

گزیده سخن پارسی

داستانهای مثنوی

به انتخاب
یزدانبخش قهرمان





جلال‌الدین رومی، عنوان مشهور جلال‌الدین بلخی، مشهور به مولوی، مولانا، و مولای روم ۶۰۴-۶۷۲ هـ. ق، شاعر و عارف و حکیم ایرانی مقیم آسیای صغیر (و، به همین سبب، معروف به رومی). همه آثار او، بجز تعداد اندکی ایات عربی و ترکی و یونانی، به زبان فارسی است. مؤسس طریقه مولویه به شمار می‌رود که دنباله آن هنوز در ترکیه امروز موجود است.

در بلخ متولد شد، اما چون پدرش، بهاء‌الدین ولد که در آنجا مسند تدریس و فتوی داشت، به سبب رنجش خاطر سلطان محمد خوارزمشاه رخت به قونیه پرست، او نیز به آنجا رفت و از ۲۴ سالگی، پس از مرگ پدر، بر جای او نشست. از سال ۶۴۲ هـ. ق که شمس تبریزی به او پیوست انقلابی روحانی در وجود او پدید آمد و ترک مسند تدریس و فتوی گفت.

مهمترین آثار منظوم مولوی عبارت است از مثنوی مشهور به مثنوی معنوی، دیوان غزلیات معروف به دیوان کبیر یا کلیات شمس؛ و مشهورترین آثار منثورش عبارت است از فیه مافیه، و مجالس سبعه، و مکتوبات.

وَقَدْ كُنَّا

بِأَنْفُسِنَا

وَقَدْ كُنَّا



٢	...
٥١	٤٢



یزدانبخش قهرمان در سال ۱۲۹۵ در مشهد متولد شد و پس از اخذ درجه در لیسانس ادبیات فارسی از دانشگاه تهران در وزارت کار و سازمان برنامه و بودجه به کار پرداخت. از استاد قهرمان مقاله‌ها، اشعار، و طنزیه‌های فراوانی در مجلات و روزنامه‌ها به چاپ رسیده است.

مرحوم قهرمان در اسفند ماه ۱۳۷۲ در تهران درگذشت.

از ویژگیهای شعر عرفانی، بویژه مثنوی‌های تصوف، استفاده از قالب قصه و داستان و تمثیل برای بیان مفاهیم لطیف و دقیق عارفانه است تا عامه مردم نیز بتواند مانند خواص این معانی والا و مجرد را از طریق ملموسات و محسوسات درک کنند.

مولانا جلال‌الدین بلخی، چون سنایی و عطار، همین شیوه را به کار برده داستان را دستمایه بیان معانی و ظرف معارف عرفانی ساخته است.

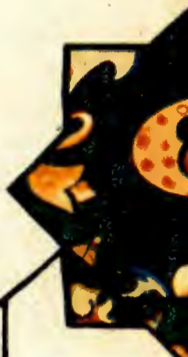
مثنوی مولوی، افزون بر آنکه دریایی سرشار از معارف عرفانی است، گنجینه‌ای ارجمند از داستانها و امثال و حکم و اندوخته‌ای سرشار از فرهنگ عامه ایران به شمار می‌آید.

ISBN 964-445-553-3
9 789644 455537



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

قیمت: ۳۰۰۰۰ ریال



گزیده داستان‌های مثنوی



ناشر برگزیده

هفدهمین نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران



جلال‌الدین محمد بن محمد مولوی

گزیده داستان‌های مثنوی



به انتخاب

یزدانبخش قهرمان



تهران ۱۳۸۳

مولوی، جلال الدین محمد بن محمد، ۶۰۴ - ۶۷۲ ق.

[مثنوی، برگزیده]

گزیده داستانهای مثنوی / [جلال الدین محمد بن محمد مولوی]؛ به انتخاب یزدانبخش قهرمان. - تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۳.

ISBN 964-445-553-3

شازده، ۴۶۲ ص.

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

ص.ع. به انگلیسی: Y. Ghahraman. Dastanhay-e Masnavi (selected stories from Masnavi).

واژه نامه. چاپ چهارم: ۱۳۸۳.

۱. شعر فارسی - قرن ۷ ق. الف. مولوی، جلال الدین محمد بن محمد، ۶۰۴ - ۶۷۲ ق.

مثنوی، برگزیده. ب. قهرمان، یزدانبخش، ۱۲۹۵ - ۱۳۷۲. گردآورنده. ج. شرکت انتشارات علمی و فرهنگی. د. عنوان. ه. عنوان: مثنوی، برگزیده.

۸۴۱/۳۱

PIR ۵۲۹۸ / ۱۱

الف ۱۳۷۳

۶۷۳ - ۲۷۲۰

کتابخانه ملی ایران

گزیده داستانهای مثنوی

نویسنده: جلال الدین محمد بن محمد مولوی

به انتخاب یزدانبخش قهرمان

ویراستار و شارح لغات و اصطلاحات: پرویز اتابکی

چاپ نخست: ۱۳۷۰

چاپ چهارم: پاییز ۱۳۸۳؛ شمارگان: ۵۰۰ نسخه

حروفچینی و آماده سازی: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: چاپ و نشر علمی و فرهنگی کتیبه
حق چاپ محفوظ است.



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

○ اداره مرکزی: خیابان افریقا، چهارراه حقانی (جهان کودک)، کوچه کمان، پلاک ۴،

کدپستی ۱۵۱۸۷۳۶۳۱۳؛ صندوق پستی ۱۵۸۷۵۰۹۶۴۷؛ تلفن: ۸۷۷۴۵۶۹۰۷۱؛ فاکس: ۸۷۷۴۵۷۲۰۷۷۲

○ مرکز پخش: شرکت بازرگانی کتاب گستر، خیابان افریقا، بین بلوار ناهید و گلشهر، کوچه گلفام،

پلاک ۱؛ کدپستی ۱۹۱۵۶۷۳۴۸۳؛ تلفن: ۲۰۱۹۷۹۵؛ تلفکس: ۲۰۵۰۳۲۶

○ فروشگاه یک: خیابان انقلاب - روبروی در اصلی دانشگاه تهران؛ تلفن: ۶۴۰۰۷۸۶

گزیده سخن پارسی

در این مجموعه، شاهکارهای ادب پارسی به طرز نو برای استفاده علاقه‌مندان، بویژه دبیران و دانشجویان، نشر می‌یابد. کوشش شده است که متن‌ها هر چه درست‌تر نقل گردند و به حل دشواریهای گوناگون آنها هر چه بیشتر کمک شود تا خواننده بتواند، بی‌کمک استاد، معانی و مطالب کتاب را دریابد. در تلخیص سعی بر آن بوده است که گزیده هر اثر از تمامی آن حکایت کنند. نویسنده و ارزش‌کار او و همچنین مقام او در تاریخ ادب پارسی نیز در مقدمه معرفی شده است. عرضه‌کنندگان این گزیده‌ها در تحقیق و تألیف و تدریس نام و نشان دارند و از وجهه اعتبار برخوردارند. ناشر نیز به‌سهم خود می‌کوشد تا حاصل زحمات این محققان را از جهات فنی هماهنگ سازد و با بهره‌گیری از آخرین پیشرفت‌های صنعت نشر، کتاب را به صورتی پاکیزه و زیبا در دسترس خوانندگان بگذارد. نقش دبیر مجموعه، ویرایش و هماهنگ کردن کتاب است و در داوریها و ارزیابیهای کلی محقق دخالتی ندارد. از آقای دکتر حسین الپی‌فیشه‌ای که دبیری این دوره از مجموعه را تقبل فرموده‌اند سپاسگزاریم.

توضیح ناشر

یکی از ویژگیهای شعر عرفانی بویژه مثنویهای تصوف استفاده از قالب قصه و داستان و تمثیل برای بیان مفاهیم لطیف و دقیق و گاه دشوارفهم عارفانه است تا عامه مردم نیز بتوانند مانند خواص این معانی والا و مجرد را از طریق ملموسات و محسوسات درک کنند و مرکوز ذهن و دل خود سازند.

مولانا جلال الدین بلخی، چون سنایی و عطار، و به دنبال آن دو بزرگوار، همین شیوه را به کار برده داستان را دستمایه بیان معانی و ظرف معارف عرفانی ساخته است. انتخاب قالب مثنوی از جانب مولانا برای سرودن این دایرةالمعارف تصوف نیز به همین سبب بوده است زیرا مثنوی، به علت آزادی نسبی از قید توالی و تعدد قافیه‌های مشابه، مناسبترین صورت و قالب نظم برای سرودن داستانهای مفصل و مطول است.

مثنوی مولوی از برکت این ضرورت و بر اثر این کاربرد شایسته، افزون بر آنکه دریایی ذخار از معارف عرفانی است، گنجینه‌ای ارجدار از داستانها و امثال و حکم و اندوخته‌ای سرشار از فرهنگ عامه ایران به‌شمار می‌آید. اما فزونی مطالب عرفانی و رجحان معنی بر قالب، که مولوی خود بارها بدان اشاره کرده، باعث شده است که مولانا جلال الدین در ضمن داستان

با ذکر امثال و درج آیات شریف و احادیث و اخبار به بیان معارف عرفان پردازد و داستان در داستان آورد تا آنجا که در بسیاری موارد، خواننده سیاق داستان را از دست می‌دهد و از تعقیب ماجرا باز می‌ماند و نمی‌تواند به آسانی صدر و ذیل قصه را بیابد و آغاز و انجام آن را به هم پیوندد.

از این‌رو شاعر فاضل گرانمایه آقای یزدانبخش قهرمان، که الفنی دیرین با مولانا و تفحصی ژرف در کتاب مثنوی مولوی دارند، گزیده‌ای از داستانهای ناب این کتاب گرانقدر را فراهم آوردند که اکنون به دستداران آثار مولانا جلال‌الدین محمد بلخی تقدیم می‌شود. در این به‌گزینی تنها چند داستان که پس از حذف مطالب عرفانی رنگِ هزل مطلق به خود می‌گیرد، و شمار آنها از تعداد انگشتان دو دست در نمی‌گذرد، وانهاده شده، گرچه هزل مولانا تعلیم است و خود در این باره فرموده است:

هزل تعلیم است آن را جد شنو تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
شرح لغات و تعبیرات این گزیده را همکار فاضل ما استاد پرویز اتابکی تهیه کرده‌اند که خدمتی است مفید و ارجمند. از خانم هما عطار نیز که در تنظیم و مقابله این اثر اهتمام ورزیده سپاسگزاریم؛ از خدا جویم توفیق ادب

فهرست مطالب

توضیح ناشر

هفت

دفتر اول

- | | |
|----|---|
| ۳ | (۱) داستان عاشق شدن پادشاه بر کنیزك |
| ۸ | (۲) داستان مرد بقال و طوطی |
| ۹ | (۳) داستان آن پادشاه جهودان که نصرانیان را می‌کشت |
| ۱۷ | (۴) داستان مرد احوال |
| ۱۷ | (۵) داستان دیدن خلیفه لیلی را |
| ۱۸ | (۶) داستان پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی جهد کرد |
| ۲۵ | (۷) داستان طوطی و بازرگان |
| ۲۳ | (۸) داستان پیرچنگی |
| ۲۶ | (۹) داستان خلیفه و اعرابی و زن |
| ۳۴ | (۱۰) داستان مرد نحوی و کشتیان |
| ۳۴ | (۱۱) داستان کبودی زدن مرد قزوینی |
| ۳۶ | (۱۲) داستان رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به شکار |
| ۳۸ | (۱۳) داستان آن کس که در یاری بکوفت |

- ۳۸ (۱۴) داستان آینه آوردن دوستی برای یوسف به ارمغان
 ۳۹ (۱۵) داستان به عیادت رفتن کر بر همسایه رنجور خویش
 ۴۰ (۱۶) داستان نقاشان روم و چین
 ۴۱ (۱۷) داستان متهم شدن لقمان
 ۴۲ (۱۸) داستان آتش افتادن در شهر به ایام عمر
 ۴۲ (۱۹) داستان خدو انداختن خصم به روی علی(ع)

دفتر دوم

- ۴۹ (۲۰) داستان هلال پنداشتن شخصی خیال را
 ۵۰ (۲۱) داستان دزدیدن مارگیر ماری را از مارگیر دیگر
 ۵۰ (۲۲) داستان التماس کردن همراه عیسی(ع) از اوزنده کردن استخوان را
 ۵۱ (۲۳) داستان اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار بهیمه
 ۵۴ (۲۴) داستان یافتن شاه باز خود را به خانه کمپیر
 ۵۴ (۲۵) داستان حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه جهت غریمان
 ۵۷ (۲۶) داستان خاریدن روستایی به تاریکی شیر را
 ۵۷ (۲۷) داستان فروختن صوفیان بهیمه صوفی مسافر را جهت سفره و سماع
 ۵۹ (۲۸) داستان مفلس زندانی
 ۶۲ (۲۹) داستان آن غریب که خانه می جست
 ۶۲ (۳۰) داستان مردی که مادرش را کشت
 ۶۳ (۳۱) داستان امتحان کردن پادشاه دو غلام نوخریده را
 ۶۵ (۳۲) داستان گرفتار شدن باز میان جفندان به ویرانه
 ۶۷ (۳۳) داستان کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب
 ۶۸ (۳۴) داستان شخصی که خاربن در راه نشاند
 ۶۹ (۳۵) داستان آمدن دوستان ذوالنون به عیادت وی
 ۷۰ (۳۶) داستان امتحان کردن خواجه لقمان را
 ۷۲ (۳۷) داستان موسی و شبان
 ۷۴ (۳۸) داستان خفته ای که مار در دهانش رفته بود

- ۳۹) داستان آن ابله که مغرور بود بر وفای خرس ۷۶
- ۴۰) داستان آن سائل نابینا که گفت من دو کوری دارم ۷۸
- ۴۱) داستان جدا کردن باغبان، صوفی و فقیه و علوی را از هم ۷۹
- ۴۲) داستان رفتن بایزید بسطامی به کعبه ۸۱
- ۴۳) داستان امتحان کردن پیر مرید را ۸۲
- ۴۴) داستان عذرگفتن دلقک با سید که چرا فاحشه را به نکاح آوردی ۸۲
- ۴۵) داستان آن بزرگ که خود را دیوانه ساخته بود ۸۳
- ۴۶) داستان خواندن محتسب مستی را به زندان و پاسخ گفتن مست ۸۴
- ۴۷) داستان بیدار کردن ابلیس معاویه را که وقت نماز بیگانه شد ۸۵
- ۴۸) داستان فضیلت حسرت خوردن آن شخص بر فوت نماز جماعت ۹۰
- ۴۹) داستان گریختن دزد از دست صاحبخانه ۹۱
- ۵۰) داستان مسجد ضرار ۹۲
- ۵۱) داستان آن چهار هندو که از عیب خود بی خبر بودند ۹۴
- ۵۲) داستان قصد کردن غزان به کشتن مردی تا آن دیگری برسد ۹۵
- ۵۳) داستان حکایت کردن پیری پیش طیب از رنجوری خود ۹۵
- ۵۴) داستان کودکی که در پیش تابوت پدر می نالید ۹۶
- ۵۵) داستان آن تیرانداز که از هیبت سواری قصد جان او کرد ۹۷
- ۵۶) داستان اعرایی که ریگ در جوال کرده بود ۹۷
- ۵۷) داستان کرامات ابراهیم ادهم ۹۸
- ۵۸) داستان طعنه زدن بیگانه در شأن شیخی ۹۹
- ۵۹) داستان کشیدن موش مهار شتر را ۱۰۱
- ۶۰) داستان کرامات آن شیخ که در کشتی به دزدی متهم شد ۱۰۲
- ۶۱) داستان شکایت صوفیان پیش شیخ از صوفی دیگر ۱۰۳
- ۶۲) داستان جستن آن درخت که هر که میوه آن خورد هرگز نمیرد ۱۰۴
- ۶۳) داستان منازعت آن چهار کس که زبان هم نمی دانستند ۱۰۶
- ۶۴) داستان حیران شدن حاجیان در کرامات آن شیخ زاهد ۱۰۷

دفتر سوم

- ۶۵) داستان دانایی که مسافران را پند داد که پیل بچگان مخورید ۱۱۱
- ۶۶) داستان فریفتن روستایی شهری را ۱۱۲
- ۶۷) داستان نواختن مجنون سگی را که مقیم کوی لیلی بود ۱۱۸
- ۶۸) داستان افتادن شغال در خم رنگ ۱۱۸
- ۶۹) داستان چرب کردن مرد لافی لب و سبیل خود را ۱۱۹
- ۷۰) داستان خواب دیدن فرعون آمدن موسی (ع) را ۱۲۱
- ۷۱) داستان مارگیری که ازدهایی افسرده را مرده پنداشت ۱۳۱
- ۷۲) داستان نامه خواندن عاشق پیش معشوق ۱۳۳
- ۷۳) داستان آن مرد که روزی بی رنج طلب می کرد ۱۳۴
- ۷۴) داستان بیمار کردن کودکان مکتبی معلم را به وهم ۱۴۲
- ۷۵) داستان دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن ۱۴۵
- ۷۶) داستان شکایت استر پیش شتر ۱۴۶
- ۷۷) داستان جزع نا کردن آن شیخ بزرگوار بر مرگ فرزندان خویش ۱۴۷
- ۷۸) داستان خواندن شیخ ضریح قرآن را ۱۴۸
- ۷۹) داستان دقوقی و کراماتش ۱۴۹
- ۸۰) داستان گریختن عیسی (ع) ۱۵۶
- ۸۱) داستان اهل سبا ۱۵۷
- ۸۲) داستان خرگوشان که خرگوشی را به رسالت پیش پیل فرستادند ۱۵۸
- ۸۳) داستان دزدی که حفره می کند و می گفت دهل می زنم ۱۵۹
- ۸۴) داستان امیر و غلامش که نماز باره بود ۱۵۹
- ۸۵) داستان مندی در تنور انداختن انس بن مالک ۱۶۰
- ۸۶) داستان فریاد رسیدن رسول اکرم (ص) کاروان عرب را ۱۶۱
- ۸۷) داستان استدعای شخصی از موسی (ع) به دانستن زبان بهایم ۱۶۳
- ۸۸) داستان در آمدن حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره ۱۶۷
- ۸۹) داستان عاشق صدر جهان ۱۶۸
- ۹۰) داستان مسجد مهمان کش ۱۷۴

دوازده

- ۱۷۷ (۹۱) داستان کودك طبلك زن و شتر حمال كوس
 ۱۸۷ (۹۲) داستان دادخواستن پشه از باد نزد حضرت سلیمان(ع)
 ۱۷۹ (۹۳) داستان عاشق دراز هجران

دفتر چهارم

- ۱۸۵ (۹۴) داستان آن صوفی که به خانه آمد و زن را با بیگانه دید
 ۱۷۸ (۹۵) داستان دباغی که در بازار عطاران از بوی عطر بیهوش شد
 ۱۸۸ (۹۶) داستان مسجد اقصی
 ۱۹۱ (۹۷) داستان عطاری که سنگ ترازوی او از گل سرشوی بود
 ۱۹۲ (۹۸) داستان دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب
 ۱۹۳ (۹۹) داستان هجرت ابراهیم ادهم
 ۱۹۴ (۱۰۰) داستان یاری خواستن حلیمه از بنان
 ۱۹۸ (۱۰۱) داستان شاعر و صله دادن شاه
 ۲۰۰ (۱۰۲) داستان آن غلام که شکایت نقصان اجری سوی پادشاه نوشت
 ۲۰۲ (۱۰۳) داستان آن فقیه که با دستار بزرگ بود
 ۲۰۳ (۱۰۴) داستان آن مداح که از جهت ناموس شکر مددوح می کرد
 ۲۰۴ (۱۰۵) داستان مژده دادن با یزید از تولد ابوالحسن خرقانی
 ۲۰۶ (۱۰۶) داستان شخصی که با دشمن مشورت می کرد
 ۲۰۷ (۱۰۷) داستان امیر کردن جوانی در سربهای از طرف رسول خدا(ص)
 ۲۰۹ (۱۰۸) داستان آبگیر و صیادان
 ۲۱۱ (۱۰۹) داستان صیاد و مرغ زیرك
 ۲۱۲ (۱۱۰) داستان زنی که برای نجات کودکش از علی(ع) چاره جست
 ۲۱۳ (۱۱۱) داستان خشم کردن پادشاه بر ندیم
 ۲۱۴ (۱۱۲) داستان آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی به وی رو نمود

دفتر پنجم

- ۲۲۱ (۱۱۳) داستان آن مرد بسیارخوار که مهمان رسول(ص) شد

سیزده

- ۲۲۴ (۱۱۴) داستان آن اعرابی که سگ او از گرسنگی در حال مرگ بود
- ۲۲۵ (۱۱۵) داستان اعتراض حکیمی به طاووس
- ۲۲۶ (۱۱۶) داستان آهو در آخور خران
- ۲۲۸ (۱۱۷) داستان محمد خوارزمشاه
- ۲۲۹ (۱۱۸) داستان کسی که دعوی پیغمبری می کرد
- ۲۳۰ (۱۱۹) داستان عاشقی که خدمت‌های خود را پیش معشوق می‌شمرد
- ۲۳۱ (۱۲۰) داستان اهل ضروان
- ۲۳۲ (۱۲۱) داستان خلقت آدم(ع)
- ۲۳۶ (۱۲۲) داستان ایاز
- ۲۴۰ (۱۲۳) داستان اتحاد عاشق و معشوق
- ۲۴۱ (۱۲۴) داستان توبه نصوح
- ۲۴۵ (۱۲۵) داستان خر و روباه
- ۲۵۲ (۱۲۶) داستان آن خر و اسبان تازی
- ۲۵۳ (۱۲۷) داستان زاهدی که توکل را امتحان کرد
- ۲۵۴ (۱۲۸) داستان آن که از خرگیری می‌ترسید
- ۲۵۴ (۱۲۹) داستان شیخ محمد سررزی
- ۲۵۹ (۱۳۰) داستان گاو حریص
- ۲۵۹ (۱۳۱) داستان راهبی که روز روشن با شمع در طلب آدمی بود
- ۲۶۰ (۱۳۲) داستان بنده‌پروری عمید خراسان
- ۲۶۱ (۱۳۳) داستان دعوت کردن يك مسلمان گبری را به اسلام
- ۲۶۱ (۱۳۴) داستان مؤذن زشت‌آواز
- ۲۶۳ (۱۳۵) داستان ضیاء بلخ
- ۲۶۳ (۱۳۶) داستان مات کردن دلقک شاه را
- ۲۶۴ (۱۳۷) داستان مهمان و کدخدا و زن
- ۲۶۵ (۱۳۸) داستان صوفی ضعیف دل و سایه‌پرورده
- ۲۶۷ (۱۳۹) داستان ایاز و گوهر شکستن او

چهارده

دفتر ششم

- ۲۷۳ (۱۴۰) داستان حسد امیران بر ایاز
- ۲۷۴ (۱۴۱) داستان مرغ و صیاد حیلہ گر
- ۲۷۸ (۱۴۲) داستان بردن دزد قوچ را
- ۲۷۸ (۱۴۳) داستان های وهوی کردن پاسبان بعد از بردن دزد اسباب کاروان را
- ۲۷۹ (۱۴۴) داستان عاشقی که در وعده گاه خوابش بر بود
- ۲۸۰ (۱۴۵) داستان امیر ترك و مطرب
- ۲۸۱ (۱۴۶) داستان آمدن ضریر به خانه پیامبر (ص)
- ۲۸۱ (۱۴۷) داستان رسیدن شاعر به حلب روز عاشورا
- ۲۸۲ (۱۴۸) داستان سحوری زدن شخصی بر در سرای خالی
- ۲۸۳ (۱۴۹) داستان بلال حبشی
- ۲۸۷ (۱۵۰) داستان شوق ایمان هلال و ضعف خواجه اش
- ۲۸۹ (۱۵۱) داستان کمپیر نود ساله
- ۲۹۰ (۱۵۲) داستان رنجوری که طیب در وی امید صحت نداشت
- ۲۹۳ (۱۵۳) داستان بر تخت نشاندن سلطان محمود غلام هندو را
- ۲۹۴ (۱۵۴) داستان درزی و مضاحك گفتن او
- ۲۹۶ (۱۵۵) داستان فقیر روزی طلب
- ۳۰۰ (۱۵۶) داستان آمدن شیخ ابوالحسن خرقانی به زیارت شیخ
- ۳۰۳ (۱۵۷) داستان سه مسافر مسلم و جهود و ترسا
- ۳۰۶ (۱۵۸) داستان شتر و گاو و قوچ
- ۳۰۷ (۱۵۹) داستان خلعت دادن سید ترمذی
- ۳۱۰ (۱۶۰) داستان تعلق موش با چغز
- ۳۱۲ (۱۶۱) داستان رفاقت سلطان محمود با دزدان
- ۳۱۴ (۱۶۲) داستان مرد وام دار
- ۳۱۹ (۱۶۳) داستان گریختن گوسفند از کلیم الله
- ۳۲۰ (۱۶۴) داستان تعلق خوارزم شاه به اسب عماد الملك
- ۳۲۳ (۱۶۵) داستان قلعه هوش ربا

پانزده

۳۳۳	۱۶۶) داستان صدر جهان
۳۳۵	۱۶۷) داستان امرؤالقیس
۳۳۶	۱۶۸) داستان مرد میراث یافته که از اسراف منلس شد
۳۳۹	۱۶۹) داستان عشوه زن جوحی به قاضی
۳۴۲	۱۷۰) داستان خطاب خداوند به عزرائیل
۳۴۵	واژه‌نامه و شرح تعبیرات و اصطلاحات
۴۵۳	شرح اعلام

دفتر اول

داستان عاشق شدن پادشاه بر کنیزك

بود شاهی در زمانی پیش از این
 اتفاقاً شاه شد روزی سوار
 بهر صیدی می‌شدی بر کوه و دشت
 يك كنيزك دید شه در شاه‌راده
 مرغ جانش در قفس چون می‌طپید
 چون خرید او را و برخوردار شد
 شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست
 جان من سهل است جان جانم اوست
 هر که درمان کرد مر جان مرا
 جمله گفتندش که جانیازی کنیم
 هر یکی از ما مسیح عالمی است
 «گر خدا خواهد» نگفتند از بطر
 هر چه کردند از علاج و از دوا
 آن كنيزك از مرض چون مری شد
 از قضا سرکنگبین صفرا فزود

ملك دنيا بودش و هم ملك دین
 با خواص خویش از بهر شکار
 ناگهان در دام عشق او صید گشت
 شد غلام آن كنيزك جان شاه
 داد مسال و آن كنيزك را خرید
 آن كنيزك از قضا بیمار شد
 گفت جان هر دو در دست شماست
 دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
 برد لعل و در و مرجان مرا
 فهم گرد آریم و بازی کنیم
 هر الم را در کف ما مرهمی است
 پس خدا بنمودشان عجز بشر
 گشت رنج افزون و حاجت ناروا
 چشم شاه از اشك خون چون جوی شد
 روغن بادام خشکی می‌نمود

از هلیله قبض شد اطلاق رفت
 سستی دل شد فزون و خواب کم
 شربت و ادویه و اسباب او
 شه چو عجز آن طبیان را بدید
 رفت در مسجد سوی محراب شد
 چون به خویش آمد ز غرقاب فنا
 کای کمینه بخششت ملک جہان
 حال ما و ابن طبیان سر به سر
 ای همیشه حاجت ما را پناه
 چون برآورد از میان جان خروش
 در میان گریه خوابش در ربود
 گفت ای شه مژده حاجات رواست
 چون که آید او حکیمی حاذق است
 در علاجش سحر مطلق را بین
 خفته بود آن خواب دید آگاه شد
 چون رسید آن وعده گاه و روز شد
 بود اندر منظره شه منتظر
 دید شخصی کاملی پرمسایه ای
 می رسید از دور مانند هلال
 آن ولی حق چو پیدا شد ز دور
 شه به جای حاجبان در پیش رفت
 ضیف غیبی را چو استقبال کرد
 هر دو بحری، آشنا آموخته
 آن یکی چون تشنه وان دیگر چو آب

آب آتش را مدد شد همچو نفت
 سوزش چشم و دل پر درد و غم
 از طبیان ریخت یکسر آبرو
 پا برهنه جانب مسجد دوید
 سجده گاه از اشک شه پر آب شد
 خوش زبان بگشود در مدح و ثنا
 من چه گویم چون تو می دانی نهان
 پیش لطف عام تو باشد هدر
 بار دیگر ما غلط کردیم راد
 اندر آمد بحر بخشایش به جوش
 دید در خواب او که پیری رو نمود
 گر غریبی آیدت فردا، ز ماست
 صادقش دان کو امین و صادق است
 وز مزاجش قدرت حق را بین
 گشته مملوک کنیزک شاه شد
 آفتاب از شرق اخترسوز شد
 تا ببیند آنچه بنمودند سر
 آفتابی در میان سایه ای
 نیست بود و هست بر شکل خیال
 از سر و پایش همی می تافت نور
 پیش آن مهمان غیب خویش رفت
 چون شکر گویی که پیوست او به ورد
 هر دو جان بی دوختن بر دوخته
 آن یکی مخمور وان دیگر شراب

گفت معشوقم تو بودستی نه آن
 ای مرا تو مصطفی من چون عمر
 شه چو پیش میهمان خویش رفت
 دست بگشاد و کنسارانش گرفت
 دست و پیشانیش بوسیدن گرفت
 برس پرسان می کشیدش تا به صدر
 چون گذشت آن مجلس و خوان کرم
 قصه رنجور و رنجوری بخواند
 رنگ و روی و نبض و قاروره بدید
 گفت هر دارو که ایشان کرده اند
 بی خبر بودند از حال درون
 دید رنج و کشف شد بر وی نهفت
 رنجش از صفرا و از سودا نبود
 دید از زاریش کلو زار دل است
 چون حکیم از این سخن آگاه شد
 گفت ای شه خلوتی کن خانه را
 کس ندارد گوش در دهلیزها
 خانه خالی کرد شاه و شد برون
 خانه خالی ماند و یک دیار نه
 نرم نرمک گفت شهر تو کجاست
 و اندر آن شهر از قرابت کیست
 دست بر نبضش نهاد و یک به یک
 آن حکیم خارچین استاد بود
 زان کنیزک بر طریق داستان

لیک کار از کار خیزد در جهان
 از برای خدمتت بندم کمر
 شاه بود او لیك پس درویش رفت
 همچو عشق اندر دل و جاننش گرفت
 وز مقام و راه پرسیدن گرفت
 گفت گنجی یافتم اما به صبر
 دست او بگرفت و برد اندر حرم
 بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
 هم علاماتش هم اسبابش شنید
 آن عمارت نیست ویران کرده اند
 استعیدالله ممّا یفترون
 لیك پنهان کرد و با سلطان نگفت
 بوی هر هیزم پدید آید ز دود
 تن خوش است و او گرفتار دل است
 وز درون همداستان شاه شد
 دورکن هم خویش و هم بیگانه را
 تا بیرسم از کنیزك چیزها
 تا بپرسد از کنیزك او فسون
 جز طبیب و جز همان بیمار نه
 که علاج اهل هر شهری جداست
 خویشی و پیوستگی با چیست
 باز می پرسید از جور فلک
 دست می زد جا به جا می آزمود
 باز می پرسید حال دوستان

از مقام و خواجگان و شهرتاش
 سوی نبض و جستش می‌داشت هوش
 او بود مقصود جانش در جهان
 بعد از آن شهر دگر را نام برد
 در کسدامین شهر می‌بودی تو بیش
 رنگ و روی و نبض او دیگرنگشت
 بازگفت از جای و از نان و نمک
 نی رگش جنید و نی رخ گشت زرد
 تا برسید از سمرقند چو قند
 آب از چشمش روان شد همچو جوی
 خواجه زرگر در آن شهرم خرید
 چون بگفت این ز آتش غم بر فروخت
 کز سمرقندی زرگر فرد شد
 اصل آن درد و بلا را باز یافت
 او سر بل گفت و کوی غاتفر
 آن کنیزک را که رستی از عذاب
 در علالت سحرها خواهم نمود
 آن‌کنم با تو که باران با چمن
 بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
 گرچه شاه از تو کند بس جستجو
 کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
 صورت رنج کنیزک باز یافت
 شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد
 در چنین غم موجب تأخیر چیست

با حکیم او رازها می‌گفت فاش
 سوی قصه گفتش می‌داشت گوش
 تا که نبض از نام که گردد جهان
 دوستان شهر او را بر شد سرد
 گفت چون بیرون شدی از شهر خویش
 نام شهری گفت و زان هم در گذشت
 خواجگان و شهرها را يك به يك
 شهر شهر و خانه خانه قصه کرد
 نبض او بر حال خود بد بی‌گزند
 آه سردی بر کشید آن ماهروی
 گفت بازارگانم آنجا آورید
 در بر خود داشت شش ماه و فروخت
 نبض جست و روی سرخش زرد شد
 چون ز رنجور آن حکیم این رازیافت
 گفت کوی او کدام است و گذر
 گفت آن‌گه آن حکیم با صواب
 گفت دانستم که رنجت چیست، زود
 شاد باش و فارغ و ایمن که من
 من غم تو می‌خورم تو غم مخور
 هان و هان این راز را با کس مگو
 وعده‌ها و لطفهای آن حکیم
 آن حکیم مهربان چون راز یافت
 بعد از آن برخاست عزم شاه کرد
 شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست

گفت تدبیر آن بود کان مرد را
قاصدی بفرست کاخبارش کند
مرد زرگر را بخوان از شهر دور
چون ببیند سیم و زر آن بینوا
چون که سلطان از حکیم آن را شنید
گفت فرمان تو را فرمان کنم
پس فرستاد آن طرف يك دور رسول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر
کای لطیف استاد کامل معرفت
نك فلان شه از برای زرگری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم
مرد مال و خلعت بسیار دید
اندر آمد شادمان در راه مرد
اسب تازی برنشست و شاد تاخت
چون رسید از راه آن مرد غریب
پیش شاهنشاه بردش خوش به ناز
شاه دید او را و بس تعظیم کرد
پس بفرمودش که برسازد ز زر
هم ز انواع اوانی بی‌عدد
زر گرفت آن مرد و شد مشغول کار
پس حکیمش گفت کای سلطان مه
تا کنیزك در وصالش خوش شود
شه بدو بخشید آن مه‌روی را
مدت شش ماه می‌راندند کام

حاضر آریم از پی این درد را
طالب این فضل و ایشارش کند
با زر و خلعت بده او را غرور
بهر زر گردد ز خان و مان جدا
پند او را از دل و از جان گزید
هرچه گویی آن چنان کن، آن کنم
حاذقان و کافیان بس عدول
پیش آن زرگر ز شاهنشاه بشیر
فاش اندر شهرها از تو صفت
اختیارت کرده زیرا مهتری
چون بیایی خاص باشی و ندیم
غره شد از شهر و فرزندان برید
بی خبرکان شاه قصد جانش کرد
خونبهای خویش را خلعت شناخت
اندر آوردش به پیش شه طیب
قا بسوزد بر سر شمع طراز
مخزن زر را بدو تسلیم کرد
از سوار و طوق و خلخال و کمر
کان چنان در بزم شاهنشاه سزد
بی خبر زین حالت و این کارزار
آن کنیزك را بدین خواجه بده
آب وصلش دفع این آتش شود
جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
تا به صحت آمد آن دختر تمام

بعد از آن از بهر او شربت بساخت
 چون که زشت و ناخوش و رخ زرد شد
 خون دويد از چشم همچون جوی او
 گفت من آن آهویم کز ناف من
 ای من آن روباه صحرا کز کمین
 ای من آن پیلای که زخم پیلان
 آنکه کشتستم پیی مادون من
 بر من است امروز و فردا بروی است
 این بگفت و رفت دردم زیر خاک
 زانکه عشق مردگان پاینده نیست
 عشق آن زنده گزین کاو باقی است

نا بخورد و پیش دختر می گذاخت
 اندك اندك در دل او سرد شد
 دشمن جان وی آمد روی او
 ریخت آن صیاد خون صاف من
 سر بریدندم برای پوستین
 ریخت خونم از برای استخوان
 می نداند که نخسبد خون من
 خون چون من کس چنین ضایع کی است
 آن کنیزك شد ز رنج و درد پاك
 چون که مرده سوی ما آینده نیست
 وز شراب جانفزایت ساقی است

۲

داستان مرد بقال و طوطی

بود بقالی مر او را طوطی
 بر دکان بودی نگهبان دکان
 در خطاب آدمی ناطق بدی
 خواجه روزی سوی خانه رفته بود
 گربه‌ای برجست ناگه بر دکان
 جست و از صدر دکان سویی گریخت
 از سوی خانه پیامد خواجه‌اش
 دید پر روغن دکان و جاش چرب
 روزك چندی سخن کوتاه کرد

خوش‌نوا و سبز و گویا طوطی
 نکته گفتی با همه سوداگران
 در نوای طوطیان حاذق بدی
 بر دکان طوطی نگهبانی نمود
 بهر موشی، طوطيك از بیم جان
 شیشه‌های روغن بادام ریخت
 بر دکان بنشست فارغ خواجه‌اش
 بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
 مرد بقال از ندامت آه کرد

ریش بر می‌کند و می‌گفت ای دریغ
دست من بشکسته بودی آن زمان
هدیه‌ها می‌داد هر درویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار
با هزاران غصه و غم گشته جفت
می‌نمود آن مرغ را هر گون شکفت
دم به دم می‌گفت از هر در سخن
بر امید آنکه مرغ آید به گفت
ناگهانی جوقیقی می‌گذشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان
کز چه ای کل با کلان آمیختی
از قیاسش خنده آمد خلق را

کآفتاب نعمتم شد زیر میغ
چون زدم من بر سر این خوش زبان
تا بیابد نطق مرغ خویش را
بر دکان بنشسته بد نومیدوار
کای عجب این مرغ کی آید به گفت
وز تعجب لب به دندان می‌گرفت
تا که باشد کاندرا آید در سخن
چشم او را با صور می‌کرد جفت
با سری بی‌مو چو پشت طاس و طشت
بانگ بر درویش برزد کای فلان
نو مگر از شیشه روغن ریختی
کاو چو خود پنداشت صاحب دلق را

۳

داستان آن پادشاه جهودان که نصرانیان را می‌کشت

بود شاهی در جهودان ظلم ساز
شه وزیری داشت رهن، عشو ده
گفت ترسایان پناه جان کنند
با ملک گفت ای شه اسرارجو
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست
تا نماید در جهان نصرانی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر

دشمن عیسی و نصرانی گداز
کاو بر آب از مکر بر بستی گره
دین خود را از ملک پنهان کنند
کم کش ایشان را و دست از خون بشو
دین ندارد بوی مشک و عود نیست
چاره این مکر و این تزویر چیست
نی هویدا دین و نی پنهانی
بینی‌ام بشکاف و لب از حکم مر

بعد از آن در زیر دار آور مرا
 بر منادی گاه کن این کار تو
 آنکهم از خود بران تا شهر دور
 چون شوند آن قوم از من دین پذیر
 در میانشان فتنه و شور افکنم
 آنچه خواهم کرد با نصرانیان
 چون شمارندم امین و رازدان
 وز حیل بفریم ایشان را همه
 تا به دست خویش خون خویشان
 پس بگویم من به سر نصرانیم
 شاه واقف گشت از ایمان من
 خواستم تا دین ز شه پنهان کنم
 شاه بویی برد از اسرار من
 گفت، گفت تو چو در نان سوزن است
 من از آن روزن بدیدم حال تو
 گر نبودی جان عیسی چاره‌ام
 بهر عیسی جان سپارم سر دهم
 جان دریغم نیست از عیسی و لیک
 حیف می‌آید مرا کان دین پاک
 شکر یزدان را و عیسی را که ما
 از جهود و از جهودان رسته‌ایم
 دور دور عیسی است ای مردمان
 چون شمارندم امین و مقتدا
 چون وزیر آن مکر را بر شه شمرد

تا بخواهد يك شفاعت‌گر مرا
 بر سر راهی که باشد چارسو
 تا در اندازم در ایشان صد فتور
 کار ایشان سر به سر شوریده گیر
 کاهنان خیره شوند اندر فتنم
 آن نمی‌آید کنون اندر بیان
 دام دیگرگون نهم در پیششان
 و اندر ایشان افکنم صد دمدمه
 بر زمین ریزند کوتاه شد سخن
 ای خدای رازدان می‌دانیم
 وز تعصب کرد قصد جان من
 آنچه دین اوست ظاهر آن کنم
 متهم شد پیش شه گفتار من
 از دل من تا دل تو روزن است
 حال دیدم، کی نبوشم قال تو
 او جهودانه بکردی پاره‌ام
 صد هزاران منتش بر جان نهم
 واقفم بر علم دینش نیک نیک
 در میان جاهلان گردد هلاک
 گشته‌ایم این دین حق را رهنما
 تا به زنار این میان را بسته‌ایم
 بشنوید اسرار کیش او به جان
 سر نهدم جمله جویند اقتدا
 از دلش اندیشه را کلی ببرد

کرد باوی شاه آن کاری که گفت
 کرد رسوایش میان انجمن
 راند او را جانب نصرانیان
 چون چنین دیدند ترسایش زار
 او بیان می کرد با ایشان به راز
 او به ظاهر واعظ احکام بود
 ناصح دین گشته آن کافر وزیر
 هر که صاحب ذوق بود از گفت او
 نکته ها می گفت او آمیخته
 هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود
 مدت شش سال در هجران شاه
 دین و دل را کل بدو بسپرد خلق
 در میان شاه و او پیغامها
 آخر الامر از برای آن مراد
 پیش او بنوشت شه کای مقلیم
 ز انتظارم دیده و دل بر ره است
 گفت اینک اندر آن کارم شها
 قوم عیسی را بد اندر دار و گیر
 هر فریقی مر امیری را تبع
 این ده و آن دو امیر و قومشان
 اعتماد جمله بر گفتار او
 پیش او در وقت و ساعت هر امیر
 چون زبون کرد آن جهودك جمله را
 ساخت طوماری به نام هر یکی

خلق حیران مانده زان راز نهفت
 تا که واقف شد ز حالش مرد و زن
 کرد در دعوت شروع او بعد از آن
 می شدند اندر غم او اشکبار
 سر انگلیون و زنار و نماز
 لیک در باطن صغیر و دام بود
 کرده او از مکر در لوزینه سیر
 لذتی می دید و تلخی جفت او
 در جلاب قند زهری ریخته
 گفت او در گردن او طوق بود
 شد وزیر اتباع عیسی را پناه
 پیش امر و نهی او می مرد خلق
 شاه را پنهان بدو آرامها
 تا دهد چون خاك ایشان را به باد
 وقت آمد زود فارغ کن دلم
 زین غم آزاد کن گر وقت هست
 کافکم در دین عیسی فتنه ها
 حاکمانش ده امیر و دو امیر
 بنده گشته میر خود را از طمع
 گشته بنده آن وزیر بدنشان
 اقتدای جمله بر رفتار او
 جان بدادی گر بدو گفتی که میر
 فتنه ای انگیخت از مکر و دها
 نقش هر طومار دیگر مسلکی

حکمهای هر یکی نوع دیگر در یکی راه ریاضت را وجوع در یکی گفته ریاضت سود نیست در یکی گفته که جوع وجود تو جز توکل جز که تسلیم تمام در یکی گفته که واجب خدمت است در یکی گفته که امر و نهی هاست تا که عجز خود ببینیم اندر آن در یکی گفته که عجز خود مبین قدرت خود بین که این قدرت از اوست در یکی گفته که این دو در گذر در یکی گفته مکش این شمع را از نظر چون بگذری و از خیال در یکی گفته بکش باکی مدار که زکشتن شمع جان افزون شود ترك دنیا هر که کرد از زهد خویش در یکی گفته که آنچه داد حق بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر در یکی گفته که بگذار آن خود راههای مختلف آسان شده گر میسر کردن حق ره بدی در یکی گفته میسر آن بود هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت جز پشیمانی نباشد ریع او

این خلاف آن ز پایان تا به سر رکن توبه کرده و شرط رجوع اندر این ره مخلصی جز جود نیست شرك باشد از تو با معبود تو در غم و راحت همه مکر است و دام و نه اندیشه توکل تهمت است بهر کردن نیست شرح عجز ماست قدرت حق را بدانیم آن زمان کفر نعمت کردن است این عجز هین قدرت خود نعمت او دان که هوست بت بود هر چه بگنجد در نظر کاین نظر چون شمع آمد جمع را کشته باشی نیم شب شمع وصال تا عوض بینی یکی را صد هزار لیلیات از صبر چون مجنون شود پیش آمد پیش او دنیا و بیش بر تو شیرین کرد در ایجاد حق خویشتن را در میفکن در زحیر کان قبول طبع تو رد است و بد هر یکی را ملتی چون جان شده هر جهود و گبر از او آگه شدی که حیات دل غذای جان بود بر نیارد همچو شوره ریع و کشت جز خسارت پیش نارد بیع او

آن میسر نبود اندر عاقبت
 تو معسر از میسر باز دان
 در یکی گفته که استادی طلب
 در یکی گفته که استا هم تویی
 مرد باش و سخره مردان مشو
 در یکی گفته که این جمله یکی است
 در یکی گفته که صد يك چون بود
 زین نمط زین نوع ده طومار و دو
 او ز یکرنگی عیسی بو نداشت
 همچو شه نادان و غافل بد وزیر
 چون وزیر ماکر بد اعتقاد
 مکر دیگر آن وزیر از خود بیست
 در مردان در فکند از شوق سوز
 خلق دیوانه شدند از شوق او
 لایه و زاری همی کردند و او
 گفته ایشان بی تو ما را نیست نور
 از سر اکرام و از بهر خدا
 ما چو طفلانیم و ما را دایه تو
 گفت جانم از محبان دور نیست
 آن امیران در شفاعت آمدند
 کاین چه بدبختی است ما را ای کریم
 تو بهانه می کنی و ما ز درد
 ما به گفتار خوشت خو کرده ایم
 الله الله این جفا با ما مکن

نام او باشد معسر عاقبت
 عاقبت بنگر جمال این و آن
 عاقبت بینی نیابنی در حسب
 زانکه استا را شناسا هم تویی
 رو سر خود گیر و سرگردان مشو
 هر که او دو بیند احوال مردکی است
 این که اندیشد مگر مجنون بود
 بر نوشت آن دین عیسی را عدو
 وز مزاج خم عیسی خو نداشت
 پنجه می زد با قدیم ناگزیر
 دین عیسی را بدل کرد از فساد
 وعظ را بگذاشت در خلوت نشست
 بود در خلوت چهل پنجاه روز
 از فراق حال و قال و ذوق او
 از ریاضت گشته در خلوت دوتو
 بی عصاکش چون بود احوال کور
 بیش از این ما را مکن از خود جدا
 بر سر ما گستران آن سایه تو
 لك بیرون آمدن دستور نیست
 وان مریدان در ضراعت آمدند
 از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
 می زنیم از سوز دل دمه های سرد
 ما ز شیر حکمت تو خورده ایم
 لطف کن امروز را فردا مکن

می‌دهد دل مر تو را کاین بی‌دلان
 جمله در خشکی چو ماهی می‌تپند
 ای که چون تو در زمانه نیست کس
 گفت همان ای سخرگان گفتگو
 پنبه اندر گوش حس دون کنید
 پنبه آن گوش سر گوش سراسر است
 بی حس و بی گوش و بی فکر شود
 جمله گفتند ای حکیم رخنه جو
 چون پذیرفتی تو ما را ز ابتدا
 ضعف و عجز و فقر ما دانسته‌ای
 چارها را قدر طاقت بار نه
 دانه هر مرغ اندازه وی است
 دیو را نطق تو خامش می‌کند
 گوش ما هوش است چون گویا تویی
 با تو ما را خاک بهتر از فلک
 بی تو ما را بر فلک تاریکی است
 با تو بر خاک از فلک بردیم دست
 گفت حجت‌های خود کوتاه کنید
 گر امینم متهم نبود امین
 گر کمالم با کمال انکار چیست
 من نخواهم شد از این خلوت برون
 جمله گفتند ای وزیر انکار نیست
 اشک دیده است از فراق تو دوان
 ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی

بی تو گردند آخر از بی‌حاصلان
 آب را بگشا ز جو بردار بند
 الله الله خلق را فریاد رس
 وعظ گفتار زبان و گوش جو
 بند حس از چشم خود بیرون کنید
 تا نگردد این کر آن باطن کر است
 تا خطاب ارجعی را بشنوید
 این فریب و این جفا با ما مگو
 مرحمت کن همچنین تا انتها
 درد ما را هم دوا دانسته‌ای
 بر ضعیفان قدر قوت کار نه
 طعمه هر مرغ انجیری کی است
 گوش ما را گفت تو هوش می‌کند
 حشک ما بحر است چون دریا تویی
 ای سماک از تو منور تا سماک
 با تو ای مه این زمین تاریکی است
 بر سما ما بی تو چون خاکیم پست
 پند را در جان و در دل ره کنید
 گر بگویم آسمان را من زمین
 و نیم این زحمت و آزار چیست
 زانکه مشغولم به احوال درون
 گفت ما چون گفته اغیار نیست
 آه آه است از میان جان روان
 زاری از ما نی تو زاری می‌کنی

ما چو ناییم و نوادر ما ز توست
 ما چو شطرنجیم اندر برد و مات
 ما که باشیم ای تو ما را جان جان
 ما عدمهاییم و هستیهای ما
 ما همه شیران ولی شیر علم
 باد ما و بود ما از داد توست
 لذت هستی نمودی نیست را
 لذت انعام خود را وا مگیر
 ور بگیری کیت جستجو کند
 منگر اندر ما مکن در ما نظر
 آن وزیر از اندرون آواز داد
 که مرا عیسی چنین پیغام کرد
 روی در دیوار کن تنها نشین
 بعد از این دستوری گفتار نیست
 الوداع ای دوستان من مرده‌ام
 پهلوی عیسی نشینم بعد از این
 و آنگهانی آن امیران را بخواند
 گفت هر يك را به دین عیسوی
 وان امیران دگر اتباع تو
 هر امیری کاو کشد گردن، بگیر
 ليك تا من زنده‌ام این را مگو
 تا نمیرم من تو این پیدا مکن
 اينك این طومار و احکام مسیح
 هر امیری را چنین گفت او جدا

ما چو کوهیم و صدا در ما ز توست
 برد و مات ما ز توست ای خوش صفات
 تا که ما باشیم با تو در میان
 تو وجود مطلق فانی‌نما
 حمله‌مان از باد باشد دم به دم
 هستی ما جمله از ایجاد توست
 عاشق خود کرده بودی نیست را
 نقل و باده و جام خود را وا مگیر
 نقش با نقاش چون نیرو کند
 اندر اکرام و سخای خود نگر
 کای مریدان از من این معلوم باد
 کز همه یاران و خویشان باش فرد
 وز وجود خویش هم خلوت گزین
 بعد از این با گفتگویم کار نیست
 رخت بر چارم فلك بر برده‌ام
 بر فراز آسمان چارمین
 يك به يك تنها به هر يك حرف راند
 نایب حق و خلیفه من تویی
 کرد عیسی جمله را اشباع تو
 یا بکش یا خود همی‌دارش اسیر
 تا بمیرم این ریاست را مجو
 دعوی شاهی و استیلا مکن
 يك به يك بر خوان تو بر امت فصیح
 نیست نایب جز تو در دین خدا

هر یکی را کرد اندر سر عزیز
 هر یکی را او یکی طومار داد
 جملگی طومارها بد مختلف
 حکم این طومار ضد حکم آن
 بعد از آن چل روز دیگر در بیست
 چون که خلق از مرگ او آگاه شد
 خلق چندان جمع شد بر گور او
 کان عدد را هم خدا داند شمرد
 خاک او کردند بر سرهای خویش
 آن خلائق بر سر گورش مهی
 جمله از درد فراقش در فغان
 بعد ماهی خلق گفتند ای مهان
 تا به جای او شناسیمش امام
 سر همه بر اختیار او نهیم
 چون که شد خورشید و ما را کرد داغ
 چون که شد از پیش دیده روی یار
 چون که گل بگذشت و گلشن شد خراب
 يك امیری زان امیران پیش رفت
 گفت اينك نایب آن مرد من
 اينك این طومار برهان من است
 آن امیر دیگر آمد از کمین
 از بغل او نیز طوماری نمود
 آن امیران دگر يك يك قطار
 هر یکی را تیغ و طوماری به دست

هر چه آن را گفت این را گفت نیز
 هر یکی ضد دگر بود المراد
 همچو شکل حرفها یا تا الف
 پیش از این کردیم این ضد را بیان
 خویش کشت و از وجود خود برست
 بر سر گورش قیامتگاه شد
 موکنان جامه دران در شور او
 از عرب وز ترك وز رومی و کرد
 درد او دیدند درمان جای ریش
 کرده خون را از دو چشم خود رهی
 هم شهان و هم کهان و هم مهان
 از امیران کیست بر جایش نشان
 تا که کار ما از او گردد تمام
 دست بر دامن و دست او دهیم
 چاره نبود بر مقامش از چراغ
 نایبی باید از او مان یادگار
 بوی گل را از که جوییم از گلاب
 پیش آن قوم وفانندیش رفت
 نایب عیسی منم اندر زمن
 کاین نیابت بعد از او آن من است
 دعوی او در خلافت بد همین
 تا بر آمد هر دو را خشم و جحد
 برکشیده تیغهای آبدار
 در هم افتادند چون پیلان مست

هر امیری داشت خیلی بیکران تیغها را برکشیده آن زمان
صد هزاران مرد ترسا کشته شد تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شده همچو سیل از چپ و راست کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
نخمهای فتنه‌ها کاو کشته بود آفت سرهای ایشان گشته بود

۴

داستان مرد احول

گفت استاد احوالی را کاندرا رو برون آر از وثاق آن شیشه را
گفت احول زان دو شیشه تا کدام پیش تو آرم بکن شرحی تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست، رو احوالی بگذار و افزون‌بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزین گفت استا زان دو يك را برشکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه يك بود و به چشمش دو نمود چون شکست آن شیشه را دیگر نبود

۵

داستان دیدن خلیفه لیلی را

گفت لیلی را خلیفه کان تویی کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی گفت خامش چون تو مجنون نیستی
دیده مجنون اگر بودی تو را هر دو عالم بی‌خطر بودی تو را
با خودی تو يك مجنون بیخود است در طریق عشق بیداری بد است

داستان پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی جهد کرد

يك شه دیگر ز نسل آن جهود
سنت بد کز شه اول بزاد
آن جهود سگ بین چه رای کرد
کان که این بت را سجود آرد پرست
يك زنی با طفل آورد آن جهود
گفت ای زن پیش این بت سجده کن
بود آن زن پاکدین و مؤمنه
طفل از او بستد در آتش در فکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت
اندر آ مادر که من اینجا خوشم
اندر آ مادر بین برهان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین
مرگ می‌دیدم که زادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ
این جهان را چون رحم دیدم کنون
اندر این آتش بدیدم عالمی
اندر آ مادر به حق مادری
اندر آ مادر که اقبال آمده است
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ
من ز رحمت می‌کشانم پای تو

در هلاک قوم عیسی رو نمود
این شه دیگر قدم بر وی نهاد
پهلوی آتش بتی بر پای کرد
ورنیارد در دل آتش نشست
پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
ور نه در آتش بسوزی بی سخن
سجده آن بت نکرد آن موقنه
زن بترسید و دل از ایمان بکند
بانگ زد آن طفل که «انی لم امت»
گرچه در صورت میان آتشم
تا بینی عشرت خاصان حق
از جهانی کآتش است آبش مثال
کاودر آتش یافت ورد و یاسمین
سخت خوفم بود افتادن ز تو
در جهانی خوش سرایی خوب رنگ
چون در این آتش بدیدم این سکون
ذره ذره اندر او عیسی دمی
بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر مده دولت ز دست
تا بینی قدرت و فضل خدا
کز طرب خود نیستم پروای تو

اندر آ و دیگران را هم بخوان
اندر آید ای همه، پروانه‌وار
اندر آید ای مسلمانان همه
اندر آید و ببیند این چنین
اندر آید ای همه مست و خراب
اندر آید اندر این بحر عمیق
مادرش انداخت خود را اندر او
اندر آمد مادر آن طفل خرد
مادرش هم زان نسق گفتن گرفت
بانگ می‌زد در میان آن گروه
نعره می‌زد خلق را کای مردمان
خلق خود را بعد از آن بی‌خوشتن
بی‌موکل بی‌کشش از عشق دوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را
آن یهودی شد سیه‌روی و خجل
کاندر آتش خلق عاشق‌تر شدند
مکر شیطان هم در او پیچید شکر
آن که می‌درید جامه خلق چست
رو به آتش کرد شه کای تندخو
چون نمی‌سوزی چه شد خاصیت
می‌بخشایی تو بر آتش پرست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی
چشم بند است ای عجب یا هوش‌بند
جادویی کردت کسی یا سیمیاست

کاندر آتش شاه بنهاده است خوان
اندر این آتش که دارد صد بهار
غیر عذب دین عذاب است آن همه
سرد گشته آتش گرم مهین
اندر آید ای همه عین عتاب
تا که گردد روح صافی و دقیق
دست او بگرفت طفل مهرجو
اندر آتش گوی دولت را ببرد
در وصف لطف حق سفتن گرفت
پر همی شد جان خلقان از شکوه
اندر آتش بنگرید این بوستان
می‌فکندند اندر آتش مرد و زن
زانکه شیرین کردن هر تلخ از اوست
منع می‌کردند کآتش در میا
شد پشیمان زین سبب بیماردل
در فنای جسم صادق‌تر شدند
دیو خود را هم سیه‌رو دید شکر
شد دریده آن او زایشان درست
آن جهان‌سوز طبعی خوت‌کوی
یا ز بخت ما دگر شد نیت
آن که نپرستد تو را او چون پرست
چون نسوزی چیست قادر نیستی
چون نسوزاند چنین شعله بلند
یا خلاف طبع تو از بخت ماست

گفت آتش من همانم ای شَمَن
 طبع من دیگر نگشت و عنصرم
 بر در خرگه سگان ترکمان
 و ر به خرگه بگذرد بیگانه رو
 من ز سگ کم نیستم در بندگی
 این عجایب دید آن شاه جهود
 ناصحان گفتند از حد مگذران
 بگذر از کشتن مکن این فعل بد
 ناصحان را دست بست و بند کرد
 بانگ آمد کار چون اینجا رسید
 بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت
 اصل ایشان بود آتش ز ابتدا
 هم ز آتش زاده بودند آن فریق
 هم ز آتش زاده بودند آن خسان
 آتشی بودند مومن سوز و بس

اندر آ تا تو بینی تاب من
 تیغ حقم هم به دستوری بر کم
 چا پلوسی کرده پیش میهمان
 جمله بیند از سگان شیرانه او
 کم ز ترکی نیست حق در زندگی
 جز که طنز و جز که انکارش نبود
 مرکب استیزه را چندین مران
 بعد از این آتش مزین در جان خود
 ظلم را پیوند در پیوند کرد
 پای دارای سگ که قهر ما رسید
 حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
 سوی اصل خویش رفتند انتها
 جزوها را سوی کل باشد طریق
 حرف می رانند از نار و دخان
 سوخت خود را آتش ایشان چو خس

۷

داستان طوطی و بازرگان

بود بازرگانی او را طوطی
 چون که بازرگان سفر را ساز کرد
 هر غلام و هر کنیزک را ز جود
 هر یکی از وی مرادی خواست کرد
 گفت طوطی را چه خواهی ارمغان

در قفس محبوس و زیبا طوطی
 سوی هندستان شدن آغاز کرد
 گفت بهر تو چه آرم گوی زود
 جمله را وعده بداد آن نیکمرد
 کآرمت از خطه هندوستان

گفت آن طوطی که آنجا طوطیان
 کان فلان طوطی که مشتاق شماس
 بر شما کرد او سلام و داد خواست
 گفت می‌شاید که من در اشتیاق
 این‌روا باشد که من در بند سخت
 این چنین باشد وفای دوستان
 باد آرید ای مهان زین مرغ‌زار
 مرد بازرگان پذیرفت آن پیام
 چون‌که تا اقصای هندستان رسید
 مرکب استانید و پس آواز داد
 طوطی زان طوطیان لرزید و بس
 شد پشیمان خواجه از گفت خبر
 این مگر خویش است با آن طوطیک
 این چرا کردم چرا دادم پیام
 کرد بازرگان تجارت را تمام
 هر غلامی را بیاورد ارمغان
 گفت طوطی ارمغان بنده کو
 گفت نی من خود پشیمانم از آن
 که چرا پیغام خامی از گزاف
 گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست
 گفت گفتم آن شکایتهای تو
 آن یکی طوطی ز درد بوی برد
 من پشیمان گشتم این گفتن چه بود
 چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد

چون بینی کن ز حال ما بیان
 از قضای آسمان در حبس ماست
 وز شما چاره و ره ارشاد خواست
 جان دهم اینجا بمیرم در فراق
 گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
 من در این حبس و شما در بوستان
 يك صبحی در میان مرغ‌زار
 کاو رساند سوی جنس از وی سلام
 در بیابان طوطی چندی بدید
 آن سلام و آن امانت باز داد
 اوفتاد و مرد و بگسشتش نفس
 گفت رفتم در هلاک جانور
 این مگر دو جسم بود و روح يك
 سوختم بیچاره را از گفت خام
 باز آمد سوی منزل شاد کام
 هر كنيزك را ببخشید او نشان
 آنچه دیدی و آنچه گفتی باز گو
 دست خود خایان و انگشتان گزان
 بردم از بی‌دانشی و از کُشاف
 چیست آن کاین خشم و غم را مقتضی است
 با گروه طوطیان همتای تو
 زهره‌اش بدید و لرزید و بمرد
 ليك چون گفتم پشیمانی چه سود
 هم بلرزید و فتاد و گشت سرد

خواجه چون دیدش فتاده همچنین
 چون بدین رنگ و بدین حالش بدید
 گفت ای طوطی خوب خوش حنین
 ای دریغا مرغ خوش آواز من
 ای دریغا مرغ خوش الحان من
 گر سلیمان را چنین مرغان بدی
 ای دریغا مرغ کارزان یسانم
 ای دریغا مرغ خوش پرواز من
 خواجه اندر آتش درد و حنین
 بعد از آنش از قفس بیرون فکند
 طوطی مرده چنان پرواز کرد
 خواجه حیران گشت اندر کار مرغ
 روی بالا کرد و گفت ای عندلیب
 او چه کرد آنجا که تو آموختی
 ساختی مکاری و ما را سوختی
 گفت طوطی کاو به فعلم پند داد
 زانکه آواز تو را در بند کرد
 یعنی ای مطرب شده با عام و خاص
 یک دو پندش داد طوطی پر مذاق
 الوداع ای خواجه کردی مرحمت
 الوداع ای خواجه رفتم تا وطن
 خواجه گفتش فی امان الله برو
 سوی هندستان اصلی رو نهاد
 خواجه با خود گفت کاین پند من است

بر جهید و زد کله را بر زمین
 خواجه برجست و گریبان را درید
 دین چه بودت این چرا گشتی چنین
 ای دریغا همدم و همراز من
 راح روح و روضه و ریحان من
 کی دگر مشغول آن مرغان شدی
 زود روی از روی او برتافتم
 زانتها پریده تا آغاز من
 صد پراکنده همی گفت این چنین
 طوطیک پرید تا شاخی بلند
 کآفتاب از شرق ترکی تاز کرد
 بی خبر ناگه بدید اسرار مرغ
 از بیان حال خودمان ده نصیب
 چشم ما از مکر خود بردوختی
 سوختی ما را و خود افروختی
 که رها کن نطق و آواز و گشاد
 خویشتن مرده پی این پند کرد
 مرده شو چون من که تا یابی خلاص
 بعد از آن گفتش سلام و الفراق
 کردی آزادم ز قید مظلمت
 هم شوی آزاد روزی همچو من
 مرا اکنون نمودی راه نو
 بعد شدت از فرج دل گشته شاد
 راه او گیرم که این ره روشن است

جان من کمتر ز طوطی کسی بود جان چنین باید که نیکو پی بود



داستان پیر چنگی

آن شنیدستی که در عهد عمر
بلبل از آواز او بیخود شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی
همچو اسرافیل کآوازش به فن
مطربی کز وی جهان شد پرطرب
از نوایش مرغ دل پران شدی
چون بر آمد روزگار و پیر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم
گشت آواز لطیف جانفراش
آن نوا که رشک زهره آمدی
چون که مطرب پیرتر گشت و ضعیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی
معصیت ورزیده ام هفتاد سال
نیست کسب امروز مهمان توام
چنگ را برداشت شد الله جو
گفت خواهم از حق ابریشم بها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست
گشت آزاد از تن و رنج جهان

بود چنگی مطربی با کر و فر
یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
وز نوای او قیامت خاستی
مردگان را جان در آرد در بدن
رسته ز آوازش خیالات عجب
وز صدایش هوش جان حیران شدی
باز جانش از عجز پشه گیر شد
ابروان بر چشم همچون پاردم
ناخوش و مکروه وزشت و دلخراش
همچو آواز خر پیری شدی
شد ز بی کسی رهین یک رغیف
لطفها کردی خدایا با خسی
باز نگرفتی ز من روزی نوال
چنگ بهر تو زخم کآن توام
تا به گورستان یثرب آه گو
کاو به نیکویی پذیرد قلبها
چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
در جهان ساده و صحرای جان

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت
 در عجب افتاد کاین معهود نیست
 سر نهاد و خواب بردش خواب دید
 آن ندا که اصل هر بانگ و نواست
 بانگ آمد مر عمر را کای عمر
 بنده ای داریم خاص و محترم
 ای عمر بر چه ز بیت المال عام
 پیش او بر کای تو ما را اختیار
 این قدر از بهر ابریشم بها
 پس عمر زان هیبت آواز جست
 سوی گورستان عمر بنهاد رو
 گرد گورستان دوان شد او بسی
 گفت این نبود دگر باره دوید
 گفت حق فرموده ما را بنده ای است
 پیر چنگی کی بود خاص خدا
 بار دیگر گرد گورستان بگشت
 چون یقین گشتش که غیر پیر نیست
 آمد و با صد ادب آنجا نشست
 مر عمر را دید و ماند اندر شکفت
 گفت در باطن، خدایا از تو داد
 چون نظر اندر رخ آن پیر کرد
 پس عمر گفتش مترس از من مرم
 چند یزدان مدحت خوی تو کرد
 پیش من بنشین و مهجوری مساز

تا که خویش از خواب نتوانست داشت
 آن ز غیب افتاد بی مقصود نیست
 کآمدش از حق ندا جانفش شنید
 خود ندا آن است این باقی صداست
 بنده ما را ز حاجت باز خر
 سوی گورستان تو رنجه کن قدم
 هفتصد دینار در کف نه تمام
 این قدر بستان کنون معذور دار
 خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
 تا میان را بهر آن خدمت بیست
 در بغل همیان، دوان در جستجو
 غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
 مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
 صافی و شایسته و فرخنده ای است
 حبا ای سر پنهان حبا
 همچو آن شیر شکاری گسرد ذشت
 گفت در ظلمت دل روشن بسی است
 بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
 عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
 محتسب بر پیر چنگی فتاد
 دید او را شرمسار و روی زرد
 کت بشارتها ز حق آورده ام
 تا عمر را عاشق روی تو کرد
 تا به گوشت گویم از اقبال راز

حق سلامت می‌کند می‌پرسد
 نك قراضه چند ابریشم بیا
 پیر لرزان گشت چون این را شنید
 بانگ می‌زد کای خدای بی‌نظیر
 چون بسی بگریست وز حدرفت درد
 گفت ای بوده حجابم از الاله
 ای بخورده خون من هفتاد سال
 ای خدای با عطای با وفا
 داد حق عمری که هر روزی از او
 خرج کردم عمر خود را دم به دم
 آه کز یاد ره و پرده عراق
 وای کز تری «زیر افکند» خرد
 وای کز آواز این بیست و چهار
 ای خدا فریاد از این فریادخواه
 داد خود چون من ندادم در جهان
 داد خود از کس نخواهم جز مگر
 همچنین در گریه و در ناله او
 پس عمر گفتش که این زاری تو
 بعد از آن او را از آن حالت براند
 هست هشیاری ز یاد ما مضی
 آتشی بر زن به هر دو تا به کی
 تا گره با نی بود همراز نیست
 ای خبرهات از خبرده بی‌خبر
 راه فانی گشته راهی دیگر است

چونی از رنج و غمان بی‌حدت
 خرج کن این را و باز اینجا بیا
 دست می‌خایید و بر خود می‌تپید
 بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
 چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
 ای مرا تو راهزن از شاهراه
 ای ز تو رویم سیه پیش کمال
 رحم کن بر عمر رفته در جفا
 کس نداند قیمت آن را جز او
 در دیمدم جمله را در زیر و بم
 رفت از یادم دم تلخ فراق
 خشک شد کشت دل من دل بمرد
 کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
 داد خواهم نی ز کس زین دادخواه
 عمر شد هفتاد سال از من جهان
 زانکه هست از من به من نزدیکتر
 برشمردی جرم چندین ساله او
 هست هم آثار هشیاری تو
 ز اعتذارش سوی استغراق خواند
 ماضی و مستقبل پرده خدا
 پر گره باشی از این هر دو چونی
 همنشین آن لب و آواز نیست
 توبه تو از گناه تو بتر
 زانکه هشیاری گناهی دیگر است

<p>ای تو از حال گذشته توبه جو گاه بانگ زیر را قبله کنی چون که فاروق آینه اسرار شد همچو جان بی گریه و بی خنده شد حیرتی آمد درونش آن زمان جستجویی ماورای جست و جو حال و قالی از ورای حال و قبال غرقه‌ای نی که خلاصی باشدش چون که قصه حال پیر اینجا رسید پیر دامن راز گفت و گو فشانند از پی این عیش و عشرت ساختن</p>	<p>کسی کنی توبه از این توبه بگو گاه گریه زار را قبله زنی جان پیر از اندرون بیدار شد جانش رفت و جان دیگر زنده شد که برون شد از زمین و آسمان من نمی دانم تو می دانی بگو غرق گشته در جمال ذوالجلال یا بجز دریا کسی بشناسدش پیر و حالش روی در پرده کشید نیم گفته در دهان او بماند صد هزاران جان شاید باختن</p>
---	--

۹

داستان خلیفه و اعرابی و زن

<p>یک خلیفه بود در ایام پیش رایت اکرام و جود افراشته بحر و کان از بخشش صاف آمده در جهان خاک ابر و آب بود از عطایش بحر و کان در زلزله قبله حاجت در و دروازه اش هم عجم هم روم و هم ترک و عرب آب حیوان بود و دریای کرم اندر ایام چنین سلطان داد</p>	<p>کرده حاتم را گدای جود خویش فقر و حاجت از جهان برداشته داد او از قاف تا قاف آمده مظهر بخشایش وهاب بود سوی جودش قافله بر قافله رفته در عالم به جود آوازه اش مانده از جود و عطایش در عجب زنده گشته هم عرب زو هم عجم بشنو اکنون داستانی با گشاد</p>
--	--

يك شب اعرابی زنی مر شوی را
 کاین همه فقر و جفاها می کشیم
 نانمان نی نان خورش مان درد ورشك
 جامه ما روز تاب آفتاب
 قرص مه را قرص نان پنداشته
 ننگ درویشان ز درویشی ما
 خویش و بیگانه شده از ما رمان
 گر بخوایم از کسی يك مشت نسك
 مر عرب را فخر و غزو است و عطا
 چه غزا ما بی غزا خود كشته ایم
 چه خطا ما بی خطا در آتشیم
 چه عطا ما بر گدایی می تنیم
 گر کسی مهمان رسد گر من متم
 زین نمط زین ماجرا و گفت و گو
 كز عنا و فقر ما گشتیم خوار
 تا به کی ما اینچنین خواری کشیم
 ناگه ار روزی درآید میهمان
 ليك مهمان گر درآید بی ثبوت
 شوی گفتش چند جویی دخل و كشت
 عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد
 اندر این عالم هزاران جانور
 شكر می گوید خدا را فاخته
 حمد می گوید خدا را عندلیب
 همچنین از پشه گیری تا به فیل

گفت و از حد برد گفت و گوی را
 جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
 كوزه مان نی آسمان از دیده اشك
 شب نهالین و لحاف از ماهتاب
 دست سوی آسمان برداشته
 روز و شب از روزی اندیشی ما
 بر مثال سامری از مردمان
 مر مرا گوید خمش كن مرگ و جسك
 در عرب ما همچو اندر خط خطا
 ما به تیغ فقر بی سر گشته ایم
 چه نوا ما درد و غم را مفرشیم
 مر مگس را در هوا رگ می زنیم
 شب بخسب دلش از تن بر كنم
 برد از حد عبارت پیش شو
 سوختیم از اضطراب و اضطرار
 غرقه اندر بحر ژرف آتشیم
 شرمساریها بریم از وی به جان
 دان كه كفش میهمان سازیم قوت
 خود چه ماند از عمر افزونتر گذشت
 زانكه هردو همچو سیلی بگذرد
 می زید خوش عیش بی زیر و زبر
 بر درخت و برگ شب ناساخته
 كاعتماد رزق بر توست ای مجیب
 شد عیال الله و، حق نعم المیل

این همه غمها که اندر سینه‌هاست
 این غمان بیخ کن چون داس ماست
 دان که هر رنجی ز مردن پاره‌ای است
 چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت
 جزو مرگ از گشت شیرین مر تو را
 شب گذشت و صبح آمد ای قمر
 تو جوان بودی و قانع تر بدی
 رز بدی پرمیوه، چون کلسد شدی
 میوه‌ات باید که شیرین تر شود
 جفت مایی جفت باید هم صفت
 جفت باید بر مثال همدگر
 گر یکی کفش از دو تنگ آمد به پا
 جفت این يك خرد و آن دیگر بزرگ
 من روم سوی قناعت دل قوی
 مرد قانع از سر اخلاص و سوز
 زن براو زد بانگ کای ناموس کیش
 ترهات از دعوی و دعوت مگو
 چند حرف طمطراق و کار و بار
 نخوت و دعوی و کبر و ترهات
 چند آخر دعوی و باد بروت
 از قناعت کی تو جان افروختی
 این قناعت نیست جز گنج روان
 تو مخوانم جفت و کمتر زن بغل
 از چه دم از شاه و از بگ می‌زنی

از غبار گرد باد و بود ماست
 این چنین شد و آنچنان و سواس ماست
 جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ای است
 دان که کفش بر سرت خواهند ریخت
 دان که شیرین می‌کند کل را خدا
 چند این افسانه را گیری ز سر
 زر طلب گشتی خود اول زر بدی
 وقت میوه پختنت فاسد شدی
 چون رسن تابان نه واپس تر رود
 تا برآید کارها با مصلحت
 در دو جفت کفش و موزه در نگر
 هر دو جفتش کار نباید مر تو را
 جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
 تو چرا سوی شناعت می‌روی
 زین نسق می‌گفت با زن تا به روز
 من فسون تو نخواهم خورد بیش
 رو سخن از کبر از نخوت مگو
 کار و حال خود بین و شرم دار
 دور کن از دل که تا یابی نجات
 ای تو را خانه چو بیت العنکبوت
 از قناعتها تو نام آموختی
 تو مزن لاف ای غم و رنج روان
 جفت انصافم نیم جفت دغل
 چون ملخ را در هوا رگ می‌زنی

با سگان بر استخوان در چالشی
سوی من منگر به خواری سست سست
عقل خود را از من افزون دیده‌ای
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی
زن از این گونه خشن گفتارها
مرد چون این طعنه‌ها از زن شفت
گفت ای زن تو زنی یا بوالهزن
مال و زر سر را بود همچون کسلاه
آن که زلف و جعد رعنا باشدش
کار درویشی و رای فهم توس
زانکه درویشی و رای کاره‌است
بلکه درویشان و رای ملک و مال
حق تعالی عادل است و عادلان
از غضب بر من لقبها راندی
گر بگیرم مار دندانانش کنم
زانکه آن دندان عدوی جان‌اوست
از طمع هرگز نخواهم من فسون
حاشا لله طمع من از خلق نیست
زن چو دید او را که تند و توسن است
گفت از تو کسی چنین پنداشتم
زن در آمد از طریق نیستی
جسم و جان و هر چه هستم آن توس
گر ز درویشی دلم از صبر جست

چون نی اشکم‌تهی در نالشی
تا نگویم آنچه در رگهای توس
تو من کم عقل را چون دیده‌ای
مارگیر و ماری ای ننگ عرب
همچو برف از درد و غم بگذاختی
خواند بر شوی خود آن طومارها
مستمع شد بعد از آن بین تا چه گفت
فقر فخر آمد مرا طعنه مزین
گل بود آن کز کله سازد پناه
چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
سوی درویشان بمنگر سست سست
دم به دم از حق مرایشان را عطاست
روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
کسی کنند استمگری بر بی‌دلان
مار خوی و مارگیری خواندی
تا کش از سرکوفتن ایمن کنم
من عدو را می‌کنم زین علم دوست
این طمع را می‌کنم من سرنگون
از قناعت در دل من عالمی است
گشت گریان گریه خود دام زن است
از تو من امید دیگر داشتم
گفت من خاك شمایم نی ستی
حکم و فرمان جملگی فرمان توس
بهر خویشم نیست آن بهر تو است

تو مرا در دردها بودی دوا
جان تو کز بهر خویشم نیست این
خویش من والله که بهر خویش تو
کاش جانت کش روان من فدی
چون تو با من این چنین بودی به ظن
یاد می‌کن آن زمانی را که من
من سپاسخ توام هر چم پزی
کفر گفتم نک به ایمان آمدم
خوی شاهانه تو را نشاختم
می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن
از فراق تلخ می‌گویی سخن
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین
زین نمط می‌گفت با لطف و گشاد
گریه چون از حد گذشت و های های
شد از آن باران یکی برقی پدید
زانکه بنده روی خویش بود مرد
آنکه از کبرش دلت لرزان بود
آنکه از نازش دل و جان خون بود
آن که در جور و جفایش دام ماست
آن که جز خونریزش کاری نبود
آن که جز گردن‌کشی ناید از او
رستم زال ار بود وز حمزه بیش
آن که عالم مست گفتش آمدی
مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف

من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا
از برای توست این بانگ و حنین
هر نفس خواهد که میرد پیش تو
از ضمیر جان من واقف شدی
هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
چون صنم بودم تو بودی چون شمن
یا ترش‌با یا که شیرین می‌سزی
پیش حکمت از سر جان آمدم
پیش تو گستاخ مرکب تاختم
می‌کشم پیش تو گردن را بزن
هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
ای که خلقت به ز صد من انگبین
در میانه گریه بر وی اوفتاد
از حنینش مرد را دل شد ز جای
زد شراری بر دل مرد وحید
چون بود چون بندگی آغاز کرد
چون شوی چون پیش تو گریان شود
چون که آید در نیاز او چون بود
عذر ما چبود چو او در عذر خاست
چون نهد گردن زهی سودا و سود
خوش در آید با تو، چون باشد بگو
هست در فرمان اسیر زال خویش
«کلمینی یا حمیرا» می‌زدی
حکم داری تیغ برکش از غلاف

هر چه گویی مر تو را فرمان برم
 در وجود تو شوم من منعدم
 گفت زن آهنگ برم می کنی
 گفت والله عالم سر و خفی
 حق آن کف حق آن دریای صاف
 از سر مهر و صفای است و خضوع
 گربه پشت امتحان است این هوس
 سر مپوشان تا پدید آید سرم
 دل مپوشان تا پدید آید دلم
 چون کنم در دست من چه چاره است
 گفت زن نك آفتابی تافته است
 نایب رحمان خلیفه کردگار
 گر بیبندی بدان شه شه شوی
 دوستی مقبلان چون کیمیاست
 گفت من شه را پذیرا چون شوم
 نسبتی باید مرا یا حیلتي
 گفت چون شاه کرم میدان رود
 زانکه آلت دعوی است و هستی است
 گفت کی بی آلتی سودا کنم
 پس گواهی بایدم بر مفلسی
 تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ
 پس گواهی زاندرن می بایدم
 صدق می باید گواه حال او
 گفت زن صدق آن بود کز بود خویش

و ر بد و نيك آید او را ننگرم
 چون محبم حب یعی و یصم
 یا به حیلتي کشف سرم می کنی
 کآفرید از خاك آدم را صفی
 ک امتحانی نیست این گفت و نه لاف
 حق آن کس که بدو دارم رجوع
 امتحان را امتحان کن يك نفس
 امر کن تو هر چه بر وی قادرم
 تا قبول آرم هر آنچه قابلم
 در نگر تا جان من چه کاره است
 عالمی زو روشنایی یافته است
 شهر بغداد است از وی چون بهار
 سوی هر ادبیر تا کی می روی
 چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
 بی بهانه من سوی او چون روم
 هیچ پیشه راست شد بی آلتی
 عین هر بی آلتی آلت شود
 کار در بی آلتی و پستی است
 تا نه من بی آلتی پیدا کنم
 تا شهم رحمی کند در مفلسی
 وانما تا رحم آرد شاه شنگ
 نی گواهی برون می بایدم
 تا بتابد نور او بی قال او
 پاك برخیزی تو از مجهود خویش

آب باران است ما را در سبوی
 این سبوی آب را بردار و رو
 گو که ما را غیر از این اسباب نیست
 گر خزینهاش پر ز راست و گوهر است
 مرد گفت آری سبوی را سر بیند
 در نمد در دوز تو این کوزه را
 کاین چنین اندر همه آفاق نیست
 زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور
 پس سبوی برداشت آن مرد عرب
 بر سبوی لرزان بد از آفات دهر
 زن مصلی باز کرده از نیاز
 که نگه دار آب ما را از خسان
 گرچه شویم آگه است و پرفتن است
 خود چه باشد گوهر آب کوثر است
 از دعا های زن و زاری او
 سالم از دزدان و از آسیب سنگ
 دید درگاهی پر از انعامها
 دم به دم هر سوی صاحب حاجتی
 بهر گبر و مومن و زیبا و زشت
 دید قومی در نظر آراسته
 خاص و عامه از سلیمان تا به مور
 اهل صورت چون جواهر یافته
 آن که بی همت چه با همت شده
 آن عرابی از بیابان بعید

ملکت و سرماییه و اسباب تو
 هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
 در مفازه هیچ به زین آب نیست
 این چنین آبش نباشد نادر است
 هین که این هدیه است ما را سودمند
 تا گشاید شه به هدیه روزه را
 جز رحیق و مایه ارواق نیست
 دائماً پر علتند و نسیم کور
 در سفر شد می کشیدش روز و شب
 هم کشیدش از بیابان تا به شهر
 رب سلم ورد کرده در نماز
 یا رب این گوهر بدان دریا رسان
 لیک گوهر را هزاران دشمن است
 قطره ای زان آب کاصل گوهر است
 وز غم مرد و گرانباری او
 برد تا دارالخلافت بی درنگ
 اهل حاجت گستریده دامها
 یافته زان در عطا و خلعتی
 همچو خورشید و مطربل چون بهشت
 قوم دیگر منتظر برخاسته
 زنده گشته چون جهان از نفخ صور
 اهل معنی بحر نادر یافته
 وانکه با همت چه بانعمت شده
 بر در دارالخلافت چون رسید

پس نقیسان پیش اعرابی شدند
 حاجت او فهمشان شد بی‌مقال
 پس بدو گفتند یا وجه‌العرب
 گفت وجهم گر مرا وجهی دهید
 ای که در روتان نشان مهتری است
 ای که يك دیدارتان دیدارها
 ای همه بنظر بنورالله شده
 تا زنیذ آن کیمیاهای نظر
 من غریم از بیابان آمدم
 بوی لطف او بیابانها گرفت
 تا بدینجا بهر دینار آمدم
 من بر این در طالب چیز آمدم
 آب آوردم به تحفه بهر نان
 با نقیان حال خود را آن عرب
 آن سبوی آب را درپیش داشت
 گفت این هدیه بدان سلطان برید
 آب شیرین و سبوی سبز و نو
 خنده می‌آمد نقیسان را از آن
 زانکه لطف شاه خوب با خبر
 چون خلیفه دید و احوالش شنید
 داد بخششها و خلعتهای خاص
 پس نقیبی را بفرمود آن قباد
 که به وی ده این سبوی پرزر
 از ره خشك آمده است و آن سفر

بس گلاب لطف بر رویش زدند
 کارایشان بد عطا پیش از سؤال
 از کجایی چونی از راه و تعب
 بی وجوهم چون پس پشتم نهید
 فرتان خوشتر ز زر جعفری است
 ای نثار دیدتان دینارها
 از بر حق بهر بخشش آمده
 بر سر مسهای اشخاص بشر
 بر امید لطف سلطان آمدم
 ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
 چون رسیدم مست دیدار آمدم
 صدر گشتم چون به دهلیز آمدم
 بسوی نانم برد تا صدر جنان
 چون بگفت او دید هنگام طلب
 تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
 سائل شه را ز حاجت وا خرید
 ز آب بارانی که جمع آمد به گو
 لك پذیرفتند آن را همچو جان
 کرده بود اندر همه ارکان اثر
 آن سبو را پرزر کرد و مزید
 آن عرب را کرد از فاقه خلاص
 آن جهان بخشش و آن بحر داد
 چون که وا گردد سوی دجله‌اش بیر
 از ره دجله‌اش بود نزدیک‌تر

خود فراموشش شود آن جایگاه	چون به کشتی در نشیند رنج راه
پر زر و بردند تا دجله دوتو	همچنان کردند و دادندش سبو
سجده می کرد از حیا و می خمید	چون به کشتی در نشست و دجله دید
وین عجبتر کاو ستد آن آب را	کای عجب لطف آن شه وهاب را
آنچنان جنس دغل را زود زود	چون پذیرفت از من آن دریای جود

۱۰

داستان مرد نحوی و کشتیبان

رو به کشتیبان نهاد آن خودپرست	آن یکی نحوی به کشتی در نشست
گفت نیم عمر تو شد بر فنا	گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا
لیک آن دم گشت خاموش از جواب	دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب
گفت کشتیبان بدان نحوی بلند	باد کشتی را به گردابی فکند
گفت نی از من تو سباحی مجو	هیچ دانسی آشنا کردن بگو
زانکه کشتی غرق در گردابه است	گفت کل عمرت ای نحوی فناست
گر تو محوی بی خطر در آب ران	محو می باید نه نحو اینجا بدان

۱۱

داستان کبودی زدن مرد قزوینی

در طریقی و عادت قزوینیان	این حکایت بشنو از صاحب بیان
می زنند از صورت شیر و پلنگ	برتن و دست و کتفها بی درنگ
از سر سوزن کبودی ها زنند	بر چنان صورت پیایی بی گزند
که کبودم زن بکن شیرینی	سوی دلاکی بشد قزوینی

گفت چه صورت زنم ای پهلوان
طالع‌م شیر است نقش شیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم
تا شود پشتم قوی در رزم و بزم
چون‌که او سوزن فرو بردن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام
شیر بی دم باش گو ای شیرساز
جانب دیگرگرفت آن شخص زخم
بانگ زد او کاین چه اندام است از او
گفت تا گوشش نباشد ای همام
جانب دیگر خلش آغاز کرد
کاین سوم جانب چه اندام است نیز
گفت گو اشکم نباشد شیر را
درد افزون گشت کم زن زخم‌ها
خیره شد دلاک و بس حیران بماند
بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد
شیر بی دم و سرواشکم که دید
چون نداری طاقت سوزن زدن

گفت بر زن صورت شیر ژیان
جهدکن رنگ کبودی سیر زن
گفت برشانه گهم زن این رقم
با چنین شیر ژیان در عزم جزم
درد او در شانه‌گه مسکن گرفت
مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی
گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
که دلم سستی گرفت از زخم گاز
بی‌محاسبی مواسا بی ز رحم
گفت او گوش است این ای نیک‌خو
گوش را بگذار و کوتاه کن کلام
باز قزوینی فغانی ساز کرد
گفت این است اشکم شیر ای عزیز
خود چه اشکم باید این ادبیر را
اشکم چه شیر را بهر خدا
تا به دیر انگشت بر دندان بماند
گفت در عالم کسی را این فتاد
این چنین شیری خدا کی آفرید
از چنین شیر ژیان رو دم مزن

داستان رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به شکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار
 کان سه با هم اندر آن صحرای ژرف
 تا به پشت همدگر از صیدها
 گرچه زایشان شیر نر را ننگ بود
 چون که رفتند آن جماعت سوی کوه
 گاوکوهی و بز و خرگوش زفت
 هر که باشد در پی شیر حراب
 چون ز که در بیشه آوردندشان
 گرگ و روبه را طمع بود اندر آن
 عکس طمع هر دوشان بر شیر زد
 هر که باشد شیر اسرار و امیر
 شیر چون دانست این وسواسشان
 لیک با خود گفت بنمایم سزا
 مر شما را بس نیامد رای من
 ای وجود و رایتان از رای من
 این چنین ظن خسیسانه به من
 و رهانم چرخ را از ننگتان
 شیر با این فکر میزد خنده فاش
 گفت شیر ای گرگ این را بخش کن
 نایب من باش در قسمت گری
 گفت ای شه گاو وحشی بخش ترست

رفته بودند از طلب در کوهسار
 صیدها گیرند بسیار و شگرف
 سخت تر بندند بار و قیدها
 لیک کرد اکرام و هدیه نمود
 در رکاب شیر با فرو شکوه
 یافتند و کار ایشان پیش رفت
 کم نیاید روز و شب او را کباب
 کشته و مجروح و اندر خون کشان
 که رود قسمت به عدل خسروان
 شیر دانست آن طمع ها را سند
 او بداند هر چه اندیشد ضمیر
 و نگفت و داشت آن دم پاسشان
 مر شما را ای خسیسان گدا
 ظنتان این است در اعطای من
 از عطاهای جهان آرای من
 مر شما را بود ننگان زمن
 تا بماند در جهان این داستان
 از تبسم های شیر ایمن مباحش
 معدلت را نو کن ای گرگ کهن
 تا پدید آید که تو چه گوهری
 آن بزرگ و تو بزرگ وزفت و چست

بز مرا که بز میانه است و وسط
 شیرگفت ای گرگ، چه گفتی بگو
 گرگ خود چه سگ بود کاو خویش دید
 گفت پیش آ کس خری چون تو ندید
 چون ندیدش مغز و تدبیر رشید
 گفت چون دید منت از خود بیرد
 چون نبودی فانی اندر پیش من
 گرگ را بر کند سر آن سرفراز
 بعد از آن رو شیر با روباه کرد
 سجده کرد و گفت کاین گاو سمین
 وین بز از بهر میانه روز را
 وان دگر خرگوش بهر شام هم
 گفت ای روبه تو عدل افروختی
 از کجا آموختی این ای بزرگ
 گفت چون در عشق ما گشتی گرو
 روبهها چون جملگی ما را شدی
 ما تو را و جمله اشکاران تو را
 چون گرنتی عبرت از گرگ دنی
 روبه آن دم بر زبان صد شکر راند
 گر مرا اول بفرمودی که تو

روبهها، خرگوش بستان بی غلط
 چون که من باشم تو گویی ما و تو؟
 پیش چون من شیر بی مثل و ندید
 پیش آمد پنجه زد او را درید
 در سیاست پوستش از سر کشید
 این چنین جان را بیاید زار مرد
 فرض آمد مر تو را گردن زدن
 تا نماند دو سری و امتیاز
 گفت این را بخش کن از بهر خورد
 چاشت خوردت باشد ای شاه مهین
 یخنی باشد شه فیروز را
 شبچره ای شاه با لطف و کرم
 این چنین قسمت ز که آموختی
 گفت ای شاه جهان از حال گرگ
 هر سه را برگیر و بستان و برو
 چونت آزاریم چون تو ما شدی
 پای بر گردون هفتم نه برآ
 پس تو روبه نیستی شیر منی
 که مرا شیر از پس آن گرگ خواند
 بخش کن این را که بردی جان از او

۱۳

داستان آن کس که در یاری بکوفت

آن یکی آمد در یاری بزد	گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من، گفتش برو هنگام نیست	برچنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق	که پزد که وارهند از نفاق
چون تویی تو هنوز از تو نرفت	سوختن باید تو را در نار تفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر	در فراق یار سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت	باز گرد خانه انباز گشت
حلقه بر در زد به صد ترس و ادب	تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن	گفت بر در هم توی ای دلستان
گفت اکنون چون منی، ای من در آ	نیست گنجایی دو من در یک سرا

۱۴

داستان آینه آوردن دوستی برای یوسف به ارمغان

آمد از آفاق یاری مهربان	یوسف صدیق را شد میهمان
کاشنا بودند وقت کودکی	بر وساده آشنایی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد	گفت آن زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله	ما نداریم از رضای حق گله
شیر را بر گردن از زنجیر بود	بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی تو در زندان و چاه	گفت همچون در محاق و کاست ماه
در سما گر ماه نو گردد دوتا	نی در آخر بدر گردد در سما
بعد قصه گفتنش گفت ای فلان	هین چه آوردی تو ما را ارمغان

گفت من چند ارمغان جستم تو را
 حبه‌ای زر جانب کان چون برم
 زیره را من سوی کرمان آورم
 نیست تخمی کاندرا این انبار نیست
 لایق آن دیدم که من آینه‌ای
 تا بینی روی خوب خود در آن
 آینه آوردمت ای روشنی
 آینه بیرون کشید او از بغل
 آینه هستی چو باشد نیستی

ارمغانی در نظر نامد مرا
 قطره‌ای را سوی عمان چون برم
 گر به پیش تو دل و جان آورم
 غیر حسن تو که آن را یار نیست
 پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
 ای تو چون خورشید شمع آسمان
 تا چو بینی روی خود یادم کنی
 خوب را آینه باشد مشغول
 نیستی بگزین گر ابله نیستی

۱۵

داستان به عیادت رفتن کر برهمسایه رنجور خویش

آن کری را گفت افزون مایه‌ای
 گفت با خود کر که با گوش گران
 خاصه رنجور و ضعیف آواز شد
 چون بینم کان لبش جنبان شود
 چون بگویم چونی ای محنت کشم
 من بگویم شکر چه خوردی ابا
 من بگویم صبح، نوشت کیست آن
 من بگویم بس مبارك پاست او
 پای او را آزمودستیم ما
 این جوابات قیاسی راست کرد
 گویا رنجور را خاطر ز کر

که تو را رنجور شد همسایه‌ای
 من چه دریابم ز گفت آن جوان
 ليك بايد رفت آنجا نیست بد
 من قیاسی گیرم آن را از خرد
 او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
 او بگوید شربتی یا ماش‌با
 از طبیبان پیش تو گوید فلان
 چون که او آید شود کارت نکو
 هر کجا شد می‌شود حاجت روا
 عکس آن واقع شد ای آزاد مرد
 اندکی رنجیده بود ای پر هنر

کمر درآمد پیش رنجور و نشست
گفت چونی گفت مردم گفت شکر
کاین چه شکر است این عدوی ما بد است
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر
بعد از آن گفت از طبیان کیست او
گفت عزرائیل می آید برو
این زمان از نزد او آیم برت
کر برون آمد، بگفت او شادمان
خود گمانش از کری معکوس بود

بر سر او خوش همی مالید دست
شد از این، رنجور پرآزار و نگر
کر قیاسی کرد و آن کز آمده است
گفت نوشت باد، افزون گشت قهر
که همی آید به چاره پیش تو
گفت پایش بس مبارک شاد شو
گفتم او را تا که گردد غمخورت
شکر کش کردم مراعات این زمان
این زیان محض را پنداشت سود

۱۶

داستان نقاشان روم و چین

چینیان گفتند ما نقاش تر
گفت سلطان امتحان خواهم در این
چینیان گفتند خدمتها کنیم
اهل چین و روم در بحث آمدند
چینیان گفتند يك خانه به ما
بود دو خانه مقابل در به در
چینیان صد رنگ از شه خواستند
هر صباحی از خزینه رنگها
رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ
در فرو بستند و صیقل می زدند
چینیان چون از عمل فارغ شدند

رومیان گفتند ما را کر و فر
کز شما خود کیست در دعوی گزین
رومیان گفتند در حکمت تنیم
رومیان در علم واقفتر بودند
خاص بسپارید و يك آن شما
آن یکی چینی ستم رومی دگر
پس خزانه باز کرد آن ارجمند
چینیان را راتبه بود و عطا
درخور آید کار را جز دفع زنگ
همچو گردون صافی و ساده شدند
از پی شادی دهلها می زدند

شه در آمد دید آنجا نقشها
 بعد از آن آمد به سوی رومیان
 عکس آن تصویر و آن کردارها
 هر چه آنجا بود اینجا به نمود
 می‌ربود آن عقل را و فهم را
 پرده را بالا کشیدند از میان
 زد بر این صافی شده دیوارها
 دیده را از دیده‌خانه می‌ربود

۱۷

داستان متیم شدن لقمان

بود لقمان پیش خواجه خویشتن
 می‌فرستاد او غلامان را به باغ
 بود لقمان در غلامان چون طفیل
 آن غلامان میوه‌های جمع را
 خواجه را گفتند لقمان خورد آن
 چون تفحص کرد لقمان آن سبب
 گفت لقمان سیدا پیش خدا
 امتحان را کار فرما ای کیا
 امتحان کن جمله‌مان را ای کریم
 بعد از آن ما را به صحرای کلان
 آنکپان بنگر تو بد کردار را
 گشت ساقی خواجه از آب حمیم
 بعد از آن می‌راندشان در دشتها
 قی در افتادند ایشان از عنا
 چون که لقمان را درآمد قی ز ناف
 حکمت لقمان چو تاند این نمود
 در میان بندگانش خوارتن
 تا که میوه آیدش بنهر فراغ
 بر معانی تیره صورت همچو لیل
 خوش بخوردند از برای طمع را
 خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
 در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
 بنده خائن نباشد مرتجی
 شربت گرم آب ده بهر نما
 سیرمان در ده تو از آب حمیم
 تو سواره ما پیاده می‌دوان
 صنعهای کاشف اسرار را
 مرغلامان را و خوردند آن ز بیم
 می‌دویدندی میان کشتها
 آب می‌آورد ز ایشان میوه‌ها
 می‌برآمد از درونش آب صاف
 پس چه باشد حکمت رب‌الوجود

۱۸

داستان آتش افتادن در شهر به ایام عمر

همچو چوب خشك می‌خورد او حجر	آتشی افتاد در عهد عمر
تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها	در فتماد اندر بنا و خانه‌ها
آب می‌ترسید از آن و می‌شگفت	نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت
بر سر آتش کسان هوشمند	مشکهای آب و سرکه می‌زدند
می‌رسید او را مدد از صنع رب	آتش از استیزه افزودی لیب
کآتش ما می‌نمیرد هیچ از آب	خلق آمد جانب عمر شتاب
شعله‌ای از آتش بخل شماس	گفت این آتش ز آیات خداست
بخل بگذارید اگر آل منید	آب بگذارید و نان قسمت کنید
ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم	خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم
از برای حق دری نگشاده‌اید	گفت نان بر رسم و عادت داده‌اید
نیز برای ترس و تقوا و نیاز	بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز
تیغ را در دست هر رهزن مده	سال تخم است و به هر شوره منه
کاغسه پندارد که او خود کار کرد	هرکسی بر قوم خود ایثار کرد

۱۹

داستان خدو انداختن خصم به روی علی(ع)

شیر حق را دان منزه از دغل	از علی آموز اخلاص عمل
زود شمشیری برآورد و شتافت	در غزا بر پهلوانی دست یافت
افتخار هر نبی و هر ولی	او خدو انداخت بر روی علی
سجده آرد پیش او در سجده‌گاه	او خدو انداخت بر رویی که ماه

در زمان انداخت شمشیر آن علی
گشت حیران آن مبارز زین عمل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من
آن چه دیدی که چنان خشم نشست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید
آن چه دیدی بهتر از کون و مکان
در شجاعت شیر ربانستی
در مروت ابر موسایی به تیه
باز گو ای باز پر افروخته
باز گو ای باز عنقاگیر شاه
امت وحدی یکی و صد هزار
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای
تیغ حلت جان ما را چاک کرد
باز گو دانم که این اسرار هوست
باز گو ای باز عرش خوش شکار
چشم تو ادراک غیب آموخته
راز بگشا ای علی مرتضا
یا تو وا گو آنچه عقلت یافته است
از تو بر من تافت پنهان چون کنی
لیک اگر در گفت آید قرص ماه
در محل قهر این رحمت ز چیست
گفت من تیغ از پی حق می‌زنم
شیر حقم نیستم شیر هوا

کرد او اندر غزایش کاهلی
از نمودن عفو و رحم بی‌محل
از چه افکندی مرا بگذاشتی
تا شدستی سست در اشکار من
تا چنین برقی نمود و باز جست
در دل و جان شعله‌ای آمد پدید
که به از جان بود و بخشیدیم جان
در مروت خود که داند کیستی
کس آمد از وی خوان و نان بی‌شبه
با شه و با ساعدش آموخته
ای سپاه اشکن به خود نی با سپاه
باز گو ای بنده بازت را شکار
شمه‌ای وا گو از آنچه دیده‌ای
آب علمت خاک ما را پاک کرد
زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشمهای حاضران بر دوخته
ای پس از سوءالقضا حسن‌القضا
یا بگویم آنچه بر من تافته است
بی زبان چون ماه پرتو می‌زنی
شبروان را زودتر آرد به راه
اژدها را دست دادن کار کیست
بنده حقم نه مأمور تم
فعل من بر دین من باشد گوا

من چو تیغم وان زننده آفتاب
 رخت خود را من ز ره برداشتم
 من چو تیغم پر گهرهای وصال
 سایه‌ام من کدخدایم آفتاب
 خون نبوشد گوهر تیغ مرا
 که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد
 آن‌که از بادی رود از جا خسی است
 کوهم و هستی من بنیاد اوست
 جز به باد او نجنبد میل من
 خشم بر شاهان شه و ما را غلام
 تیغ حلمم گردن خشمم زده است
 غرق نورم گرچه سقلم شد خراب
 چون در آمد علتی اندر غزا
 تا که اعطا لله آید جود من
 بخل من لله، عطا لله و بس
 وانچه لله می‌کنم تقلید نیست
 ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام
 گر همی برم همی بینم مطار
 و ر کشم باری بدانم تا کجا
 بیش از این با خلق گفتن روی نیست
 چون‌که حرم خشم کی بندد مرا
 اندر آ کآزاد کردت لطف حق
 اندر آ اکنون که رستی از خطر
 رسته‌ای از کفر و خارستان او

ما رمیت اذ رمیت در حراب
 غیر حق را من عدم انگاشتم
 زنده گردانم نه کشته در قتال
 حاجبم من نیستم او را حجاب
 باد از جا کی برد میخ مرا
 کوه را کی در رباید تند باد
 زانکه باد ناموافق خود بسی است
 و ر شوم چون کاه بادم باد اوست
 نیست جز عشق احد سرخیل من
 خشم را من بسته‌ام زیر لگام
 خشم حق بر من چو رحمت آمده است
 روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
 تیغ را دیدم نهان کردن سزا
 تا که امسك لله آید بود من
 جمله لله‌ام نیم من آن کس
 نیست تخیل و گمان جز دید نیست
 آستین بر دامن حق بسته‌ام
 و ر همی گردم همی بینم مدار
 ماهم و خورشید پیشم پیشوا
 بحر را گنجایی اندر جوی نیست
 نیست اینجا جز صفات حق مرا
 زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
 سنگ بودی کیمیا کردت گهر
 چون گلی بشکفته در پستان هو

تو منی و من توام ای محتشم
 معصیت کردی به از هر طاعتی
 اندر آ من در گشادم مرتورا
 چون جفاگر را چنینها می‌دهم
 پس وفاگر را چه بخشم تو بدان
 جاودانه پادشاهی بخشمش
 من چنان مردم که بر خونی خویش
 چون خدو انداختی بر روی من
 نیم بهر حق شد و نیمی هوا
 تو نگاریده کف مولیستی
 گبر این بشنید و نوری شد پدید
 گفت من تخم جفا می‌کاشتم
 تو ترازوی احد خو بوده‌ای
 تو تبار و اصل و خویشم بوده‌ای
 من غلام آن چراغ شمع‌خو
 من غلام موج آن دریای نور
 عرضه کن بر من شهادت را که من
 تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر
 قرب پنجه کس ز خویش و قوم او

تو علی بودی علی را چون کشم
 آسمان پیموده‌ای در ساعتی
 تف زدی و تحفه دادم مر تو را
 پیش‌پای چپ ز جان سر می‌نهم
 گنجیها و ملکهای جاودان
 آنچه اندر وهم ناید بدهمش
 نوش لطف من نشد در قهر نیش
 نفس جنبید و تبه شد خوی من
 شرکت اندر کار حق نبود روا
 آن حقی کرده من نیستی
 در دل او تا که زنارش برید
 من تو را نوعی دگر پنداشتم
 بل زبانه هر ترازو بوده‌ای
 تو فروغ شمع کیشم بوده‌ای
 که چراغت روشنی پذیرفت از او
 کلو چنین گوهر بر آرد در ظهور
 مر تو را دیدم سرافراز زمن
 بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر
 عاشقانه سوی دین کردند رو

دفتر دوم

داستان هلال پنداشتن شخصی خیال را

يك حكایت بشنو ای گوهرشناس
 ماه روزه گشت در عهد عمر
 تا هلال روزه را گیرند فال
 چون عمر بر آسمان مه را ندید
 و نه من بیناترم افلاك را
 گفت تر کن دست و بر ابرو بمال
 چون که او تر کرد ابرو مه ندید
 گفت آری موی ابرو شد کمان
 چون یکی مو کژ شد از ابروی او
 چون یکی مو کژ شد او را راه زد
 راست کن اجزات را از راستان
 هر که با ناراستان همسنگ شد
 تا بدانی تو عیان را از قیاس
 بر سر کوهی دویدند آن نفر
 آن یکی گفت ای عمر اینك هلال
 گفت کاین مه از خیال تو دمید
 چون نمی بینم هلال پاك را
 آن گهان تو بر نگر سوی هلال
 گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
 سوی تو افکند تیری از گمان
 شکل ماه نو نمود آن موی او
 تا به دعوی لاف دید ماه زد
 سر مکش ای راسترو زان آستان
 در کمی افتاد و عتلس دنگ شد

۲۱

داستان دزدیدن مارگیر ماری را از مارگیر دیگر

دزدکی از مارگیری مار برد ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
 وارheid آن مارگیر از زخم مار مارکشت آن دزد خود را زار زار
 مارگیرش دید و پس بشناختش گفت از جان مار من پرداختش
 در دعا می‌خواستی جانم از او کش بیابم مار بستانم از او
 شکر حق را کن دعا مردود شد من زیان پنداشتم آن سود شد

۲۲

داستان التماس کردن همراه عیسی (ع) از او زنده کردن استخوان را

گشت با عیسی یکی ابله رفیق استخوانها دید در گودی عمیق
 گفت ای روح‌الله آن نام سنی که بدان تو مرده را زنده کنی
 مر مرا آموز تا احسان کنم استخوانها را بدان با جان کنم
 گفت خامش کن که این کار تو نیست لایق انقاس و گفتار تو نیست
 کان نفس خواهد ز باران پاکتر وز فرشته در روش چالاکتر
 عمرها بایست تا دم پاک شد تا امین مخزن افلاک شد
 خود گرفتی این عصا در دست راست دست را دستان موسی از کجاست
 گفت اگر من نیستم اسرارخوان هم تو بر خوان نام را بر استخوان
 گفت عیسی یا رب این اسرار چیست میل این ابله در این گفتار چیست
 چون غم خود نیست این بیمار را چون غم جان نیست این مردار را
 مرده خود را رها کرده است او مرده بیگانه را جوید رفو
 چون که عیسی دید کان ابله رفیق جز که استیزه نمی‌داند طریق

می‌نگیرد پند را از ابلهی
خواند عیسی نام حق بر استخوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد
از میان بر جست يك شیر سیاه
کله‌اش بر کند و مغزش ریخت زود
گر ورا مغزی بدی زاشکستنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان

بخل می‌پندارد او از گمرهی
از برای التماس آن جوان
صورت آن استخوان را زنده کرد
پنجه بر زد کرد نقشش را تباه
همچو جوی کاندرا او مغزی نبود
خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت زان روکه تو زو آشوفتی
گفت در قسمت نبودم رزق خورد
صید خود ناخورده رفته از جهان

۲۳

داستان اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار بهیمه

صوفی می‌گشت در دور افق
يك بهیمه داشت در آخور بیست
پس مراقب گشت با یاران خویش
حلقه آن صوفیان مستفید
خوان بیاوردند بهر میهمان
گفت خادم را که در آخور برو
گفت لاحول این چه افزون گفتن است
گفت تر کن آن جوش را از نخست
گفت لاحول این چه می‌گویی مها
گفت بالانش فرو نه پیش پیش
گفت لاحول آخر ای حکمت گزار

تا شبی در خانقاهی شد قنق
او به صدر صفا با یاران نشست
دفتری باشد حضور یار بیش
چون که در وجد و طرب آخر رسید
از بهیمه یاد آورد آن زمان
راست کن بهر بهیمه گاه و جو
از قدیم این کارها کار من است
کان خرك پیر است و دندانهاش سست
از من آموزند این ترتیبا
داروی منبل بنه بر پشت ریش
جنس تو مهمانم آمد صد هزار

جمله راضی رفته‌اند از پیش ما
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم
گفت اندر جو تو کمتر گاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشك
گفت لاحول ای پدر لاحول کن
گفت بستان شانه پشت خر بخار
گفت دم افسار را کوتاه ببند
گفت لاحول ای پدر چندین منال
گفت بر پشتش فکن جل زودتر
گفت لاحول ای پدر چندین مگو
من ز تو استانم در فن خود
لایق هر میهمان خدمت کنم
خادم این گفت و میان بریست چست
رفت و از آخور نکرد او هیچ یاد
رفت خادم جانب او بشاش چند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز
کان خرش در چنگ گری مانده بود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست
باز می‌دید آن خرش در راهرو
گونه‌گون می‌دید ناخوش واقعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند
باز می‌گفت ای عجب کان خادمك
من نکردم با وی الا لطف و لین
باز می‌گفت آدم با لطف و جود

هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت لاحول این سخن کوتاه کن
ور بود تر ریز بر وی خاك خشك
با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
تا ز غلطیدن نیفتد او به بند
بهر خر چندین مرو اندر جوال
زانکه شب سرماست ای کان هنر
استخوان در شیر نبود تو مگو
میهمان آید مرا از نيك و بد
من ز خدمت چون گل و چون سوسنم
گفت رفتم گاه و جو آرم نخست
خواب خرگوشی بدان صوفی قتاد
کرد بر اندرز صوفی ریشخند
خوابها می‌دید با چشم فراز
پاره‌ها از پشت و رانش می‌ربود
ای عجب آن خادم مشفق کجاست
که به چاهی می‌فتاد و گاه به گو
فاتحه می‌خواند با القارعه
رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
نی که با ما گشت هم نان و نمك
او چرا با من کند بر عکس کین
کی بر آن ابلیس جوری کرده بود

باز می‌گفت این گمان بد خطاست
 باز گفتی حزم سوءالظن توسست
 صوفی اندر وسوسه و آن خر چنان
 آن خر مسکین میان خاك و سنگ
 گشته از ره جملة شب بی‌علف
 خر همه شب ذکرگویان کای اله
 با زبان حال می‌گفت ای شیوخ
 آنچه آن خر دید از رنج و عذاب
 پس به پهلو گشت آن شب تا سحر
 ناله می‌کرد از فراق کاه و جو
 همچنین در محنت و درد و سوز
 روز شد خادم پیامد بامداد
 خرفروشانه دو سه زخمش بزد
 خر جهنده گشت از تیزی نیش
 چون که صوفی برنشست و شد روان
 هر زمانش خلق بر می‌داشتند
 آن یکی گوشش همی پیچید سخت
 وان دگر در نعل او می‌جست سنگ
 باز می‌گفتند ای شیخ این ز چیست
 گفت آن خر کاو به شب لاحول خورد

بر برادر این چنین ظنم چراست
 هر که بد ظن نیست کی مانند درست
 که چنان بادا جزای دشمنان
 کز شده پالان دریده پالهننگ
 گاه در جان‌کندن و گاه در تلف
 جو رها کردم کم از يك مشت کاه
 رحمتی که سوختم زین خام شوخ
 مرغ خاکسی بیند اندر سیل آب
 آن خر بیچاره از جوع البقر
 مستمند از اشتیاق کاه و جو
 ناله‌ها می‌کرد آن شب تا به روز
 زود پالان جست و برپشتش نهاد
 کرد با خر آنچه با سگ می‌سزد
 کو زبان تا خر بگوید حال خویش
 رو در افتادن گرفت او هر زمان
 جمله رنجورش همی پنداشتند
 وان دگر در زیر گامش جست لخت
 وان دگر در چشم او می‌دید رنگ
 دی نمی‌گفتی که شکر، این خر قوی است
 جز بدین شیوه نباشد راه برد

داستان یافتن شاه باز خود را به خانه کمپیر

علم آن باز است کاو از شه گریخت
تا که تماچی پزد اولاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد
گفت نااهلان نکردندت به ساز
دست هر نااهل بیمار کند
روز شه در جستجو بیگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد
گفت هر چند این جزای کار توست
این سزای آنکه از شاه خبیر
باز می‌مالید پر بر دست شاه
باز گفت ای شه پشیمان می‌شوم
آن که تو مستش کنی و شیرگیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا
ور چه پریم رفت چون بنوازیم
گر کمر بخشیم که را بر کنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم

سوی آن کمپیر کاو می‌آرد بیخت
دید آن باز خوش خوش‌زاد را
ناخنش بیرید و قوتش گاه کرد
پر فزود از حد و شد ناخن دراز
سوی ما درآ که تیمارت کند
سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
شه بر او بگریست زار و فوچه کرد
که نباشی در وفای ما درست
خیره بگریزد به خانه گنده‌پیر
بی‌زبان می‌گفت من کردم گناه
توبه کردم نو مسلمان می‌شوم
گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر
بر کنم من پرچم خورشید را
چرخ بازی کم کند در بازیم
ور دهی کلکی علمها بشکنم
ملك نمرودی به پر برهم زنم

داستان حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه جهت غریمان

بود شیخی دائماً او وامدار
از جوانمردی که بود آن نامدار

ده هزاران وام کردی از مهان
 هم به وام او خانقاهی ساخته
 احمد خضرویه بسودی نام او
 وام او را حق ز هر جا می‌گزارد
 شیخ وامی سالها این کار کرد
 تخمها می‌کاشت تا روز اجل
 چون که عمر شیخ در آخر رسید
 وامداران گرد او بنشسته جمع
 وامداران گشته نومید و ترش
 شیخ گفت این بدگمانان را نگر
 کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد
 شیخ اشارت کرد خادم را به سر
 تا غریمان چون که آن حلوا خوردند
 در زمان خادم برون آمد ز در
 گفت او را کاین همه حلوا به چند
 گفت نی از صوفیان افزون معجو
 او طبق بنهاد اندر پیش شیخ
 کرد اشارت با غریمان کاین نوال
 بهر فرمان جملگی حلقه زدند
 چون طبق خالی شد آن کودک ستد
 شیخ گفتا از کجا آرم درم
 کودک از غم زد طبق را بر زمین
 ناله می‌کرد و فغان و های های
 کاشکی من گرد گلخن گشتمی

خرج کردی بر فقیران جهان
 خان و مان و خانقه در باخته
 خدمت عشاق بودی کام او
 کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
 می‌ستد می‌داد همچون پایمرد
 تا بود روز اجل میر اجل
 در وجود خود نشان مرگ دید
 شیخ درخودخوش گدازان همچو شمع
 درد دلها یار شد با درد شش
 نیست حق را چارصد دینار زر
 لاف حلوا بر امید دانگ زد
 که برو آن جمله حلوا را بخر
 يك زمانی تلخ در من ننگرند
 تا خرد آن جمله حلوا را به زر
 گفت کودک نیم‌دینار است و اند
 نیم دینار دهم دیگر مگو
 تو بین اسرار سر اندیش شیخ
 نك تبرك خوش خورید این را حلال
 خوش همی‌خوردند حلوی چوقند
 گفت دینارم بده ای پر خرد
 وام دارم می‌روم سوی عدم
 ناله و گریه برآورد و حنین
 کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
 بر در این خانقه نگذشتمی

صوفیان طبل‌خوار لقمه‌جو
 از غریو کودک آنجا خیر و شر
 پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت
 گر بر استا روم دست تهی
 وان غریمان هم به انکار و جحود
 مال ما خوردی مظالم می‌بری
 تا نماز دیگر آن کودک گریست
 شیخ فارغ از جفا و از خلاف
 با اجل خوش با ازل خوش شادکام
 شد نماز دیگر آمد خادمی
 صاحب مالی و حالی پیش پیر
 چارصد دینار در گوشه طبق
 خادم آمد شیخ را اکرام کرد
 چون طبق را از غطا واکرد رو
 آه و افغان از همه برخاست زود
 این‌چه سراسر است این‌چه ساطانی است باز
 ما ندانستیم ما را عفو کن
 شیخ فرمود آن همه گفتار و قال
 سر این آن بود کز حق خواستم
 گفت این دینار اگر چه اندک است
 تا نگرید کودک حلوا فروش

سگ‌دلان و همچو گربه روی‌شو
 گرد آمد گشت بر کودک حشر
 تو یقین دان که مرا استاد کشت
 او مرا بکشد اجازت می‌دهی
 روبه شیخ آورده کاین بازی چه بود
 از چه بود این ظلم دیگر بر سری
 شیخ دیده بست و بر وی ننگریست
 درکشیده روی چون مه در لحاف
 فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
 يك طبق بر سر ز پیش حاتمی
 هدیه بفرستاد کز وی بد خیبر
 نیم دینار دگر اندر ورق
 وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
 خلق دیدند آن کرامت را از او
 کای سر شیخان و شاهان این چه بود
 ای خداوند خداوندان راز
 بس پراکنده که رفت از ما سخن
 من بحل کردم شما را آن جدال
 لاجرم بنمود راه راستم
 ليك موقوف غریو کودک است
 بحر بخشایش نمی‌آید به جوش

۲۶

داستان خریدن روستایی به تاریکی شیر را

روستایی گاو در آخور بیست	شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخور سوی گاو	گاو را می‌جست شب آن کنج‌گاو
دست می‌مالید بر اعضای شیر	بشت و پهلوی گاه بالا گاه زیر
گفت شیر از روشنی افزون بدی	زهره‌اش بدریدی و دلخون شدی
این چنین گستاخ زان می‌خاردم	کاو در این شب گاو می‌پنداردم

۲۷

داستان فروختن صوفیان بهیمة صوفی مسافر را جهت سفره و سماع

بشنو این قصه پی تهدید را	تا بدانی آفت تقلید را
صوفی در خانقہ از ره رسید	مرکب خود برد و در آخور کشید
آبکش داد و غلف از دست خویش	نی چو آن صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خبط	چون قضا آید چه سود از احتیاط
صوفیان درویش بودند و فقیر	کاد فقر آن یکن کفر آ بیر
از سر تقصیر آن صوفی رمة	خر فروشی در گرفتند آن همه
هم در آن دم آن خرك بفروختند	لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقہ	کامشبان لوت و سماع است و وله
چند از این صبر و از این سه روزه چند	چند از این زنبیل و این دریوزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما	دولت امشب میهمان داریم ما
وان مسافر نیز از راه دراز	خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش يك به يك بنواختند	نرد خدمت‌هایش خوش می‌باختند

آن یکی پایش همی مالید و دست
وان یکی افشاند گرد از رخت او
گفت چون می دید میلانشان به وی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن
گاه دست افشان قدم می کوفتند
دیر یابد صوفی آرز از روزگار
چون سماع آمد ز اول تا کران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد
زین حراره پای کوبان تا سحر
از ره تقلید آن صوفی همین
چون گذشت آن جوش و نوش و آن سماع
خانقه خالی شد و صوفی بماند
رخت از حجره برون آورد او
تا رسد در همراهان او می شتافت
گفت آن خادم به آبش برده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست
گفت من خر را به تو بسپرده ام
بحث با توجیه کن حجت میار
از تو خواهم آنچه آوردم به تو
ور نه ای از سرکشی راضی به این
گفت من مغلوب بودم صوفیان
تو جگر بندی میان گربگان
در میان صد گرسنه گرده ای

وان یکی پرسیدش از جای نشست
وان یکی بوسید دستش را و رو
گر طرب امشب نخواهم کرد کی
خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
ز اشتیاق و وجد و جان آشوفتن
گه به سجده صفه را می روفتند
زان سبب صوفی بود بسیار خوار
مطرب آغازید يك ضرب گران
زین حراره جمله را انباز کرد
کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
خر برفت آغاز کرد اندر چنین
روزگشت و جمله گفتند الوداع
گرد از رخت آن مسافر می فشاند
تا به خر بر بندد آن همراهجو
رفت در آخور خر خود را نیافت
زانکه خردوش آب کمتر خورده است
گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
من تو را بر خر موکل کرده ام
آنچه من بسپردم وا پس سپار
بازده آنچه که بسپردم به تو
نك من و تو خانه قاضی دین
حمله آوردند و بودم بیم جان
اندر اندازی و جویی زان نشان
پیش صد سگ گربه پژمرده ای

گفت گیرم کز تو ظلماً بستدند	قاصد جان من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مرا	که خرت را می‌برند ای بینوا
تا خر از هر که برد من و آخرم	ور نه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارك بود چون حاضر بدند	این زمان هر يك به اقلیمی شدند
من که را گیرم که را قاضی برم	این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب	پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها	تا تو را واقف کنم زین کارها
توهمی گفتمی که خر رفت ای پسر	از همه گویندگان با ذوقتر
باز می‌گشتم که او خود واقف است	زین قضا راضی است مردی عارف است
گفت آن را جمله می‌گفتند خوش	مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد	که دوصد لعنت بر این تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان	کآبرو را ریختند از بهر نان

۲۸

داستان مقلس زندانی

بود شخصی مقلسی بی خان و مان	مانده در زندان و بند بی‌امان
لقمه زندانیان خوردی گزاف	بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره‌نی‌کس را که لقمه‌ی نان خورد	زانکه آن لقمه‌ربا چابک برد
مر مروت را نهاده زیر پا	گشته زندان دوزخی زان نان ربا
با وکیل قاضی ادراک‌مند	اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما به قاضی بر کنون	باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرا این زندان بماند او مستمر	یاوه تاز و طبل‌خوار است و مضر
مرد زندانی نباید لقمه‌ای	ور به صند حیلست گشاید طعمه‌ای

در زمان پیش آید آن دوزخ گلو
 چون مگس حاضر شود در هر طعام
 پیش او هیچ است لوت شصت کس
 زین چنین قحط سه ساله داد داد
 گو ز زندان تا رود این گاومیش
 ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث
 سوی قاضی شد وکیل با نمک
 خواند او را قاضی از زندان به پیش
 گشت ثابت پیش قاضی آن همه
 گفت قاضی خیز و زین زندان برو
 گفت خان و مان من احسان توست
 گر ز زندانم برانی تو به رد
 گفت قاضی مفلسی را و ما
 گفت ایشان متهم باشند چون
 وز تو می خواهند تا هم وارهند
 جمله اهل محکمه گفتند ما
 هر که را پرسید قاضی حال او
 گفت قاضی کش بگردانید فاش
 کوبه کو او را منادیها کنند
 هیچکس نسیه بفروشد بدو
 هر که دعوی آردش اینجا به فن
 پیش من افلاس او ثابت شده است
 حاضر آوردند چون فتنه فروخت
 کرد بیچاره بسی فریاد کرد

حجتش اینکه خدا گفته کلوا
 از وقاحت بی صلا و بی سلام
 کر کند خود را اگر گویش بس
 ظل مولانا ابد پاینده باد
 یا وظیفه کن ز وقفی لقمه اش
 داد کن المستغاث المستغاث
 گفت با قاضی شکایت یک به یک
 پس تفحص کرد از اعیان خویش
 که نمودند از شکایت آن رمه
 سوی خانه مرده ریگ خویش شو
 همچو کافر جنتم زندان توست
 خود بمیرم من ز درویشی و کد
 گفت اینک اهل زندانت گوا
 می گیرند از تو می گیرند خون
 زین غرض باطل گواهی می دهند
 هم بر ادبار و بر افلاش گوا
 گفت مولا دست از این مفلس بشو
 گردشهر او مفلس است و بس فلاش
 طبل افلاش به هر جا برزنند
 قرض ندهد هیچکس او را تسو
 هیچ زندانش نخواهم کرد من
 نقد و کالا نیستش چیزی به دست
 اشتر کردی که هیزم می فروخت
 هم موکل را به دانگی شاد کرد

اشترش بردند از هنگام چاشت
 برشتر بنشست آن قحط گران
 سو به سو و کو به کو می‌تاختند
 پیش هر حمام و هر بازارگه
 ده منادی گری بلند آوازیان
 جملگان آوازه‌ها برداشته
 بی‌نواپی بد ادایی بی‌وفا
 مفلس است و او ندارد هیچ چیز
 ظاهر و باطن ندارد جبه‌ای
 هان و هان با او حریفی کم کنید
 ور به حکم آرید این پژمرده را
 خوش دم است او و گل‌ویش بس فراخ
 گر بپوشد بهر مکر آن جامه را
 چون شبانگه از شتر آمد به زیر
 برنشستی اشترم را از پگاه
 گفت تا اکنون چه می‌کردیم پس
 طبل افلاسم به چرخ سابعه
 گوش تو بر بوده است از طمع خام
 تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان
 تا به شب گفتند و در صاحب شتر

تا به شب و افغان او سودی نداشت
 صاحب اشتر پی اشتر دوان
 تا همه شهرش عیان بشناختند
 کرده مردم جمله در شکلش نگه
 ترك و کرد و رومیان و تازیان
 کاین همه تخم جفاها کاشته
 نان‌ربایی نرگدایی بی‌حیا
 قرض تا ندهد کسی او را پیش
 مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای
 چون که او آید گره محکم کنید
 من نخواهم کرد زندان مرده را
 بسا شعار نو دثار شاخ شاخ
 عاریه است آن تا فرید عامه را
 کرد گفتش منزلت دوراست و دیر
 جو رها کردم کم از اخراج کاد
 هوش تو کو نیست اندر خانه کس
 رفت و تو نشنیده‌ای این واقعه
 پس طمع کر می‌کند گوش ای غلام
 مفلس است و مفلس است این قلتبان
 بر نرزد کلو از طمع پر بود پر

۲۹

داستان آن غریب که خانه می جست

يك غریبی خانه می جست از شتاب	دوستی بردش سوی خانه خراب
گفت او این را اگر سقّی بدی	پهلوی من مر تو را مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر	در میانه داشتی حجره دگر
ور رسیدی میهمان روزی تو را	هم بیاسودی اگر بودیت جا
کاشکی معمور بودی این سرا	خانه تو بودی این معمور جا
گفت آری پهلوی یاران خوش است	ليك ای جان در اگر نتوان نشست

۳۰

داستان مردی که مادرش را کشت

آن یکی از خشم مادر را بکشت	هم به زخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بدگوهری	یاد ناوردی تو حق مادری
می تو مادر را چرا کشتی بگو	او چه کرد آخر به تو ای زشت خو
هیچکس کشته است مادر ای عنود	می نگویی کاو چه کرد آخر چه بود
گفت کاری کرد کان عمار وی است	کشتمش کان خاک ستار وی است
متهم شد با یکی زان کشتمش	غرق خون در خاک گدور آغشتمش
گفت آن کس را بکش ای محتشم	گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق	نای او برم به است از نای خلق

داستان امتحان کردن پادشاه دو غلام نوخریده را

پادشاهی دو غلام ارزان خرید یافتش زیرک دل و شیرین جواب بی تأمل او سخن گفتی چنان گفتی اندر باطنش دریاستی آن غلامک را چو دید اهل ذکا چون بیامد آن دوم در پیش شاه گر چه ناخوش شد شه از دیدار او گفت با این شکل و این گند دهان تا علاج آن دهان تو کنیم که تو زاهل نامه و رقعه بدی بهر کیکی نو گلیمی سوختن با همه بنشین دو سه دستان بگو آن ذکی را پس فرستاد او به کار وین دگر را گفت تو چه زیرکی باز قابلتر بدی زان یار خود آن نه‌ای که خواجه‌تاش تو نمود گفت او دزد و کژ است و کژ نشین گفت پیوسته بده است او راستگو راستی و نیک‌خویی و حیا راستگویی در نهادش خلقت است کز نگویم آن نکو اندیش را

با یکی زان دو سخن گفت و شنید از لب شکر چه زاید، شکر آب کز پس پانصد تأمل دیگران جمله دریا گوهر گویاستی آن دگر را کرد اشارت که بیا بود او گنده دهان دندان سیاه جستجویی کرد هم زاسرار او دور بنشین، لیک آن سوتر مران تو مریض و ما طیب پر فنیمنی جلیس و یار و هم بقعه بدی نیست لایق از تو دیده دوختن تا بینم صورت عقلت نکو سوی حماسی که رو خود را بخار صد غلامی در حقیقت نی یکی نزد ما آ که تو به زان یار بد از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود حیز و نامرد و چنان است و چنین راست‌تر کس من ندیدستم از او علم و دینداری و احسان و سخا هرچه گوید من نگویم تهمت است متهم دارم وجود خویش را

باشد او در من ببیند عیبه‌ها
 گفت اکنون عیبه‌های او بگو
 تا بدانم که تو غمخوار منی
 گفت ای شه من بگویم عیبه‌اش
 عیب او مهر و وفا و مردمی
 کمترین عیش جوانمردی و داد
 عیب دیگر آنکه خودبین نیست او
 گفت شه جلدی مکن در مدح یار
 زانکه من در امتحان آرم و را
 گفت نی والله بالله العظیم
 آن خدایی که فرستاد انبیا
 آن خداوندی که از خاک ذلیل
 پاکشان کرد از مزاج خاکیان
 بر گرفت از نار و نور صاف ساخت
 حق آن نور و حق روحانیان
 بحر جان و جان بحر ارگویش
 حق آن آنی که این و آن از اوست
 که صفات خواجه تاش و بار من
 آنچه می‌دانم ز وصف آن ندیم
 شاه گفت اکنون از آن خود بگو
 تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای
 شاه با او در سخن اینجا رسید
 گر بدید آن شاه جو یا دور نیست
 چون ز گرمابه بیامد آن غلام

من نبینم در وجود خود شها
 آن چنان که گفت او از عیب تو
 کدخدای ملکت و کار منی
 گرچه هست او مرا خوش‌خواجه‌تاش
 عیب او صدق و صفا و همدمی
 آن جوانمردی که جان را هم بداد
 هست او در هستی خود عیب‌جو
 مدح خود در ضمن مدح او میار
 شرمساری آیدت در ماورا
 مالک الملک و به رحمان و رحیم
 نی به حاجت، بل به فضل کبریا
 آفرید آن شهسواران جلیل
 بگذرانید از تک افلاکیان
 وانگه او بر جمله انوار تاخت
 کاندر آن بحرند همچون ماهیان
 نیست لایق نام نو می‌جویش
 مغزها نسبت بدو باشند پوست
 هست صد چندان که این گفتار من
 باورت ناید چه گویم ای کریم
 چند گویی آن این و آن او
 از تک دریا چه در آورده‌ای
 تا بدید از وی نشانی یا ندید
 لیک ما را ذکر آن دستور نیست
 سوی خویشش خواند آن شاه همام

گفت صحاً لك نعیم دائم
 پس سوی کاری فرستاد آن دگر
 پیش بنشاندش به صد لطف و کرم
 ماهروی جمعده موسی مشکبو
 ای دریغا گر نبودی در تو آن
 شادگشتی هر که رویت دیدی
 گفت رمزی زان بگو ای پادشاه
 گفت اول وصف دورویت کرد
 خبث یارش را چو از شه گوش کرد
 کف برآورد آن غلام و سرخ گشت
 کلو ز اول دم که با من یار بود
 چون دمامد کرد هجوش چون جرس
 گفت دانستم تو را از وی بدان
 پس نشین ای گنده جان از دور تو
 بهر این گفتند اکابر در جهان

بس لطیفی و ظریف و خوبرو
 تا از این دیگر شود او با خبر
 بعد از آن گفت ای چو ماه اندر ظلم
 نیکخویی، نیکخویی، نیکخو
 که همی گوید برای تو فلان
 دیدنت ملك جهان ارزیدی
 کز برای من بگفت آن دین تباه
 کاشکارا تو دواپی خفیه درد
 در زمان دریای خشمش جوش کرد
 تا که موج هجو او از حسد گذشت
 همچو سگ در قحط سرگین خوار بود
 دست بر لب زد شهنشاهش که بس
 از تو جان گنده است و از یارت دهان
 تا امیر او باشد و مأمور تو
 راحت الانسان فی حفظ اللسان

۳۲

داستان گرفتار شدن باز میان جغدان به ویرانه

باز در ویرانه بر جغدان فتاد
 او همه نور است از نور رضا
 خاک در چشمش زد و از راه برد
 بر سری جغدانش بر سر می زنند
 ولوله افتاد در جغدان که هان

راه را گم کرد و در ویران فتاد
 ليك کورش کرد سرهنگ قضا
 در میان جغد و ویرانه اش سپرد
 پر و بال نازنینش می کنند
 باز آمد تا که گیرد جایمان

چو سگان کوی پر خشم و مهیب
 باز گوید من چه در خوردم به جغد
 من نخواهم بود اینجا می‌روم
 خویشتم مکشید ای جغدان که من
 این خراب آباد در چشم شماست
 جغد گفتا باز حیل می‌کند
 خانه‌های ما بگیرد او به مکر
 می‌نماید سیری این حیل پرست
 او خورد از حرص طین را همچو دبس
 لاف از شه می‌زند وز دست شاه
 خود چه جنس شاه باشد مرغی
 جنس شاه است او و یا جنس وزیر
 آنچه می‌گوید ز مکر و فعل و فن
 اینست مالیخولیای ناپذیر
 هر که این باور کند زو ابله است
 کمترین جغد از زنده بر مغز او
 گفت باز از يك پر من بشکند
 جغد چو خود اگر بازی مرا
 شه کند توده به هر شیب و فراز
 پاسبان من عنایات وی است
 در دل سلطان خیال من مقیم
 چون بپراند مرا شه در روش
 همچو ماه و آفتابی می‌پریم
 روشنی عقلها از فکرتم

اندر افتادند در دلق غریب
 صد چنین ویران رها کردم به جغد
 سوی شاهنشاه راجع می‌شوم
 نی مقیم می‌روم سوی وطن
 ورنه ما را ساعد شه باز جاست
 تا ز خان و مان شما را برکند
 برکند ما را به سالوسی ز وکر
 والله از جمله حریصان بدتر است
 دنبه مسپارید ای یاران به خرس
 تا برد او ما سلیمان را ز راه
 مشنوش گر عقل داری اندکی
 هیچ باشد لایق لوزینه سیر
 هست سلطان با چشم جویای من
 اینست لاف خدام و دام گول‌گیر
 مرغك لاغر چه در خورد شه است
 مرا ورا یاری‌گری از شاه کو
 بیخ جغدستان شهنشه بر کند
 دل برنجانند کند بر من جفا
 صد هزاران خرمن از سرهای باز
 هر کجا که من روم شه در پی است
 بی‌خیال من دل سلطان ستم
 می‌پریم بر اوج دل چون پرتوش
 پرده‌های آسمانها می‌درم
 انفطار آسمان از فطرم

بازم و حیران شود در من هما
 شه برای من ز زندان یاد کرد
 یکدمم با جفدها دمساز کرد
 ای خنک جفدی که در پرواز من
 در من آویزد تا بازان شوید
 آن که باشد با چنان شاهی حبیب
 هر که باشد شاه دردش را دوا
 مالک الملکم نیم من طبلخوار
 من نیم جنس شهنش دور از او
 جنس ما چون نیست جنس شاه ما
 چون فنا شد مای ما او ماند فرد
 خاک شد جان و نشانیهای او
 خاک پایش شو ز بهر این نشان
 تا که نفرید شما را شکل من

جغد کبود تا بداند سر ما
 صد هزاران بسته را آزاد کرد
 از دم من جفدها را باز کرد
 فهم کرد از نیکبختی راز من
 گر چه جغدانید شهبازان شوید
 هر کجا افتد چرا باشد غریب
 گر چو نی نالد نباشد بی نوا
 طبل بازم میزند شه از کنار
 لیک دارم در تجلی نور از او
 مای ما شد بهر مای او فنا
 پیش پای اسب او گردم چو گرد
 هست بر خاکش نشان پای او
 تا شوی تاج سر گردنکشان
 نقل من نوشید پیش از نقل من

۳۳

داستان کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند
 تشنه‌ای مستقیمی زار و نزار
 مانعش از آب آن دیوار بود
 شد حجاب آب آن دیوار او
 ناگهان انداخت او خستی در آب
 چون خطاب یار شیرین و لذیذ

بر سر دیوار تشنه‌ی دردمند
 عاشقی مستی غریبی بیقرار
 از پی آب او چو ماهی زار بود
 بر فلک می‌شد فغان زار او
 بانگ آب آمد به گوشش چون خطاب
 مست کرد آن بانگ آبش چون نیبذ

<p>گشت خشت انداز و ز آنجا خشت کن فایده چه زین زدن خشتی مرا من از این صنعت ندارم هیچ دست کاو بود مر تشنگان را چون سحاب مرده را زین زندگی تحویل شد باغ می یابد از او چندین نگار یا چو بر محبوس پیغام نجات یا فرستد ویس رامین را پیام برکنم آیم سوی ماء معین پست تر گردد به هر دفعه که کند فصل او درمان وصلی می شود مانع این سر فرود آوردن است تا نیابی زین تن خاکی نجات</p>	<p>از سماع بانگ آب آن ممتحن آب می زد بانگ یعنی هی تورا تشنه گفت آبا مرا دو فایده است فایده اول سماع بانگ آب بانگ او چون بانگ اسرافیل شد یا چو بانگ رعد ایام بهار یا چو بر درویش آواز زکات یا ز لیلی بشنود مجنون کلام فایده دیگر که هر خشتی کز این کز کمی خشت دیوار بلند پستی دیوار قری می شود تا که این دیوار عالی گردن است سجده نتوان کرد بر آب حیات</p>
---	---

۳۴

داستان شخصی که خار بن راه نشاند

<p>در میان ره نشاند او خار بن پس بگفتندش بکن آن را نکند پای خلق از زخم آن پر خون شدی پای درویشان بختی زار زار یافت آگاهی ز فعل آن خبیث گفت آری بر کنم روزیش من شد درخت خار او محکم نهاد</p>	<p>همچو آن شخص درشت خوش سخن رهگذریاناش ملامتگر شدند هر دمی آن خار بن افزون شدی جامه های خلق بدریدی ز خار چون که حاکم را خبر شد زین حدیث چون به جد حاکم بدو گفت این بکن مدتی فردا و فردا وعده داد</p>
---	--

گفت روزی حاکمش ای وعده کز
 تو که می‌گویی که فردا این بدان
 آن درخت بد جواتر می‌شود
 خار بن در قوت و برخاستن
 خار بن هر روز و هر دم سبز و تر
 او جواتر می‌شود تو پیرتر
 پیش آ در کار ما واپس مغز
 که به هر روزی که می‌آید زمان
 وان کننده پیر و مضطر می‌شود
 خارکن در سستی و در کاستن
 خارکن هر روز زار و خشک‌تر
 زود باش و روزگار خود مبر

۳۵

داستان آمدن دوستان ذوالنون به عبادت وی

این چنین ذوالنون مصری را فتاد
 خلق را تاب جنون او نبود
 چون که در ریش عوام آتش فتاد
 حکم چون در دست رندان او فتاد
 دوستان در قصه ذوالنون شدند
 کاین مگر قاصد کند یا حکمتی است
 دور دور از عقل چون دریای او
 حاش لله از کمال و جاه او
 او ز شر عامه اندر خانه شد
 او ز عار عقل کند تن‌پرست
 چون رسیدند آن نفر نزدیک او
 با ادب گفتند ما از دوستان
 چونی ای دریای عقل ذوفنون
 دود گلخن کی رسد در آفتاب
 کاندر او شور و جنون نوبزاد
 آتش او ریشه‌اشان می‌ربود
 بند کردندش به زندان المراد
 لاجرم ذوالنون به زندان او فتاد
 سوی زندان و در آن رای زدن
 کاو در این دین قله‌ای و آیتی است
 تا جنون باشد سغه فرمای او
 کابر بیماری بپوشد ماه او
 او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
 قاصدا رفته است و دیوانه شده است
 بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
 بهر پرسش آمدیم اینجا به جان
 این چه بهتان است بر عقل جنون
 چون شود عنقا شکسته از غراب

ما مگیر از ما بیان کن این سخن
 مر محبان را نشاید دور کرد
 راز را اندر میان نه با محب
 راز را اندر میان آور شها
 ما محب صادق و دلخسته‌ایم
 راز را از دوستان پنهان مکن
 چون که ذوالنون این سخن زایشان شنید
 فحش آغازید و دشنام از گراف
 برجهید و سنگ پران کرد و چوب
 قهقهه خندید و جنبانید سر
 دوستان بین کو نشان دوستان
 کی کران گیرد ز رنج دوست دوست
 نی نشان دوستی شد سرخوشی
 رنج بر خود گیر گر تو دوستی
 ما محبانیم با ما این مکن
 یا به روپوش و دغل مهجور کرد
 ای که بحر علم و عقلی استجب
 رو مکن در ابر پنهانی مها
 در دو عالم دل به تو بر بسته‌ایم
 در میان نه راز و قصد جان مکن
 جز طریق امتحان مخلص ندید
 گفت او دیوانگانه زی و قاف
 جملگان بگریختند از بیم کوب
 گفت باد ریش این یاران نگر
 دوستان را رنج باشد همچو جان
 رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
 در بلا و آفت و محنت کشی
 رو مگردان گر تو نیکو خوستی

۳۶

داستان امتحان کردن خواجه لقمان را

نی که لقمان را که بنده پاک بود
 خواجه‌اش می‌داشتی در کار پیش
 زانکه لقمان گرچه بنده زاد بود
 خواجه لقمان به ظاهر خواجه‌وش
 بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای
 خواجه لقمان از این حال نهان
 روز و شب در بندگی چالاک بود
 بهترش دیدی ز فرزندان خویش
 خواجه بود و از هوا آزاد بود
 در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش
 بندگی بر ظاهرش دیباچه‌ای
 بود واقف، دیده بود از وی نشان

راز می‌دانست و خوش می‌راند خر
 مر و را آزاد کردی از نخست
 زانکه لقمان را مراد این بود تا
 خواجه لقمان چو لقمان را شناخت
 هر طعامی کآوردندی به وی
 تا که لقمان دست سوی آن برد
 سور او خوردی و شور انگیختی
 و ر بخوردی بی‌دل و بی‌اشتها
 خربزه آورده بودند ارغمان
 گفت خواجه با غلامی کای فلان
 چون که لقمان آمد و پیشش نشست
 چون برید او داد او را یک برین
 از خوشی که خورد داد او را دوم
 ماند شمشی گفت این را من خورم
 او چنان خوش می‌خورد کز ذوق او
 چون بخورد از تلخیش آتش فروخت
 ساعتی بیهود شد از تلخی آن
 نوش چون کردی تو چندین زهر را
 این چه صبر است این صبوری از چه روست
 چون نیاوردی به حیل حجتی
 گفت من از دست نعمت بخش تو
 شرمم آمد که یکی تلخ از گفت
 چون همه اجزایم از انعام تو
 گرزیک تلخی کنم فریاد و داد

از برای مصلحت آن راهبر
 لیک خشنودی لقمان را بجست
 کس نداند سر آن شیر فتی
 بنده بود او را و با او عشق ساخت
 کس سوی لقمان فرستادی ز پی
 قاصداً تا خواجه پس خوردش خورد
 هر طعامی کآوردی ریختی
 این بود پیوستگی بی‌منتها
 لیک غایب بود لقمان آن زمان
 زود رو فرزند لقمان را بخوان
 خواجه پس بگرفت سکینی به دست
 همچو شکر خوردش و چون انگین
 تا رسید آن شمشها را هفدهم
 تا چه شیرین خربزه است این بنگرم
 طبعها شد مشتهی و لقمه جو
 هم زبان کرد آبله هم خلق سوخت
 بعد از آن گفته‌ش که ای جان جهان
 لطف چون انگاشتی این قهر را
 یا مگر پیش تو این جانت عدوست
 که مرا عذری است بس کن ساعتی
 خورده‌ام چندان که از شرمم دوتو
 می نوشم ای تو صاحب معرفت
 رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
 خاک صد ره بر سر اجزام بساد

لذتی دست شکر بخش تو داشت اندر این بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود از محبت مسها زرین شود

۳۷

داستان موسی و شبان

دید موسی يك شبانی را به راه کاو همی گفت ای خدا و ای الاله
تو کجایی تا شوم من چاکرت چارقت دوزم کنم شانه سرت
ای خدای من فدایت جان من جمله فرزندان و خان و مان من
جامهات شویم شپشهایت کشم شیر پيشت آورم ای محتشم
ور تورا بیماری آید به پیش من تورا غمخوار باشم همچو خویش
دستکت بوسم بمالم پایکت وقت خواب آیم برویم جایکت
گر بدانم خانهات را من دوام روغن و شیرت بیارم صبح و شام
هم پنیر و نانهای روغنین خمرهها جفراهای نازنین
سازم و آرم به پيشت صبح و شام از من آوردن ز تو خوردن تمام
ای فدای تو همه بزهای من ای به یادت هی هی و هی های من
زین نمط بیهوده می گفت آن شبان گفت موسی با کیستت ای فلان
گفت با آن کس که ما را آفرید این زمین و چرخ از او آمد پدید
گفت موسی های بس مدبر شدی خود مسلمان نشده کافر شدی
این چه ژاژ است این چه کفر است و فشار پنبه ای اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تورا است آفتابی را چنین ها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو خلق را آتشی آید بسوزد خلق را
با که می گویی تو این باعم و خال جسم و حاجت در صفات ذوالجلال

شیر او نوشد که در نشو و نماست
گفت ای موسی دهانم دواختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت
وحی آمد سوی موسی از خدا
تو برای وصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق
هر کسی را سیرتی بنهادیم
در حق او مدح و در حق تو ذم
در حق او نور و در حق تو نار
در حق او نیک و در حق تو بد
ما بری از پاك و ناپاکی همه
من نکردم خلق تا سودی کنم
هندیان را اصطلاح هند مدح
من نگردم پاك از تسبیحشان
ما برون را ننگریم و قال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود
چند از این الفاظ و اضممار و مجاز
آتشی از عشق در جان برافروز
موسیا آداب دانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنی است
گر خطا گوید و را خاطی مگو
خون شهیدان را ز آب اولی تراست
تو ز سرمستان قلاووزی مجو
ملت عشق از همه دینها جداست

چارق او پوشد که او محتاج پاست
وز پشیمانی تو جانم سوختی
سر نهاد اندر بیابان و برفت
بنده ما را چرا کردی جدا
نی برای فصل کردن آمدی
ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را اصطلاحی داده‌ایم
در حق او شهد و در حق تو سم
در حق او ورد و در حق تو خار
در حق او خوب و در حق تو درد
از گرانجانی و چالاکی همه
بلکه تا بر بندگان جودی کنم
سندیان را اصطلاح سند مدح
پاك هم ایشان شوند و در فشان
ما درون را بنگریم و حال را
گر چه لفظ و گفت ناخاضع بود
سوز خواهم سوز با آن سوز و ساز
سر به سر فکر و عبارت را بسوز
سوخته جان و روانان دیگرند
بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر شود پر خون شهید آن را مشو
این خطا از صد صواب اولی تراست
جامه چاکان را چه فرمایی رفو
عاشقان را مذهب و ملت خداست

بعد از آن در سر موسی حق نهفت
 بر دل موسی سخنها ریختند
 چند بیخود گشت و چند آمد به خود
 بعد از این گر شرح گویم ابلهی است
 چون که موسی این عتاب از حق شنید
 بر نشان پای آن سرگشته راند
 گام پای مردم شوریده خود
 يك قدم چون رخ ز بالا تا نشیب
 گاه چون موجی برافرازان علم
 گاه حیران ایستاده گه دوان
 عاقبت دریافت او را و بدید
 هیچ آدابی و تربیتی معجو
 کفر تو دین است و دینت نور جان
 ای معاف یفعل الله ما یشاء
 گفت ای موسی از آن بگذشته ام
 تازیانه بر زدی اسبم بگشت
 محرم ناسوت مالا هوت باد

رازهایی کان نمی آید به گفت
 دیدن و گفتن به هم آمیختند
 چند پرید از ازل سوی ابد
 زانکه شرح آن ورای آگهی است
 در بیابان در پی چوپان دوید
 گرد از پرّه بیابان بر فشاند
 هم ز گام دیگران پیدا بود
 يك قدم چون پیل رفته بر ارب
 گاه چون ماهی روانه بر شکم
 گاه غلطان همچو گوی از صولجان
 گفت مژده ده که دستوری رسید
 هرچه می خواهد دل تنگت بگو
 ایمنی وز تو جهانی در امان
 بی محابا رو زبان را برگشا
 من کنون در خون دل آغشته ام
 گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
 آفرین بردست و بر بازوت باد

۳۸

داستان خفته ای که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می آمد سوار
 آن سوار آن را بدید و می شتافت
 چون که از عقلش فراوان بد مدد

در دهان خفته ای می رفت مار
 تا رماند مار را فرصت نیافت
 چند دبوسی قوی بر خفته زد

خفته از خواب گران چون برجپید
 بی‌محابا ترك دبوسی گران
 برد او را زخم آن دبوس سخت
 سیب پوسیده بسی بد ریخته
 سیب چندان مرد را در خورد داد
 بانگ می‌زد ای امیر آخر چرا
 گر تو را زاصل است با جانم ستیز
 شوم ساعت که شدم بر تو پدید
 بی‌جنایت، بی‌گنه، بی‌بیش و کم
 می‌چکد خون از دهانم با سخن
 هر زمان می‌گفت او نفرین نو
 زخم دبوس و سوار همچو باد
 زو برآمد خوردها زشت و نکو
 چون بدید از خود برون آن مار را
 سهم آن مار سیاه زشت زفت
 گفت خود تو جبرئیل رحمتی
 ای مبارک ساعتی که دیدیم
 ای خنك آن را که بیند روی تو
 تو مرا جویان مثال مادران
 ای روان پاك بستوده تو را
 ای خداوند و شهنشاه و امیر
 شمه‌ای زین حال اگر دانستمی
 بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال
 لك خامش کرده می‌آشوفتی

يك سوار ترك با دبوس دید
 چون که افزون کوفت او را شد دوان
 زو گریزان تا به زیر يك درخت
 گفت از این خورای به درد آویخته
 کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
 قصد من کردی چه کردم مرتورا
 تیغ زن یکبارگی خونم بریز
 ای خنك آن را که روی تو ندید
 ملحدان جایز ندارند این ستم
 ای خدا آخر مكافاتش تو کن
 اوش می‌زد کاندرا این صحرا بدو
 می‌دوید و باز بر رو می‌فتاد
 مار با آن خورده بیرون جست از او
 سجده آورد آن نکو کردار را
 چون بدید آن دردها ازوی برفت
 یا خدایی که ولی نعمتی
 مرده بودم جان نو بخشیدیم
 یا در افتد ناگهان در کوی تو
 من گریزان از تو مانند خران
 چند گفتم ژاژ و بیهوده تو را
 من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
 گفتن بیهوده کی تانستمی
 گر مرا يك رمز می‌گفتی ز حال
 خامشانه بر سرم می‌كوفتی

<p> خاصه این سر را که مغزش کمتر است آنچه گفتم از جنون اندر گذار زهره تو آب گشتی آن زمان ترس از جانت برآوردی دمار آن دم از تو جان تو گشتی جدا نی ره و پروای قی کردن بدی رب یسر زیر لب میخواندم کای سعادت وی مرا اقبال و گنج قوت شکرت ندارد این ضعیف آن لب و چانه ندارم وان فوا زهر ایشان ابتهاج جان بود </p>	<p> شد سرم کالبوه عقل از سر بجست عفو کن ای خوب روی خوب کار گفت اگر من گفتمی رمزی از آن گر تو را من گفتمی اوصاف مار گر تو را می گفتمی این ماجرا مر تو را نی قوت خوردن بدی می شنیدم فحش و خر می راندم سجده ها می کرد آن رسته ز رنج از خدا یابی جزاها ای شریف شکر حق گوید تو را ای پیشوا دشمنی عاقلان زین سان بود </p>
---	---

۳۹

داستان آن ابله که مغرور بود بر وفای خرس

<p> شیرمردی رفت و فریادش رسید شیر مردی داد از چنگش رها اژدها را او بدین قوت بکشت تا که آن خرس از هلاک تن برست وان کرم زان مرد مردانه بدید شد ملازم از پی آن خوب یار خرس حارس گشت از دل بستگی ای برادر مر تو را این خرس کیست گفت بر خرسی منه دل ابلها </p>	<p> اژدهایی خرس را در می کشید خرس چون فریاد کرد از اژدها حیل و مردی به هم دادند پشت اژدها را او بدین حیلت بیست خرس هم از اژدها چون وارheid چون سگ اصحاب کُهِف آن خرس زار آن مسلمان سر نهاد از خستگی آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست قصه وا گفت و حدیث اژدها </p>
---	---

دوستی ز ابله بتر از دشمنی است
گفت والله از حسودی گفت این
گفت مهر ابلهان عشوه ده است
هی بیا با من بران این خرس را
گفت رورو کار خودکن ای حسود
من کم از خرسی نباشم ای شریف
بر تو دل می لرزدم ز اندیشه ای
این دلم هرگز نلرزد از گزاف
این همه گفت و به گوشش در نرفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش
باز گفتش من عدوی تو نیم
گفت خواب آمد مرا بگذار و رو
تا بخشی در پناه مقبلی
در خیال افتاد مرد از جد او
کاین مگر قصد من آمد خونینی است
یا گرو بسته است با یاران بدین
یا حسد دارد ز مهر یار من
خود نباید هیچ از خبث سرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود
بدگمان و ابله و ناهل بود
بد رگ و بد رای و بدبخت ابد
آن مسلمان ترك آن ابله گرفت
گفت چون از جد و پند و از جدال

او به هر حيله كه دانی راندنی است
ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
این حسودی من از مهرش به است
خرس را مگزین مهل همجنس را
گفت کلام این بد و بخت نبود
ترك او کن تا منت باشم حریف
با چنین خرسی مرو در پیشه ای
نور حق است این نه دعوی و نه لاف
بدگمانی مرد را سدی است زفت
گفت رفتم چون نه ای یار رشید
بوالفضولا معرفت کمتر تراش
لطف باشد گر بیایی در پیم
گفت آخر یار را متقاد شو
در جوار دوستی صاحب دلی
خشمگین شد زو بگردانید رو
یا طمعداری گدایی تویی است
كه بترساند مرا زین همنشین
کاین چنین جد می کند در کار من
يك گمان نيك اندر خاطرش
او مگر مر خرس را همجنس بود
وز شقاوت او مطیع جهل بود
گمراه و مغرور و کور و خوار و رد
زیر لب لاحول گویان ره گرفت
در دل او بیش می زاید خیال

پس ره پند و نصیحت بسته شد
 شخص خفت و خرس می راندش مگس
 چند بارش راند از روی جوان
 خشمگین شد با مگس خرس و برفت
 سنگ آورد و مگس را دید باز
 بر گرفت آن آسیا سنگ و بزد
 سنگ روی خفته را خشخاش کرد
 مهر ابله مهر خرس آمد یقین

امر اعرض عنهم پیوسته شد
 وز ستیز آمد مگس زو باز پس
 آن مگس پس باز می آمد دوان
 برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
 بر رخ خفته گرفته جای ساز
 برمگس تا آن مگس واپس خزد
 وین مثل بر جمله عالم فاش کرد
 کین او مهر است و مهر اوست کین

۴۰

داستان آن سائل نابینا که گفت من دو کوری دارم

بود کوری که همی گفت الامان
 پس دوباره رحمتم آرید هان
 از تعجب مردمان گفتند لیک
 زانکه یک کوریت می بینیم ما
 گفت زشت آوازم و ناخوش صدا
 بانگ زشتم مایه غم می شود
 زشت آوازم به هرجا که رود
 بر دو کوری رحم را دو تا کنید
 کرد نیکو چون بگفت این راز را
 زشتی آواز کم شد زین گله
 چون که آوازش خوش و مرحوم شد
 وانکه آواز دلش هم بد بود

من دو کوری دارم ای اهل زمان
 چون دو کوری دارم و من در میان
 این دو کوری را بیان کن نیک نیک
 آن دگر کوری چه باشد و انما
 زشت آوازی و کوری شد دوتا
 مهر خلق از بانگ من کم می شود
 مایه خشم و غم و کین می شود
 این چنین نا گنج را گنجا کنید
 لطف آواز دلش آواز را
 خلق شد با وی به رحمت یکدله
 زودل سنگین دلان چون موم شد
 آن سه کوری زشتی سرمد بود

داستان جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از هم

باغبانی چون نظر در باغ کرد
 يك فقیه و يك شریف و صوفی
 گفت با اینها مرا صد حجت است
 بر نیایم يك تنه با سه نفر
 هر یکی را من سه سویی افکنم
 حيله کرد و کرد صوفی را به راه
 گفت صوفی را برو سوی وثاق
 رفت صوفی گفت خلوت با دو یار
 ما به فتوای تو نانی می‌خوریم
 وین دگر شهزاده و سلطان ماست
 کیست آن صوفی شکم خوار خسیس
 چون بیاید مر ورا پنبه کنید
 باغ چبود جان من آن شماس
 وسوسه کرد و مرا ایشان را فریفت
 چون به ره کردند صوفی را و رفت
 گفت ای سگ صوفی کاواز ستیز
 این جنیدت ره نمود و بایزید
 کوفت صوفی را چو تنها یافتش
 گفت صوفی آن من بگذشت يك
 چون ز صوفی گشت فارغ باغبان
 کای شریف من برو سوی وثاق

دید چون دزدان به باغ خود سه مرد
 هر یکی شوخی، فضولی، یوفی
 يك جمعند و جماعت قوت است
 پس بیریشان نخست از یکدگر
 چون که شد تنها سبالش برکنم
 تا کند یارانش را بی او تباه
 يك گلیم آور برای این رفاق
 تو فقیهی وین شریف نامدار
 ما به پر دانش تو می‌پریم
 سید است از خاندان مصطفی است
 تا بود با چون شما شاهان جلیس
 هفته‌ای بر باغ و راغ من تنید
 ای شما بوده مرا چون چشم راست
 آه کز یاران نمی‌یابد شکفت
 خصم شد اندر پیش با چوب زفت
 اندر آید باغ مردم تیز تیز
 از کدامین شیخ و پیرت این رسید
 نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
 ای رفیقان پاس خود دارید نيك
 يك بهانه کرد زان پس جنس آن
 که ز بهر چاشت پخته‌استم رفاق

بر در خانه بگو قیماز را
چون به ره کردش بگفت ای مرد دین
او شریفی می کند دعوی سرد
خویشتن را بر علی و بر نبی
خواند افسونها شنید آن را فقیه
گفت ای خرا از در این باغت که خواند
شیر را بچه همی مانند بدو
باشریف آن کرد آن دون از کجی
شد شریف از زخم آن ظالم خراب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم
گر شریف و لایق و همدم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض
شد از او فارغ بیامد کای فقیه
فتویت این است ای ببریده دست
بوحیفه داد این فتوی تو را
این چنین رخصت بخواندی در وسیط
این بگفت و دست بر وی برگشاد
گفت حقست بزن دستت رسید
من سزا دارم به این و صد چنین
گوش کردم خدعه و افسوس تو
زد و را القصه بسیار و بخش
هر که تنها ماند از یاران خود

تا بیارد آن رفاق و قاز را
تو فقیهی ظاهر است این و یقین
مادر او را که داند تا چه کرد
بسته است اندر زمانه هر غبی
در پیش رفت آن ستمکار سفیه
دزدی از پیغمبرت میزاث مانند
تو به پیغمبر چه می مانی بگو
که کند با آل یاسین خارجی
با فقیه او گفت با چشم پر آب
چون دهل شو زخم می خور بر شکم
از چنین ظالم تو را من کم نیم
احمقی کردی تو را بش العوض
چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
کندر آبی و نگویی امر هست
شافعی گفته است این ای ناسزا
یا بس دست این مسئله از در محیط
دست او کین دلش را داد داد
این سزای آنکه از یاران برید
تا چرا ببریدم از یاران به کین
می زنم بر سر که شد ناموس تو
کرد بیرونش ز باغ و در بیست
این چنین آید مر او را جمله بد

داستان رفتن بایزید بسطامی به کعبه

سوی مکه شیخ امت بایزید
او به هر شهری که رفتی از نخست
گردد می‌گشتی که اندر شهر کیست
بایزید اندر سفر جستی بسی
دید پیری با قدی همچون هلال
دیده نابینا و دل چون آفتاب
بایزید او را چو از اقطاب یافت
پیش او بنشست و می‌پرسید حال
گفت عزم تو کجا ای بایزید
گفت قصد کعبه دارم از وله
گفت دارم از درم نقره دویت
گفت طوفی کن به گردم هفت بار
وان درمها پیش من نه ای جواد
عمره کردی عمر باقی یافتی
حق آن حقی که جانت دیده است
کعبه هر چندی که خانه بر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست
چشم نیکو باز کن در من نگر
کعبه را يك بار «بیتی» گفت یار

از برای حج و عمره می‌دوید
مر عزیزان را بکردی باز جست
کاو بر ارکان بصیرت متکی است
تا بیابد خضر وقت خود کسی
بود در وی فر و گفتار رجال
همچو پیلی دیده هندستان به خواب
مسکنت بنمود و در خدمت شتافت
یافتش درویش و هم صاحب عیال
رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت هین با خود چه داری زادره
نك بیسته سخت بر گوشه‌ردی است
وین نکوتر از طواف حج شمار
دان که حج کردی و حاصل شد مراد
صاف گشتی بر صفا بشتانته
که مرا بر بیت خود بگزیده است
خلقت من نیز خانه سر اوست
واندر این خانه بجز آن حی نرفت
گرد کعبه صدق برگزیده‌ای
تا نپنداری که حق از من جداست
تا ببینی نور حق اندر بشر
گفت «یا عبدی» مرا هفتاد بار

بایزید کعبه را دریافتی صد بها و عز و صد فر یافتی
 بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت همچو زرین حلقه‌اش درگوش داشت
 آمد از وی بایزید اندر مزید منتهی در منتهی آخر رسید

۴۳

داستان امتحان کردن پیر مرید را

خانه‌ای نو ساخت روزی نو مرید پیر آمد خانه او را بدید
 گفت شیخ آن نو مرید خویش را امتحان کرد آن نکو اندیش را
 روزن از بهر چه کردی ای رفیق گفت تا نور اندر آید زین طریق
 گفت آن فرع است این باید نیاز تا از این ره بشنوی بانگ نماز
 نور خود اندر تبع می‌آیدت نیت آن را کن که آن می‌بایدت

۴۴

داستان عذرگفتن دلک با سید که چرا فاحشه را به نکاح آوردی

گفت با دلک شبی سید اجل قحبه‌ای را خواستی تو از عجل
 با من این را باز می‌بایست گفت تات می‌کردم به يك مستوره جفت
 گفت نه مستور صالح خواستم قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
 خواستم این قحبه را با معرفت تا بینم چون شود این عاقبت
 عقل را هم آزمودم من بسی زین سپس جویم جنون را مغرسی

داستان آن بزرگ که خود را دیوانه ساخته بود

آن یکی می گفت خواهم عاقلی
 آن یکی گفتش که اندر شهر ما
 بر نی گشته سواره نك فلان
 گوی می بازد به روزان و شبان
 صاحب رای است و آتش پاره ای
 فر او کروبیان را جان شده است
 کس نداند از خرد او را شناخت
 مشورت جوینده آمد نزد او
 گفت آن طالب که آخر يك نفس
 راند سوی او که هین زوتر بگو
 تا لگد بر تو نکوبد زودباش
 او مجال راز دل گفتن ندید
 گفت می خواهم در این کوچه زنی
 گفت سه گونه زنند اندر جهان
 این یکی را چون بخواهی کل توراست
 وان سوم هیچ او تو را نبود بدان
 تا تو را اسبم نپراند لگد
 شیخ راند اندر میان کودکان
 که بیا آخر بگو تفسیر این
 راند سوی او و گفتش بکر خاص
 وانکه نیمی آن تو، بیوه بود

مشورت آرم بدو در مشکلی
 نیست عاقل غیر آن مجنون نما
 می دواند در میان کودکان
 در جهان گنج نهان جان جهان
 آسمان قدر است و اختر پاره ای
 او در این دیوانگی پنهان شده است
 چون که او مرخویش را دیوانه ساخت
 کای اب کودک شده رازی بگو
 ای سواره بر نی این سو ران فرس
 کاسب من بس توسن است و تند خو
 از چه می پرسی بیان کن خواجه، فاش
 زو برون شو کرد و در لاغش کشید
 کیست لایق از برای چون منی
 آن دو رنج و این یکی گنج روان
 وان دگر نیمی تو را نیمی جداست
 این شنیدی دور شو رفتم روان
 که بیفتی بر نخیزی تا ابد
 بانگ زد بار دگر او را جوان
 این زنان سه نوع گفتی، برگزین
 کل تو را باشد ز غم یابی خلاص
 وانکه هیچ است آن عیال با ولد

چون ز شوی اولش كودك برد
دور شو تا اسب نندازد لگد
های و هوئی كرد شیخ و باز راند
باز بانگش كرد سائل كه بیا
باز راند این سو بگو زوتر چه بود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب
تو ورای عقل کلی در بیان
گفت این او باش رای می زنند
دفع می گفتم مرا گفتند نی
با وجود تو حرام است و خبیث
در شریعت نیست دستوری كه ما
زین ضرورت گنج و دیوانه شدم
ظاهراً شوریده و شیدا شدم
عقل من گنج است و من ویرانه ام
اوست دیوانه كه دیوانه نشد
دانش من جوهر آمد نی عرض
كان قندم نیستان شكرم

منز و کلی خاطرش آن سو رود
سم اسب توسنم بر تو رسد
كودكان را باز سوی خویش خواند
يك سؤالم مانند ای شاه کیا
كه ز میدان آن بچه گویم ربود
این چه شیدا است این چه فعل است ای عجب
آفتابی در جنون چونی نهان
تا در این شهر خودم قاضی كنند
نیست چون تو عالم صاحب فنی
كه كم از تو در قضا گوید حدیث
كمتر از تو شه كنیم و پیشوا
زین گروه از عجز بیگانه شدم
ليك در باطن همانم كه بدم
گنج اگر پیدا كنم دیوانه ام
این عسس را دید و در خانه نشد
این بهایی نیست بهر هر غرض
هم ز من می روید و من می خورم

۴۶

داستان خواندن محتسب مستی را به زندان و پاسخ گفتن مست

محتسب در نیمشب جایی رسید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو
گفت آخر در سبو واگو كه چیست
در بن دیوار مردی خفته دید
گفت از آن خوردم كه هست اندر سبو
گفت از آن كه خورده ام گفت این خفی است

گفت آنچه خورده‌ای خود چیست آن
 دور می‌شد این سؤال و این جواب
 گفت او را محتسب دین آه کن
 گفت گفتم آه کن هو می‌کنی
 آه از درد و غم و بیدادی است
 محتسب گفت این ندانم خیز خیز
 گفت رو من از کجا، تو از کجا
 گفت مست ای محتسب بگذار و رو
 گر مرا خود قوت رفتن بدی
 من اگر با عقل و با امکانی
 گر مرا رای و تدبیری بدی
 هم مرا زنبیل و دریوزه بدی

گفت آن کاندلر سبو مخفی است آن
 ماند چون خر محتسب اندر خلاب
 مست هو هو کرد هنگام سخن
 گفت من شادم تو از غم دم زنی
 هوی هوی می‌کشان از شادی است
 معرفت متراش بگذار این ستیز
 گفت مستی خیز تا زندان بیا
 از برهنه کی توان بردن گرو
 خانه خود رفتی وین کی شدی
 همچو شیخان بر سر دکانمی
 همچو شیخان جاه و توقیری بدی
 هم نذورات همه روزه بدی

۴۷

داستان بیدار کردن ابلیس معاویه را که وقت نماز بیگانه شد

در خبر آمد که آن معاویه
 قصر را از اندرون در بسته بود
 ناگهان مردی ورا بیدار کرد
 گفت اندر قصر کس را ره نبود
 کرد برگشت و طلب کرد آن زمان
 از پس در مدبری را دید کاو
 گفت هی، تو کیستی نام تو چیست
 گفت بیدارم چرا کردی به جد

خفته بد در قصر در يك زاویه
 کز زیارت‌های مردم خسته بود
 چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
 کیست کاین گستاخی و جرأت نمود
 تا بیابد زان نهان گشته نشان
 در پس پرده نهان می‌کرد رو
 گفت نامم فاش ابلیس شقی است
 راست گو با من مگو برعکس و ضد

گفت هنگام نماز آخر رسید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت
گفت نی نی این غرض نبود تو را
دزد آید از نهان در مسکنم
من کجا باور کنم آن دزد را
خاصه دزدی چون تو قطاع الطريق
گفت ما اول فرشته بوده ایم
سالکان راه را محرم بدیم
پیشه اول کجا از دل رود
در سفر گر روم بینی یا ختن
ما هم از مستان این می بوده ایم
ناف ما بر مهر او بیریده اند
روز نیکو دیده ایم از روزگار
نی که ما را دست فضلش کاشته است
ای بسا کز وی نوازش دیده ایم
بر سر ما دست رحمت می نهاد
وقت طفلی ام که بودم شیرجو
از که خوردم شیر غیر از شیر او
خوی کآن با شیر رفت اندر وجود
گر عتابی کرد دریای کرم
چند روزی گر ز پیشم رانده است
کز چنان رویی چنین قهرای عجب
من سبب را ننگرم کاو حادث است
لطف سابق را نظاره می کنم

سوی مسجد زود می باید دوید
مصطفی چون در وحدت را بسفت
که به خیری رهنما باشی مرا
گویدم که پاسبانی می کنم
دزد کی داند ثواب و مزد را
از چه رو گشتی چنین بر من شفیق
راه طاعت را به جان پیموده ایم
ساکنان عرش را همدم بدیم
مهر اول کی ز دل زائل شود
از دل تو کی رود حب الوطن
عاشقان درگه وی بوده ایم
عشق او در جان ما کاریده اند
آب رحمت خورده ایم از جویبار
از عدم ما را نه او برداشته است
در گلستان رضا گردیده ایم
چشمهای لطف بر ما می گشاد
گاهواره ام را که جنابید، او
که مرا پرورد جز تدبیر او
کی توان آن را ز مردم وا گشود
بسته کی کردند درهای کرم
چشم من بر روی خویش مانده است
هر کسی مشغول گشته در سبب
زانکه حادث حادثی را باعث است
وانچه او حادث دو پاره می کنم

ترك سجده از حسد گیرم که بود
 این حسد از دوستی خیزد یقین
 هست شرط دوستی غیرت‌پزی
 چون که بر نطعش جز این بازی نبود
 آن یکی بازی که بد من باختم
 در بلا هم می‌چشم لذات او
 خود اگر کفر است و گر ایمان او
 گفت امیر او را که اینها راست است
 صد هزاران چون مرا توره زدی
 آتشی، از تو بسوزم چاره نیست
 لعنت این باشد که سوزانت کند
 با خدا گفتی شنیدی رو برو
 معرفتهای تو چون بانگ صغیر
 صد هزاران مرغ را او ره زده است
 قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند
 عاد را تو باد دادی در جهان
 از تو بود آن سنگسار قوم لوط
 مغز نمرود از تو آمد ریخته
 عقل فرعون ذکی فیلسوف
 بولهب هم از تو نااهلی شده
 ای بر این شطرنج بهر یاد را
 ای ز فرزین بندهای مشکل
 بس مسلمان کز تو دین درباخته
 بس چو بلعم از تو نومید آمده

این حسد از عشق خیزد نز وجود
 که شود بسا دوست غیری همنشین
 همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
 گفت بازی کن چه دانم در فزود
 خویشتن را در بلا انداختم
 مات اویم مات اویم مات او
 دست‌باف حضرت است و آن او
 لیک بخش تو از اینها کاست است
 حفره کردی در خزینه آمدی
 کیست کز دست تو جامه‌اش پاره نیست
 اوستاد جمله دزدانت کند
 من که باشم پیش مکر ای عدو
 بانگ مرغان است اما مرغ گیر
 مرغ غره کآشنایی آمده است
 دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
 در فکندی در عذاب و انده‌ان
 در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
 ای هزاران فتنه‌ها انگیزته
 کور گشت از تو نیاید او وقوف
 بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
 مات کرده صد هزار استاد را
 سوخته جانها سیه گشته دلت
 سرنگون تا قعر دوزخ تاخته
 بس چو برصیصا ز تو کافر شده

گفت ابلیسش گشا این عتد را
 امتحان شیر و کلبم کرد حق
 قلب را من کی سیه‌رو کرده‌ام
 نیکوان را رهنمایی می‌کنم
 صالحان را پیشوا و مأمنم
 باغبانم شاخ تر می‌پرورم
 این علفها می‌نهم از بهر چیست
 گرگ از آهو چو زاید کودکی
 تو گیاه و استخوان پیشش بریز
 گر به سوی استخوان آید سگ است
 نیک را چون بد کنم یزدان نیم
 او مرا غماز کرد و راستگو
 من گواهم بر گوا زندان کجاست
 هر کجا بینم درختی میوه‌دار
 هر کجا بینم درخت تلخ و خشک
 گر تو را بیدار کردم بهر دین
 گفت امیر ای راهزن حجت مگوی
 رهنی تو من غریب و تاجرم
 گرد رخت من مگرد از کافری
 مشتری نبود کسی را راهزن
 ای بلیس خلق سوز فتنه‌جو
 زانکه حبلت درنگنجد با منی
 گفت هر مردی که باشد بدگمان
 هر درونی که خیال‌اندیش شد

من محکم قاب را و نقد را
 امتحان نقد و قلبم کرد حق
 صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام
 مر بدان را پیشوایی می‌کنم
 طالحان را نیز یاری می‌کنم
 شاخهای خشک را هم می‌برم
 تا پدید آید که حیوان جنس کیست
 هست در گرگیش و آهویی شکی
 تا کدامین سو کند او گام تیز
 ور گیا جوید یقین آهو رگ است
 داعی‌ام من خالق ایشان نیم
 تا بگویم زشت کو و خوب کو
 زاهل زندان نیستم یزدان گواست
 تربیت‌ها می‌کنم من دایه‌وار
 می‌برم تا رهد از پشک مشک
 خوی اصل من همین است و همین
 مر تو را ره نیست در من ره مپوی
 هر لباساتی که آری کی خرم
 تو نه‌ای رخت کسی را مشتری
 ور نماید مشتری مکر است و فن
 برچی‌ام بیدار کردی راست‌گو
 هین غرض را در میان نه بی‌فنی
 نشنود او راست را با صد نشان
 چون دلیل آری خیالش بیش شد

چون سخن در وی رود علت شود
پس جواب او سکوت است و سکون
تو خوری حلوا تو را دمل شود
بی گنه لعنت کنی ابلیس را
نیست از ابلیس از توست ای غوی
تو گنه بر من منه کژ مژ مبین
من بدی کردم پشیمانم هنوز
هم امیدی می‌بزم با درد و سوز
متهم گشتم میان خالق من
گفت غیر راستی نرہاندت
راست گو تا و ارہی از چنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را
گفت پیغمبر نشانی داده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب
حرص آدم چون سوی گندم فزود
پس دروغ و عشوہات را گوش کرد
گندم از کژدم ندانست آن نفس
خلق مست آرزویند و هوا
ای سگ ملعون جواب من بگو
تو چرا بیدار کردی مرا
همچو خشخاشی همه خواب‌آوری
چارمیخت کرده‌ام من راست‌گو
من ز سرکہ می‌نجویم شکری
من ز سرگین می‌نجویم بوی مشک

تیغ غازی دزد را آلت شود
هست با ابله سخن گفتن جنون
تب بگیرد طبع تو مختل شود
چون نبینی از خود آن تلبیس را
که چو روبه سوی دنبه می‌روی
من ز بد بیزارم و از حرص و کین
انتظارم تا شبم آید به روز
تا مگر این دی مهم گردد تموز
فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
داد سوی راستی می‌خواندست
مکر نشانند غبار جنگ من
ای خیال اندیش پراندیشه‌ها
قلب و نیکو را محک بنهاده است
باز «الصدق طمأنین طروب»
از دل آدم سلیمی را ربود
غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
می‌برد تمیز از مست هوس
زان پذیرایند دستان تو را
راست پیش‌آور دروغی را معجو
دشمن بیداری تو ای دغا
همچو خمیری عقل و دانش می‌بری
راست را دانم تو حیل‌ها معجو
وز مخنت می‌نجویم لشگری
من در آب جو نجویم خشت خشک

کار ناکرده نجویم هیچ مزد	من نجویم پاسبانی را ز دزد
که مرا بیدار گرداند به خیر	من ز شیطان این نجویم کاوست غیر
میر از او نشنید و کرد استیز و نکر	گفت بسیار آن بایس از غدر و مکر
کردمت بیدار می‌دان ای فلان	از بن دندان بگفتش بهر آن
از پی پیغمبر دولت فراز	تا رسی اندر جماعت در نماز
این جهان تاریک گشتی بی‌ضیا	گر نماز از وقت رفتی مر تو را
از دو چشم تو مثال مشکها	از غبین و درد رفتی اشکها
کو نماز و کو فروغ آن نیاز	آن غبین و درد بودی صد نماز
لاجرم نشکید از وی ساعتی	ذوق دارد هرکسی بر طاعتی
مکر خوداندر میان باید نهاد	پس عزازیش بگفت ای میر راد
از تو این آید تو این را لایقی	گفت اکنون راست گفתי صادقی
من نیم ای سگ مگس زحمت میار	عنکبوتی تو مگس داری شکار
عنکبوتی کی به گرد من تند	باز اسپیدم شکارم شه کند
سوی دوع آری مگس را زانگبین	کار تو این است ای دزد لعین
تو نمودی کشتی آن گرداب بود	تو مرا بیدار کردی خواب بود
تا ز خیری بهترم می‌رانندی	تو در این خیرم از آن می‌خواندی

۴۸

داستان فضیلت حسرت خوردن آن شخص برفوت نماز جماعت

مردم از مسجد همی آمد برون	آن یکی می‌رفت در مسجد درون
که ز مسجد می‌برون آیند زود	گشت پرسیان که جماعت را چه بود
با جماعت کرد و فارغ شد ز راز	آن یکی گفتش که پیغمبر نماز
چون که پیغمبر بداده است السلام	تو کجا در می‌روی ای مرد خام

گفت آه و دود از آن آمد برون
 آن یکی از جمع گفت آن آه را
 گفت دادم آه بگرفتم نماز
 با نیاز و با تضرع بازگشت
 شب به خواب اندر بگفتش هاتنی
 حرمت این اختیار و این دخول
 آه او می‌داد از دل بوی خون -
 تو به من ده آن نماز من تو را
 او ستد آن آه را با صد نیاز
 باز بود و در پی شهباز گشت
 که خریدی آب حیوان و شفی
 شد نماز جمله خلقان قبول

۴۹

داستان گریختن دزد از دست صاحبخانه

این بدان ماند که شخصی دزد دید
 تا دو سه میدان دوید اندر پی‌اش
 اندر آن حمله که نزدیک آمدش
 دزد دیگر بانگ کردش که بیا
 زود باش و باز گرد ای مرد کار
 چون شنید این مرد شد اندیشه‌ناک
 گفت باشد کان طرف دزدی بود
 بر زن و فرزند من دستی زند
 این مسلمان از کرم می‌خواندم
 بر امید شفقت آن نیکخواه
 گفت ای یار نکو، احوال چیست
 گفت اینک این نشان پای دزد
 نک نشان پای دزد قلیبان
 گفت ای ابله چه می‌گویی مرا
 در وثاق اندر پی او می‌دوید
 تا درافکند از تعب اندر خوی‌اش
 تا بدو اندر جهد دریابدش
 تا ببینی این علامات بلا
 تا ببینی حال اینجا زار زار
 گفت با خود گشته گیر این جامه پاک
 گر نگرדם زود او بر من دود
 بستن این دزد کی سودم کند
 گر نگرדם زود پیش آید ندم
 دزد را بگذاشت باز آمد به راه
 این فغان و بانگ تو از دست کیست
 کاین طرف رفته است دزد زن به مزد
 در پی او رو بدین نقش و نشان
 من گرفته بودم آخر دزد را

دزد را از بانگ تو بگذاشتم	من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژ است و چه هرزه ای فلان	من حقیقت یافتم چبود نشان
گفت من از حق نشانت می‌دهم	این نشان است از حقیقت آگهم
گفت طراری تو خود یا ابلهی	بلکه تو دزدی از این حال آگهی
خصم خود را می‌کشیدم موکشان	تو رهانیدی ورا کاینک نشان

۵۰

داستان مسجد ضرار

يك مثال دیگر اندر کجروی	شاید ار از نقل قرآن بشنوی
این چنین کژبازی در جفت و طاق	با نبی می‌باختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی	مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
این چنین کژبازی می‌باختند	مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراستند	ليك تفریق جماعت خواستند
نزد پیغمبر به لابه آمدند	همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی	سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارك گردد از اقدام تو	تا قیامت زنده بسادا نام تو
مسجد روز گل است و روز ابر	مسجد روز ضرورت، وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا	تا فراوان گردد این خدمت‌سرا
ساعتی آن جایگه تشریف ده	تزکیه ما کن، ز ما تعریف ده
بر رسول حق فسونه‌ها خواندند	رخش دستان سوی حضرت راندند
آن رسول مهربان رحم‌کیش	جز تبسم، جز بلی، ناورد پیش
چون بر آن شد تاروان گردد رسول	غیرت حق بسانگ زدمش ز غول
کاین خبیثان مکر و حیل کرده‌اند	جمله مقلوب است آنچ آورده‌اند

فصد ایشان جز سیه‌رویی نبود
 قصدشان تفریق 'اصحاب رسول
 تا جی‌ودی را ز شام اینجا کشند
 گفت پیغمبر که آری لیک ما
 زین سفر چون بازگردم آنکهان
 دفعشان گفت و به سوی غزو تاخت
 چون بیامد از غزا باز آمدند
 گفت حقش کای پیمبر فاش گو
 گفت ای قوم دغل خامش کنید
 چون نشانی چند از اسرارشان
 قاصدان زو بازگشتند آن زمان
 هر منافق مصحفی زیر بغل
 بهر سوگندان که ایمان جنتی است
 گفت پیغمبر که سوگند شما
 باز سوگند دگر خوردند قوم
 که به حق این کلام پاك راست
 گفت پیغمبر که آواز خدا
 مهر بر گوش شما بنهاد حق
 چون خدا سوگند را خواند سپر
 باز پیغمبر به تکذیب صریح
 تا یکی یاری ز یاران رسول
 کاین چنین پیران با شیب و وقار
 باز در دل زود استغفار کرد
 لیک آن نقش کجش از دل نرفت

خیر دین کی جست ترسا و جهود؟
 فضل حق را کی شناسد هر فضول
 که به وعظ او جهودان سرخوشند
 بر سر راهیم و بر عزم غزا
 سوی آن مسجد روان گردم روان
 با دغایان از دغا نردی بیاخت
 طالب آن وعده ماضی شدند
 غدر را ور جنگ باشد باش، گو
 تا نگویم رازها تان تن زنید
 در میان آورد بد شد کارشان
 حاشا لله، حاشا لله دم زنان
 سوی پیغمبر بیاورد از دغل
 زانکه سوگندان کژان را سنتی است
 راست گیرم یا که پیغام خدا
 مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
 که بنای مسجد از بهر خداست
 می‌رسد در گوش من همچون صدا
 تا به آواز خدا نارد سبق
 کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
 «قد کذبتم» گفت با ایشان فصیح
 در دلش انکار آمد زان نکول
 می‌کنندشان این پیمبر شرمسار
 تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
 مهر بد از طبع بیحاصل نرفت

شومی یاری اصحاب نفاق	کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
اندر این اندیشه خوابش در ربود	مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهایش اندر حدث جای تباه	می‌دهید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخت	از نهیب دود تلخ از خواب جست
در زمان در رو فتاد و می‌گریست	کای خدا اینها نشان منکری است
صد کمر بسته به مکر آن قوم سست	از نفاق و زرق و دین نادرست
صد کمر آن قوم بسته بر قبا	بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش	کعبه‌ای کردند و حق آتش زدش
چون پدید آمد که آن مسجد نبود	خانه حیلت بد و دام یهود
پس نبی فرمود کان را برکنند	مطحنة خاشاک و خاکستر کنند
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود	دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
بر محك زن کار خود ای مرد کار	تا نسازی مسجد اهل ضرار

۵۱

داستان آن چهار هندو که از عیب خود پی‌خبر بودند

چار هندو در یکی مسجد شدند	بهر طساعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد	در نماز آمد به مسکینی و درد
مؤذن آمد زان یکی لفظی بجست	کای مؤذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز	هی سخن گفתי و باطل شد نماز
آن سوم گفت آن دوم را کای عمو	چه زنی طعنه به او خود را بگو
آن چهارم گفت حمدالله که من	در نیفتادم به چه چون این سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه	عیب گویان بیشتر گم کرده راه

۵۲

داستان قصد کردن غزان به کشتن مردی تا آن دیگری بترسد

آن غزان ترك خونریز آمدند	بهر یغما در یکی ده در شدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند	در هلاك آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند	گفت ای شاهان و ارکان بلند
قصد خون من به چه رو می‌کنید	از چه آخر تشنه خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم	چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت براین یارت زند	تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت او آخر ز من مسکین‌تر است	گفت قاصد کرده است او را زر است
گفت چون وهم است ما هر دو یکیم	در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان	تا بترسم من دهم زر را نشان

۵۳

داستان حکایت کردن پیری پیش طبیب از رنجوری خود

گفت پیری مرطبیی را که من	در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیری است آن ضعف دماغ	گفت در چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیری است ای شیخ قدیم	گفت هشتم درد می‌آید عظیم
گفت آری انقطاع دم بود	چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت کم شد شهوتم یکبارگی	گفت از پیری است این بیچارگی
گفت پایم سست شد در ره بماند	گفت کز پیری است در کنجت نشاند
گفت هشتم چون کمائی شد دوتا	گفت از پیری است این رنج و عنا
گفت تاریك است چشمم ای حکیم	گفت از پیری است ای مرد حلیم

گفت ای احمق بر این بر دوختی	از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد	که خدا هر درد را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی	بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت کای عمر تو شصت	این غضب وین خشم هم از پیری است
چون همه اجزا و اعضا شد نحیف	خویشنداری و صبرت شد ضعیف
بر نتابد دو سخن زان هی کند	تاب يك جرعه ندارد قی کند

۵۴

داستان کودکی که در پیش تابوت پدر می نالید

کودکی در پیش تابوت پدر	زار می نالید و بر می کوفت سر
کای پدر آخر کجایت می برند	تا تو را در زیر خاکی بسپرند
می برندت خانه تنگ و زحیر	نی در او قالی و نی فرش و حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان	نی در آن بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور و نی سقف و نه بام	نی در آن بهر ضیائی هیچ جام
نی در آن از بهر مهمان آب چاه	نی یکی همسایه کاو باشد پناه
جسم تو که بوسه گاه خلق بود	چون شود در خانه کور و کبود
خانه ای بی زینهار و جای تنگ	کاندر آن نی روی می ماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه می شمرد	وز دو دیده اشک خونین می فشرد
گفت جوحی با پدر کای ارجمند	والله این را خانه ما می برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو	گفت ای بابا نشانی ها شنو
این نشانی ها که گفت او يك به يك	خانه ما راست بی تردید و شك
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام	نی درش معمور و نی صحن و نه بام

۵۵

داستان آن تیرانداز که از هیبت سواری قصد جان او کرد

يك سواری با سلاح بس مهیب می‌شد اندر بیشه بر اسبی نجیب
تیراندازی به حکم او را بدید پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری، سوارش بانگ زد من ضعیفم گرچه زفستم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من که کم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیک گفتی و نه نیش بر تو می‌انداختم از ترس خویش

۵۶

داستان اعرابی که ریگ در جوال کرده بود

يك عرابی بار کرده اشتري يك جوال زفت از گندم پری
وان جوال دیگرش از ریگ پر هر دو را او بار کرده بر شتر
او نشسته بر سر هر دو جوال يك حدیث‌انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آوردش به گفت واندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال چیست آکنده بگو مصدوق حال
گفت اندر يك جوالم گندم است در دگر ریگی، نه قوت مردم است
گفت تو چون بار کردی این رمال گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را در دگر ریز از پی پرسنگ را
تا سبك گردد جوال و هم شتر گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
این چنین فکر دقیق و رای خوب تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد کش بر اشتر بر نشاند نیک‌مرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن شمه‌ای از حال خود هم شرح کن

<p>تو وزیری یا شهی برگوی راست بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام گفت نی این و نه آن ما را مگو گفت ما را کو دکان و کو مکان نی متاع و نیست مطبخ نیست آتش که تویی تنهارو و محبوب پند عقل و دانش را گهر تو بر تو است نیست عاقل‌تر ز تو کس در جهان در همه ملکم وجوه قوت شب هر که نانی می‌دهد آنجا روم نیست حاصل جز خیال و درد سر تا نیاید شومی تو بر سرم نطق تو شوم است بر اهل زمن ور تو را ره پیش من واپس شوم به بود زین حیل‌های مرده ریگ که دلم با برگ و جانم متقی است</p>	<p>این چنین عقل و کفایت که تورا است گفت این هر دو نیم از عامه‌ام گفت اشتر چند داری چند گاو گفت رخت چیست باری در دکان نی ز قوت و نی ز رخت و نی قماش گفت پس از نقد پرسم نقد چند کیمیای مس عالم با تو است گنجها بنهاده باشی هر مکان گفت والله نیست یا وجه‌العرب پا برهنه تن برهنه می‌دوم مر مرا زین حکمت و فضل و هنر پس عرب گفتش که رو زود از برم دور بر آن حکمت شومت ز من یا تو آن سو رو من این سومی روم يك جوالم گندم و دیگر ز ریگ احمقی‌ام بس مبارك احمقی است</p>
--	--

۵۷

داستان کرامات ابراهیم ادهم

<p>کاو ز راهی بر لب بحری نشست يك امیری آمد آنجا ناگهان شیخ را بشناخت سجده کرد زود گشته دیگرگون ز خلوت خلق او</p>	<p>هم ز ابراهیم ادهم آمده است دلق خود می‌دوخت آن سلطان جان آن امیر از بندگان شیخ بود خیره شد در شیخ و اندر دلق او</p>
---	--

کلورها کرد آن چنان ملك شگرف
 ترك کرده ملك هفت اقلیم را
 ملك هفت اقلیم ضایع می‌کند
 شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش
 چون رجا و خوف در دلها روان
 شیخ سوزن زود در دریا فکند
 صد هزاران ماهی الهی
 سر برآوردند از دریای حق
 رو بدو کرد و بگفتش کای امیر
 این نشان ظاهر است این هیچ نیست
 چون نفاذ امر شیخ آن میر دید
 گفت وه ماهی ز پیران آگه است
 ماهیان از پیر آگه، ما بعید
 سجده کرد و رفت گریان و خراب

برگزید آن فقر بس باریك حرف
 می‌زند بر دلق سوزن چون گدا
 چون گدا بر دلق سوزن می‌زند
 شیخ چون شیر است و دلها بیشه‌اش
 نیست بر وی مخفی اسرار نهان
 خواست سوزن را به آواز بلند
 سوزن زر بر لب هر ماهی
 که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
 ملك دل به یا چنان ملك حقیر
 باطنی جوی و به ظاهر بر مایست
 ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
 شه تنی را کلو لعین درگه است
 ما شقی زین دولت و ایشان سعید
 گشت دیوانه ز عشق فتح باب

۵۸

داستان طعنه‌زدن بیگانه در شأن شیخی

آن یکی يك شیخ را تهمت نهاد
 شارب خمر است و سالوس و خبیث
 آن یکی گفتش ادب را هوش‌دار
 دور از او و دور از آن اوصاف او
 این چنین بهتان منه بر اهل حق
 این نباشد و ر بود ای مرغ خاك

کلو بد است و نیست بر راه رشاد
 مر مردان را کجا باشد مغیث
 خرد نبود این چنین ظن بر کبار
 که ز سیلی تیره گردد صاف او
 کاین خیال توسست برگردان ورق
 بحر قلم را ز مرداری چه باك

آن مرید شیخ بد گوینده را
گفت رو خود را مزن بر تیغ تیز
حوض بسا دریا اگر پهلوی زند
نیست بحری کلو کران دارد که تا
بحر را حد است و اندازه بدان
کیست کافر غافل از ایمان شیخ
آن خبیث از شیخ می‌لاید ژاژ
که منم بر حال زشت او گواه
دیدمش اندر میان مجلسی
ور که باور نیست خیز امشبان
شب ببردش بر سر يك روزنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب
روز عبدالله او را گشته نام
دید شیشه در کف آن شیخ پر
تو نمی‌گفتی که در جام شراب
گفت جام را چنان پر کرده‌اند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این
جام می‌هستی شیخ است ای فلیو
پر و مالا مال از نور حق است
شیخ گفت این خود نه جام است و نه می
آمد و دید انگبین خاص بود
گفت پیر آن دم مرید خویش را
که مرا رنجی است مضطر گشته‌ام

آن به کفر و گمراهی آکنده را
هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
خویش را از بیخ هستی بر کند
تیره گردد او ز مردار شما
شیخ و نور شیخ را نبود کران
کیست مرده بی‌خبر از جان شیخ
کز نگر باشد همیشه عقل کاژ
خمرخوار است و بدو کارش تباه
او ز تقوی عاری است و مفلسی
تا بینی فسق شیخت را عیان
گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
روز همچون مصطفی شب بولهب
شب نعوذ بالله و در دست جام
گفت شیخا مر تو را هم هست غر
دیو می‌میزد شتابان نا شتاب
کاندرونش می‌نگنجد يك سپند
این سخن را کژ شنیده غره‌ای
دور دار این را ز شیخ دوربین
کاندر او اندر نگنجد بول دیو
جام تن بشکسته، نور مطلق است
هین به زیر آ منکرا بنگر به وی
کور شد آن دشمن کور و کبود
رو برای من بجو می‌ای کیا
من ز رنج از مخصمه بگذشته‌ام

در ضرورت هست هر مردار پاک
گردد خمخانه برآمد آن مرید
در همه خمخانه‌ها او می ندید
گفت ای رندان چه حال است این چه کار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند
در خرابات آمدی شیخ اجل
کرده‌ای می را تو مبدل از حدت
جان ما را کن مبدل از خبت
بر سر منکر ز لعنت باد خاک
بهر شیخ از هر خمی او می‌چشید
گشته بد پر از غسل خم نبید
هیچ خمی در نمی‌بینم عقار
چشم‌گریان دست بر سر می‌زدند
جمله می‌ها از قدومت شد غسل
کرده‌ای می را تو مبدل از حدت

۵۹

داستان کشیدن موش مهار شتر را

موشکی در کف مهار اشتری
اشتر از چستی که با او شد روان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش
تا بیامد بر لب جویی بزرگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت
این توقف چیست حیرانی چرا
تو قلاووزی و پیشاهنگ من
گفت این جویی شگرف است و عمیق
گفت اشتر تا بینم حد آب
گفت تا زانوست آب ای کورموش
گفت مور توست، ما را اژدهاست
گر تو را تا زانو است ای پره‌نر
گفت گستاخی مکن بار دگر
در ربود و شد روان او از مری
موش غره شد که هستم پهلوان
گفت بنمایم تو را تو باش خوش
کاندر او گشتی زبون پیل سترگ
گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
پا بنه مردانه اندر جو در آ
در میان ره مباش و تن مزن
من همی‌ترسم ز غرقاب ای رفیق
پا در آن بنهاد آن اشتر شتاب
از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
که ز زانو تا به زانو فرقه‌است
مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
تا نسوزد جسم و جان زین شرر

تو مری با مثل خود موشان بکن	با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا	بگذران زین آب مهلك مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین	بر چه و بر کودبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا	بگذرانم صد هزاران چون تو را

۶۰

داستان کرامات آن شیخ که در کشتی به دزدی متهم شد

بود درویشی درون کشتی	ساخته از رخت مردم پشیتی
یاوه شد همیان زر او خفته بود	جمله را جستند و او را هم نمود
کاین فقیر خفته را جوییم هم	کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که در این کشتی چرمدان گم شده است	جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق	تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یارب بر غلامت این خسان	تهمت می کردند فرمان در رسان
چون به درد آمد دل درویش از آن	سر برون کردند هر سو در زمان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف	در دهان هر یکی دری شگرف
هر یکی دری خراج ملکتی	کز اله است این ندارد شرکتی
در چند انداخت در کشتی و جست	مر هوا را کرد کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش	او فراز اوج و کشتی اش به پیش
گفت این کشتی شما را حق مرا	تا نباشد با شما دزد گدا
تا که را باشد خسارت زین فراق	من خوشم جفت حق و از خلق طاق
نی مرا او تهمت دزدی نهد	نی مهارم را به غمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام	از چه دادند چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر	وز حق آزاری پی چیزی حقیر

حاش الله بل ز تعظیم شهان که نبودم بر فقیران بدگمان
 آن فقیران لطیف خوش نفس کز پی تعظیمشان آمد عبس
 متهم چون دارم آنها را که حق کرد امین مخزن هفتم طبق

۶۱

داستان شکایت صوفیان پیش شیخ از صوفی دیگر

صوفیان بر صوفی شنت زدند پیش شیخ خانقاهی آمدند
 شیخ را گفتند داد جان ما تو از این صوفی بخواه ای پیشوا
 گفت آخر چه گله است ای صوفیان گفت این صوفی سه خود دارد گران
 در سخن بسیارگو همچون جرس در خورش افزون خورد از بیست کس
 ور بخشید هست چون اصحاب کهف صوفیان کردند پیش شیخ زهف
 شیخ روی آورد سوی آن فقیر که زهر حالی که هست اوساط گیر
 در خبر خیر الامور اوساطها نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
 از خضر درویش هم میراث داشت در جواب شیخ همت برگماشت
 گفت راه اوسط ار چه حکمت است لیک اوسط نیز هم با نسبت است
 آب جو نسبت به اشتر هست کم لیک باشد موش را او همچو یم
 هر که را باشد وظیفه چار نان دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
 ور خورد هر چار و گوید اوسط است او اسیر حرص مانند بط است
 هر که او را اشتها ده نان بود شش خورد می دان که اوسط آن بود
 چون مرا پنجاه نان هست اشتھی مر تو را شش گرده، همدستم نیی
 تو به ده رکعت نماز آبی ملول من به پانصد در نیایم در نحول
 آن یکی تا کعبه حافی می رود آن یکی تا مسجد از خود می شود
 این وسط در بانهایت می رود که مر آن را اول و آخر بود

اول و آخر بیاید تا در آن
 بی‌نهایت چون ندارد دو طرف
 حالت من خواب را ماند گهی
 چشم تو بیدار و دل رفته به خواب
 تو ز ضعف خود مکن در من نگاه
 بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ
 پای تو در گل مرا گل گشته گل
 در زمینم با تو ساکن در محل
 همنشینت من نیم سایه من است
 زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام
 جمله خلقان سخره اندیشه‌اند
 قاصدا خود را به اندیشه دهم
 من چو مرغ اوجم اندیشه مگس
 قاصدا زیر آیم از اوج بلند
 چون ملالم گیرد از سفلی صفات
 پر من رسته است هم از ذات خویش
 چون که در معده شود پاکت پلید
 هر که در وی لقمه شد نور جلال

در تصور گنجد اوسط یا میان
 کی بود او را میانه منصرف
 خواب پندارد مر او را گمراهی
 چشم من خفته دلم در فتح باب
 بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
 عین مشغولی مرا گشته فراغ
 مر تو را ماتم مرا سور و دهل
 می‌دوم بر چرخ هفتم چون زحل
 برتر از اندیشه‌ها پایه من است
 خارج از اندیشه پویان گشته‌ام
 زان سبب خسته دل و غم پیشه‌اند
 چون بخواهم از میانه برجهم
 کی بود بر من مگس را دسترس
 تا شکسته پایکان بر من تنند
 بر پرم همچون طیور الصافات
 برنچسبانم دو پر من از سریش
 قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
 هر چه خواهد گو بخور او را حلال

۶۲

داستان جستن آن درخت که هر که میوه آن خورد هرگز نمیرد
 گفت دانایی برای داستان که درختی هست در هندوستان
 هر کسی کز میوه آن خورد و برد نی شود او پیر و نی هرگز بمرد

پادشاهی این شنید از صادقی
 قاصدی دانا ز دیوان ادب
 سالها می‌گشت آن قاصد از او
 شهر شهر او از پی مطلوب گشت
 هر که را پرسید کردش ریشخند
 بس کسان صفعی زدند اندر مزاح
 جستجوی چون تو زیرك سینه صاف
 وین مراعاتش یکی صفع دگر
 می‌ستودندش به تسخر کای بزرگ
 در فلان بیشه درختی هست سبز
 قاصد شه بسته در جستن کمر
 بس سیاحت کرد آنجا سالها
 چون بسی دید اندر آن غربت تعب
 هیچ از مقصود اثر پیدا نشد
 رشته امید او بگسسته شد
 کرد عزم بازگشتن پیش شاه
 بود شیخی عالمی قطبی کریم
 گفت من نوید پیش او روم
 تا دعای او بود همراه من
 رفت پیش شیخ با چشم پر آب
 گفت شیخا وقت رحم و رأفت است
 گفت وا گو کز چه نویدیست
 گفت شاهنشاه کردم اختیار
 که درختی هست نادر در جهات

بر درخت و میوداش شد عاشقی
 سوی هندستان روان کرد از طلب
 گرد هندستان برای جست و جو
 نی جزیره ماند و نه کوه و نه دشت
 کاین نجوید جز مگر مجنون بند
 بس کسان گفتند کای صاحب فلاح
 کی تپی باشد کجا باشد گزاف
 وین ز صفع آشکارا سخت‌تر
 در فلان جا بد درختی بس سترگ
 بس بلند و هول و هر شاخیش گبز
 می‌شنید از هر کسی نوعی دگر
 می‌فرستادش شهنشه مالها
 عاجز آمد آخر الامر از طلب
 زان غرض غیر خبر پیدا نشد
 جسته او عاقبت ناجسته شد
 اشك می‌بارید و می‌برید راه
 اندر آن منزل که آیس شد ندیم
 ز آستان او به راه اندر شوم
 چون که نویدم من از دلخواه من
 اشك می‌بارید مانند سحاب
 ناامیدم وقت لطف این ساعت است
 چیست مطلوب تو رو با چیست
 از برای جستن يك شاخسار
 میوه او مایه آب حیات

سالتها جستم ندیدم زو نشان	جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم	این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط	آب حیوانی ز دریای محیط
تو به صورت رفته ای ای بی خبر	زان ز شاخ معنی بی بار و بر
تو به صورت رفته ای گم گشته ای	زان نمی یابی که معنی هشته ای
گه درختش نام شد گاه آفتاب	گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست	کمترین آثار او عمر بقاست
گر چه فرد است او اثر دارد هزار	آن یکی را نام باشد بی شمار
هر که جوید نام، گر صاحب ثقه است	همچو تو نومید و اندر تفرقه است
تو چه برچسبی براین نام درخت	تا بمانی تلخ کام و شوربخت
صورت ظاهر چه جویی ای جوان	رو معانی را طلب ای پهلوان
در گذر از نام و بنگر در صفات	تا صفات ره نماید سوی ذات

۶۳

داستان منازعت آن چهار کس که زبان هم نمی دانستند

چار کس را داد مردی يك درم	هر یکی از شهری افتاده به هم
فارسی و ترك و رومی و عرب	جمله با هم در نزاع و در غضب
فارسی گفتا از این چون وارهم	هم بیا کاین را به انگوری دهیم
آن عرب گفتا معاذالله، لا	من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی کز ترك بدگفت ای گزم	من نمی خواهم عنب، خواهم اوزم
آن که رومی بودگفت این قبل را	ترك کن خواهم من استافیل را
در تنازع مشت بر هم می زدند	که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم می زدند از ابلهی	پر بدند از جهل و از دانش تهی

صاحب سری عزیزی صد زبان	گر بدی آنجا بدادی صاحبشان
پس بگفتی او که من زین يك درم	آرزوی جمله‌تان را می‌خرم
چون که بسپارید دل را بی‌دغل	این درمتان می‌کند چندین عمل
يك درمتان می‌شود چار، المراد	چار دشمن می‌شود يك، ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق	گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصوا	تا زیانتان من شوم در گفتگو
در نزاع ترك و رومی و عرب	حل نشد اشكال انگور و عنب
تا سلیمان امین معنوی	در نیاید برنخیزد این دویی

۶۴

داستان حیران‌شدن حاجیان در کرامات آن شیخ زاهد

زاهدی بد در میان بادیه	در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد	دیده‌شان بر زاهد خشك اوفتاد
جای زاهد خشك بود او تر مزاج	از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش	وان سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ	ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتی سرمست در سبزه و گل است	یا سواره بر براق و دل‌دل است
یا که پایش بر حریر و حله‌هاست	یا سموم او را به از باد صباست
ایستاده تازه‌رو اندر نماز	با خضوع و با خشوع و با نیاز
با حبیب خویشتن می‌گفت راز	مانده بد استاده در فکر دراز
پس بماندند آن جماعت در نیاز	تا شود درویش فسارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر	زان جماعت زنده روشن ضمیر
دید کآبش می‌چکید از دست و رو	جسامه‌اش تر بود ز آثار وضو

پس پرسیدش که آبت از کجاست
گفت هر گاهی که خواهی می‌رسد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین
و انما سری به ما ز اسرارها
چشم را بگشود سوی آسمان
رزق‌جویی را ز بالا کن کرم
ای نموده تو مکان از لامکان
در میان این مناجات ابر خوش
همچو آب از مشک باریدن گرفت
ابر می‌بارید چون مشک اشکها
يك عجایب در بیابان رو نمود
يك جماعت زان عجایب کارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام

دست را برداشت کز سوی سماست
یا گهی باشد اجابت گاه رد
تا ببخشد حال تو ما را یقین
تا ببریم از میان زناها
که اجابت کن دعای حاجیان
تو ز بالا برگشودستی درم
فی‌السماء رزقکم کرده عیان
زود پیدا شد چو پیل آبکش
در گو و در غارها مسکن گرفت
حاجیان جمله گرفته مشکها
ابر چون مشکی دهان را برگشود
می‌بریدند از میان زناها
زین عجب والله اعلم بالرشاد
ناقصان سرمدی تم الکلام

دفتر سوم

داستان دانایی که مسافران را پند داد که پیل بیجان مخورید

آن شنیدی تو که در هندوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور
مهر دانایش جوشید و بگفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا
لیک الله الله ای قوم جلیل
پیل هست این سوکه اکنون می روید
پیل بیجانند اندر راهتان
بس ظریفند و لطیفند و سمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه
دود و آتش آید از خرطوم او
هر دهان را پیل بویی می کند
تا کجا یابد کباب پور خویش
گفت ناصح بشنوید این پند من
با گیاه و برگها قانع شوید
من برون کردم ز گردن وام نصح

دید دانایی گروهی دوستان
می رسیدند از سفر وز راه دور
خوش سلامی شان و چون گل بر شکفت
جمع آمد رنجستان زین کربلا
تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پند من از جان و از دل بشنوید
صید ایشان هست بس دلخواهتان
لیک مادرشان بود اندر کمین
می بگردد در حنین و آه آه
الحذر از کودك مرحوم او
گرد معده هر بشر بر می تند
تا نماید انتقام و زور خویش
تا دل و جانتان نگردد مستحق
در شکار پیل بیجان کم روید
جز سعادت کی بود انجام نصح

من به تبلیغ رسالت آمدم	تا رهانم من شما را از ندم
هین مبادا که طمعتان ره زند	طمع برگ از بیخهاتان بر کند
این بگفت و خیر بادی کرد و رفت	گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده‌ای	بچه فیلی فربهی نو زاده‌ای
اندر افتادند چون گرگان مست	پاك خوردند و فرو شستند دست
آن یکی هم‌ره نخورد و پند داد	که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن	بخت نو بخشد تو را عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه	وان گرسنه پاسبان آن رمه
دید پیل سهمناکی در رسید	اول آمد سوی آن حارس دوید
بوی می‌کرد آن دهانش را سه بار	هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او برگشت و رفت	مر ورا نآزرد آن شهیل زفت
مر لب هر خفته‌ای را بوی کرد	بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد
کز کباب پیل‌زاده خورده بود	بر درانید و بکشتش پیل زود
در زمان او يك به يك را زان گروه	بردرانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر يك را گزاف	تا همی زد بر زمین می‌شد شکاف
بوی رسوا کرد مکر اندیش را	پیل داند بوی بچه‌ی خویش را

۶۶

داستان فریفتن روستایی شهری را

ای برادر بود اندر ماضی	شهری بی روستایی آشنا
روستایی چون سوی شهر آمدی	خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی	بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حوایج را که بودش آن زمان	راست کردی مرد شهری رایگان

رو به شهری کرد و گفت ای خواجه تو
 الله الله جمله فرزندان بیار
 یا به تابستان بیا وقت ثمر
 خیل و فرزندان و قومت را بیار
 که بهاران خطه ده خوش بود
 وعده دادی شهری او را دفع حال
 او به هر سالی همی گفתי که کی
 او بهانه ساختی کامسالمان
 سال دیگر گر توانم وا رهید
 گفت هستند آن عیالم منتظر
 باز هر سالی چو لکلك آمدی
 خواجه هر سالی ز زرو مال خویش
 آخرین کرت سه ماه آن پهلوان
 از خجالت باز گفت او خواجه را
 گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست
 آدمی چون کشتی است و بادبان
 باز سوگندان بدادش کالی کریم
 دست او بگرفت سه کرت به عهد
 بعد ده سال او به هر سالی چنین
 کودکان خواجه گفتند ای پدر
 حقها بر وی تو ثابت کرده ای
 او همی خواهد که بعضی حق آن
 بس وصیت کرد ما را او نهان
 گفت حق است این ولی ای سیویه

هیچ می نایی سوی ده فرجه جو
 کاین زمان گلشن است و نو بهار
 تا ببندم خدمتت را من کمر
 درده ما باش خوش ماهی سه چار
 کشتزار و لاله دلکش بود
 تا بر آمد بعد وعده هشت سال
 عزم خواهی کرد کامد ماه دی
 از فلان خطه بیاید میهمان
 از مهمات آن طرف خواهم دوید
 بهر فرزندان تو ای اهل بر
 تا مقیم قبه شهری شدی
 خرج او کردی گشادی مال خویش
 خوان نهادش بامدادان و شبان
 چند وعده چند بفریبی مرا
 لیک هر تحویل اندر حکم هوست
 تا کی آرد باد را آن بادران
 گیر فرزندان بیابانگر نعیم
 کالله الله زو بیا بنمای جهد
 لابه ها و وعده های شکرین
 ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
 رنجه در کار او بس برده ای
 واگزارد چون شوی تو میهمان
 که کشیدش سوی ده لابه کنان
 اتق من شر من احسنت الیه

دوستی تخم دم آخر بود
 روستایی در تملق شیوه کرد
 از پیام اندر پیام او خیره شد
 هم از اینجا کودکش در پسند
 خواجه حازم بسی عذر آورد
 گفت این دم کارها دارم مهم
 شاه کاری نازکم فرموده است
 من نیارم ترك امر شاه کرد
 هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص
 تو روا داری که آیم سوی ده
 بعد از آن درمان خشمش چون کنم
 زین نمط او صد بهانه باز گفت
 گر شود ذرات عالم حيله پيچ
 چون قضا آهنگ نيرنجات کرد
 با هزاران حزم خواجه مات شد
 اعتمادش بر ثبات خویش بود
 چون قضا بیرون کند از چرخ سر
 خواجه در کار آمد و تجویز ساخت
 اهل و فرزندان سفر را ساختند
 شادمانان و شتابان سوی ده
 مقصد ما را چراگاه خوش است
 با هزاران آرزومان خوانده است
 ما ذخیره ده زمستان دراز
 بلکه باغ ایثار راه ما کند

ترسم از وحشت که آن فاسد شود
 تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
 تا زلال حزم خواجه تیره شد
 نرتع و نلعب به شادی می زدند
 بس بهانه کرد با دیو مرید
 گر بیایم آن نگردد منتظم
 ز انتظارم شاه شب نغوده است
 من نتانم شد بر شه روی زرد
 می رسد از من همی جوید مناص
 تا بر ابرو افکند سلطان گره
 زنده خود را زین مگر مدفون کنم
 حيله ها با حکم حق نفتاد جفت
 با قضای آسمان هیچ است هیچ
 روستایی شهری را مات کرد
 زان سفر در معرض آفات شد
 گرچه که بد نیم سیش در ربود
 عاقلان گردند جمله کور و کر
 مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت
 رخت را بر گاو عزم انداختند
 که بری خوردیم از ده مزده ده
 بار ما آنجا کریم و دلکش است
 بهر ما غرس کرم بنشانده است
 از براو سوی شهر آریم باز
 در میان جان خودمان جا کند

خواجه و بچگان جهازی ساختند
 شادمانه سوی صحرا راندند
 کز سفرها ماه کیخسرو شود
 از سفر بیدق شود فرزین راد
 روز روی از تاب خور می سوختند
 خوب گشته پیش ایشان راه زشت
 بعد ماهی چون رسیدند آن طرف
 روستایی بین که از بدیتی
 روی پنهان می کند ز ایشان به روز
 چون پیرسیدند و خانه اش یافتند
 در فرو بستند اهل خانه اش
 ليك هنگام درستی هم نبود
 بر درش ماندند ایشان پنج روز
 نی ز غفلت بود ماندن نی خری
 او همی دیدش همی گفتش سلام
 گفت باشد من چه دانم تو کیی
 والهم روز و شب اندر صنع هو
 از خودی خود ندارم هم خبر
 هوش من از غیر حق آگاه نیست.
 گفت این دم با قیامت شد شبیه
 شرح می کردش که من آنم که تو
 آن فلان روزت خریدم آن متاع
 نی تو بودی سالها مهمان من
 سر مهر ما شنیدستند خلق

بر ستوران جانب ده تاختند
 سافروا کی تغنموا برخواندند
 بی سفرها ماه کی خسرو شود
 وز سفر یابید یوسف صد مراد
 شب ز اختر راه می آموختند
 از نشاط ده شده ره چون بهشت
 بی نوا ایشان ستوران بی علف
 می کند بعد اللتیا والتی
 تا سوی باغش بنگشایند پوز
 همچو خویشان سوی در بشتافتند
 خواجه شد زین کجروی دیوانه‌وش
 چون درافتادی به چه تیزی چه سود
 شب به سرما روز خود خورشید سوز
 بلکه بود از اضطرار و بی‌زری
 که فلانم من مرا این است نام
 یا پلبدی یا قرین پاکیی
 هیچ گونه نیستم پروای تو
 نیست از هستی سر مویم اثر
 در دل و جانم بجز الله نیست
 تا برادر شد یفر من اخیه
 لوتها خوردی ز خوان من دوتو
 کل سر جاوزالائین شاع
 نی رسیدت بی کران احسان من
 شرم دارد رو چو نعمت خورد خلق

او همی گفتش چه گویی ترهات
پنجمین شب ابر و بارانی گرفت
چون رسیدش کارد اندر استخوان
چون به صد الحاح آمد سوی در
گفت من آن حقها بگذاشتم
پنج ساله رنج دید این پنج روز
گفت ای خورشید مهرت در زوال
امشب باران به ما ده گوشه‌ای
گفت يك گوشه است آن باغبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ
گر تو آن خدمت کنی جا آن توست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده
من نخسبم حارسی رز کنم
بهر حق مگذارم امشب ای دو دل
گوشه‌ای خالی بد و او با عیال
چون مایخ بر یکدگر گشته سوار
شب همه شب جمله گویان کای خدا
این سزای آنکه شد یار خسان
آن کمان و تیر اندر دست او
گرگ خود بر وی مسلط چون شرر
هر پشه هر کیک چون گرگی شده
فرصت آن پشه راندن هم نبود
تا نباید گرگ آسیبی زند
این چنین دندان‌گزان تا نیم شب

نه تو را دانم نه نام تو نه جات
کآسمان از بارشش شد در شگفت
حلقه زد خواجه که مهر را بخوان
گفت آخر چیست ای جان پدر
ترك کردم آنچه می‌پنداشتم
جان مسکینم در این سرما و سوز
گر تو خونم ریختی کردم حلال
تا بیایی در قیامت توشه‌ای
هست اینجا گرگ را او پاسبان
تا زند چون آید آن گرگ سترگ
ور نه جای دیگری فرمای جست
وان کمان و تیر در کفم بنه
گر بر آرد گرگ سر تبرش زنم
آب باران بر سر و در زیر گل
رفت آنجا جای تنگ و بی‌مجال
از نهیب سیل اندر کنج غار
این سزای ما سزای ما سزا
با کسی کرد از برای ناکسان
گرگ را جویان همه شب سوبه سو
گرگ جویان و ز گرگ او بی‌خبر
اندر آن ویرانه‌شان زخمی زده
از نهیب حمله گرگ عنود
روستایی ریش خواجه برکند
جانشان از ناف می‌آمد به لب

ناگهان تمثال گرگ هشته‌ای
 تیر را بگشاد آن خواجه ز شست
 اندر افتادن ز حیوان باد جست
 ناجوانمردا که خرکره من است
 اندر او اشکال گرگی ظاهر است
 گفت نی بادی که جست از فرج وی
 کشته‌ای خر کره‌ام را در ریاض
 گفت نیکوتر تفحص کن شب است
 شب غلط بنماید و مبدل بسی
 هم شب و هم ابرو هم باران ژرف
 گفت این بر من چو روز روشن است
 در میان بیست باد آن باد را
 خواجه برجست و بیامد با شکفت
 کابله طرار شید آورده‌ای
 در سه تاریکی شناسی باد خر
 آنکه داند نیم شب گوساله را
 خویشتن را عارف و واله کنی
 که مرا از خویش هم آگاه نیست
 آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست
 لاف درویشی زنی و بیخودی
 که زمین را من ندانم ز آسمان
 باد خرکره چنین رسوات کرد
 این چنین رسوا کند حق شید را

سر برآورد از فراز پشته‌ای
 زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
 روستایی های کرد و کوفت دست
 گفت نی این گرگ چون اهریمن است
 شکل او از گرگی او مخبر است
 می‌شناسم همچنان کآبی ز می
 که مبادت بسط هرگز ز انقباض
 شخصها در شب ز ناظر محجب است
 دید صائب شب ندارد هر کسی
 این سه تاریکی غلط آرد شگرف
 می‌شناسم باد خر کره من است
 می‌شناسم چون مسافر زاد را
 روستایی را گریانش گرفت
 بنگ و افیون هر دو با هم خورده‌ای
 چون ندانی مرا ای خیره‌سر
 چون نداند همره ده‌ساله را
 خاک در چشم مروت می‌زنی
 در دلم گنجای جز الله نیست
 این دل از غیر تحیر شاد نیست
 های و هوی عاشقان ایزدی
 امتحانت کرد غیرت امتحان
 هستی نفی تو را اثبات کرد
 این چنین گیرد رمیده صید را

۶۷

داستان نواختن مجنون سگی را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کلو سگی را می نواخت	بوسه اش می داد و پیشش می گذاخت
پیش او می گشت خاضع در طواف	همچو حاجی گرد کعبه بی گزاف
هم سر و پایش همی بوسید و ناف	هم جلاب و شکرش می داد صاف
بلفضولی گفت کای مجنون خسام	این چه شید است این که می آری مدام
پوز سگ دائم پلیدی می خورد	مقعد خود را به لب می استرد
عیبهای سگ بسی بر می شمرد	عبدالان از غیبدان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن	اندر آ بنگر تو از چشمان من
کاین طلسم بسته مولاست این	پاسبان کوچه لیلاست این
همتش بین و دل و جان و شناخت	کلو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت
او سگ فرخ رخ کهف من است	بلکه او هم درد و هم لهف من است
آن سگی که گشت در کویش مقیم	خاک پایش به ز شیران عظیم
آن سگی که باشد اندر کوی او	من به شیران کی دهم يك موی او
زانکه شیران مر سگانش را غلام	گفتن امکان نیست خامش والسلام

۶۸

داستان افتادن شغال در خم رنگ

آن شغالك رفت اندر خم رنگ	اندر آن خم کرد يك ساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده	که منم طاووس علین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته	ز آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سرخ و سبز و بور و زرد	خویشان را بر شغالان عرضه کرد

جمله گفتند ای شغالک حال چیست
 از نشاط از ما کرانه کرده‌ای
 يك شغالی پیش او شد کای فلان
 شید کردی تا به منبر برجی
 بس بجوشیدی ندیدی گرمی
 آن شغال رنگ رنگ اندر نهفت
 بنگر آخر در من و در رنگ من
 چون گلستان گشته‌ام صدرنگ و خوش
 کر و فر و آب و تاب و رنگ بین
 مظهر لطف خدایی گشته‌ام
 ای شغالان هان مخوانیدم شغال
 آن شغالان آمدند آنجا به جمع
 جمله گفتندش چه خوانیمت هری
 پس بگفتندش که طاووسان جان
 تو چنان جلوه کنی گفتا که نی
 بانگ طاووسان کنی گفتا که لا
 خلعت طاووس آید ز آسمان
 ای شغال بی‌جمال بی‌هنر
 زانکه طاووسان کنند امتحان

که تو را در سر نشاطی ملتوی است
 این تکبر از کجا آورده‌ای
 شید کردی یا شدی از خوشدلان
 تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
 پس به شید آورده‌ای بی‌شرمی
 بر بناگوش ملامتگر بگفت
 يك صنم چون من ندارد خود شمن
 مرا سجده‌کن از من سر مکش
 فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
 لوح شرح کبریایی گشته‌ام
 کی شغالی را بود چندین جمال
 همچو پروانه به گرداگرد شمع
 گفت طاووس ز چون مشتری
 جلوه‌ها دارند اندر گلستان
 بادیه نثارفته چرن گویم منی
 پس نه‌ای طاووس خواجه بوالعلا
 کی رسی از رنگ و دعویها بدان
 هیچ بر خود ظن طاووسی مبر
 خوار و بی‌رونق بمانی در جهان

۶۹

داستان چرب کردن مرد لافی لب و سببت خود را

پوست دنبه یافت مردی مستهان هرصباحی چرب کردی سبلتان

در میان منعمان رنتی که من
 دست بر سبالت نهادی در نوید
 کاین گواه صدق گفتار من است
 اشکمش گفתי جواب بی‌طنین
 لاف تو ما را بر آتش بر نهاد
 گر نبودی لاف زشت ای گدا
 ورنمودی عیب و کم کردی جفا
 راست گر گفתי و کج کم باختی
 آن شکم خصم سبال او شده
 کای خدا رسوا کن این لاف لثام
 مستجاب آمد دعای آن شکم
 چون شکم خود را به حضرت در سپرد
 از پی گربه دویدند او گریخت
 آمد اندر انجمن آن طفل خرد
 گفت آن دنبه که هر صبحی بدان
 گربه آمد ناگهانش در ربود
 پهلوان در لاف گرم و ذوقناک
 منقل شد در میان انجمن
 خنده آمد حاضران را از شگفت
 دعوتش کردند و سیرش داشتند
 او چو ذوق راستی دید از کرام

لوت چربی خورده‌ام در انجمن
 رمز یعنی سوی سبالت بنگرید
 وین نشان چرب و شیرین خوردن است
 که اباد الله کید الکاذبین
 کان سبال چرب تو برکنده باد
 يك کریمی رحم افکندی به ما
 هم بدی مهمانی يك آشنا
 يك طبیعی داروی ما ساختی
 دست پنهان در دعا اندر زده
 تا بجنبد سوی ما رحم کرام
 سوزش حاجت بزد بیرون علم
 گربه آمد پوست دنبه را ببرد
 كودك از ترس عتابش رنگ ریخت
 آبروی مرد لافی را ببرد
 چرب می‌کردی لبان و سبلتان
 بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
 چون شنید این قصه گشت از غم هلاک
 سر فرو برد و خمش گشت از سخن
 رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
 تخم رحمت در زمینش کاشتند
 بی‌تکبر راستی را شد غلام

داستان خواب دیدن فرعون آمدن موسی (ع) را

جهد فرعونى چو بى توفيق بود هرچه او مى دواخت آن تفتیق بود
 از منجم بود در حکمش هزار وز معبر نیز و ساحر بى شمار
 مقدم موسی نمودنش به خواب که کند فرعون و ملکش را خراب
 بسا معبر گفت و با اهل نجوم چون بود دفع خیال و خواب شوم
 جمله گفتندش که تدبیری کنیم راه زادن را چو رهن برزنیم
 تا رسید آن شب که مولد بود آن رأى آن دیدند آن فرعونیان
 که برون آرند آن روز از پگاه سوی میدان بزم و تخت پادشاه
 پس بفرمودند در شهر آشکار که منادیها کنند از هرکنار
 الصلا ای جمله اسرائیلیان شاه مى خواند شما را زان مکان
 تا شما را رو نماید بى نقاب بر شما احسان کند بهر ثواب
 کان اسیران را بجز دوری نبود دیدن فرعون دستوری نبود
 گر فتادندی به ره در پیش او بهر آن یاسه بختندی به رو
 یاسه آن بد که نبیند هیچ اسیر در گه و بیگه لقای آن امیر
 بانگ چاووشان چو در ره بشنود تا نبیند رو به دیواری کند
 ور ببیند روی او مجرم شود آنچه بدتر بر سر او آن رود
 بودشان حرص لقای ممتنع که حریص است آدمی فیما منع
 شد منادی در محلتها روان بانگ می زد کو به کو شادی کنان
 کای اسیران سوی میدانگه روید کز شهنشه دیدن وجود است امید
 چون شنید آن مژده اسرائیلیان تشنگان بودند و بس مشتاق آن
 حیل را خوردند و آن سو تاختند خویشتن را بهر جلوه ساختند
 از غرض غافل بدند و بى خبر وز طمع رفتند بیرون سر به سر

پس بجوشیدند اسرائیلیان
 چون به حیلشان به میدان برد او
 کرد دلداری و بخششها بداد
 بعد از آن گفت از برای جانتان
 پاسخش دادند که خدمت کنیم
 شه شبانگه باز آمد شادمان
 خازنش عمران هم اندر خدمتش
 گفت ای عمران براین درخسب تو
 گفت خسبم هم در این درگاه تو
 بود عمران هم ز اسرائیلیان
 کی گمان بردی که او عصیان کند
 ایمن از عمران بد و افعال او
 شه برفت و او بر آن درگاه خفت
 زن بر او افتاد و بوسید آن لبش
 گشت بیدار او و زن را دیدخوش
 گفت عمران این زمان چون آمدی
 درکشیدش در کنار از مهر مرد
 جفت شد با او امانت را سپرد
 آهنی برسنگ زد زاد آتشی
 من چو ابرم تو زمین موسی نبات
 برد و مات از شاه می دان ای عروس
 آنچه این فرعون می ترسید از او
 بازگرد و هیچ از اینها دم مزن
 عاقبت پیدا شود آثار این

از پگه تا جانب میدان دوان
 روی خود بنمودشان بس تازه رو
 هم عطا هم وعده ها کرد آن قباد
 جمله در میدان بخشید امشبان
 گر تو خواهی يك مه اینجا ساکنیم
 کامشبان حمل است و دورند از زنان
 هم به شهر آمد قرین صحبتش
 هین مرو سوی زن و صحبت مجو
 هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
 ليك مر فرعون را دل بود و جان
 آنچه خوف جان فرعون آن کند
 ليك آن خود بد جزای حال او
 نیم شب آمد به پیش خفته جفت
 برجهانیدش ز خواب اندر شبش
 بوسه باران کرد از لب برلبش
 گفت از شوق و قضای ایزدی
 برنیامد با خود آن دم در نبرد
 پس بگفت ای زن نه این کاری است خرد
 آتشی از شاه و ملکش کین کشی
 حق شه شطرنج و ما ماتیم مات
 این مدان از ما مکن برما فسوس
 هست شد این دم که گشتم جفت تو
 تا نیاید بر من و تو صد حزن
 چون علامتها رسد ای نازنین

در زمان از سوی میدان نعره‌ها
شاه از آن هیبت برون جست آن زمان
از سوی میدان چه بانگ است و غریو
گفت عمران شاه ما را عمر باد
از عطای شاه شادی می‌کنند
گفت باشد کاین بود اما ولیک
این صدا جان مرا تغییر کرد
زهره نی عمران مسکین را که تا
پیش می‌آمد سپس می‌رفت شه
هر زمان می‌گفت کای عمران مرا
روز شد گفتش که ای عمران برو
راند عمران جانب میدان و گفت
هر منجم سر برهنه جامه‌چاک
همچو اصحاب عزا آوازشان
ریش و مو برکنده رو بدریدگان
گفت خیر است این چه آشوب است و حال
عذر آوردند و گفتند ای امیر
این همه کردیم و دولت تیره شد
شب ستاره آن پسر آمد عیان
زد ستاره آن پیمبر بر سماء
بسا دل خوش شاد عمران وز نفاق
کرد عمران خویش پر خشم و ترش
خویشتن را اجمعی کرد و براند
خویشتن را ترش و غمگین ساخت او

می‌رسید از خلق و می‌شد بر هوا
پارهنه کاین چه غلغله‌است هان
کز نهییش می‌رمد جنی و دیو
قوم اسرائیلیانند از تو شاد
رقص می‌آرند و کف‌ها می‌زنند
وهم و اندیشه مرا پرکرد نیک
از غم و اندوه تلخم پیر کرد
باز گوید اختلاط جفت را
جمله شب همچو حامل وقت زه
سخت از جا برده است این نعره‌ها
واقف آن غلغل و آن بانگ شو
این چه غلغل بود شاهنشہ شفت
همچو اصحاب عزا بر فرق خاک
بد گرفته از فغان و سازشان
خاک برسر کرده پر خون دیدگان
بدنشانی می‌دهد منحوس سال
کرد ما را دست تقدیرش اسیر
دشمن شه هست گشت و چیره شد
کوری ما بر جبین آسمان
ما ستاره‌بار گشتیم از بکا
دست بر سر می‌بزد کآه الفراق
رفت چون دیوانگان بی‌عقل و هش
گفته‌های بس خشن بر جمع خواند
نردهای بازگونه ساخت او

گفتشان شاه مرا بفریتید
 سوی میدان شاه را انگیتید
 دست برسینه زدند اندر زمان
 عاقبت زرها تلف شد کار خنام
 چون شنید از غصه رویش شد سیاه
 گفت ایشان را که هین ای خائن
 خویش را در مضحکه انداختم
 تا که امشب جمله اسرائیلیان
 مال رفت و آبروی و کار خنام
 سالها ادرار و خلعت می برید
 از برای آنکه در روزی چنین
 رایتان این بود و فرهنگ و نجوم
 من شما را بر درم آتش زنم
 من شما را همزم آتش کنم
 سجده کردند و بگفتند ای خدیو
 سالها دفع بلاها کرده ایم
 فوت شد از ما و حملش شد پدید
 ليك استغفار این روز ولاد
 روز میلادش رصد بندیم ما
 گر نداریم این نگه ما را بکش
 تا به نه مه می شمرد او روز روز
 بعد نه مه شه برون آورد تخت
 بار دیگر شد منادی سوی شهر
 ای زنان با طفلکان میدان روید

از خیانت وز طمع نشکیتید
 آبروی شاه ما را ریختید
 شاه را ما فارغ آریم از غمان
 شد بر فرعون و برخواندش تمام
 خواند ایشان را زخشم آن دین تباه
 من بر آویزم شما را بی امان
 مالها با دشمنان درباختم
 دور ماندند از ملاقات زنان
 این بود یاری و افعال کرام
 مملکتها را مسلم می خوردید
 فهم گرد آرید و باشیدم معین
 طبل خوارانید و مکارید و شوم
 بینی و گوش و لبانتان برکنم
 عیش رفته بر شما ناخوش کنم
 گر یکی کورت ز ما چرید دیو
 وهم حیران ز آنچه ماها کرده ایم
 نطفه اش جست و رحم اندر خزید
 ما نگه داریم ای شاه قباد
 تا نگردد فوت و نهجد این قضا
 ای غلام رای تو افکار و هش
 تا نبرد تیر حکم خصم دوز
 سوی میدان و برون افکند رخت
 کای زنان کز دهر می یابید بهر
 تا ز بخششهای شه شادان شوید

آن چنان که پاره مردان را رسید
هین زنان امسال اقبال شماسست
مر زنان را خلعت و صلت دهد
هرکه او این ماه زائیده است هین
آن زنان با طفلکان بیرون شدند
هر زنی نوزاده بیرون شد ز شهر
چون زنان جمله بدو گرد آمدند
سر بریدندش که این است احتیاط
خود زن عمران که موسی زاده بود
بعد از آن دستان که آن سگ با زنان
آن زنان قابله در خانه‌ها
غمز کردندش که اینجا کودکی است
اندر این کوچه یکی زیبا زنی است
چون عوانان آمدند آن طفل را
امر آمد سوی زن از دادگر
در تنور انداز موسی را تو زود
زن به وحی انداخت او را در شرر
پس عوانان خانه را جستند زود
پس عوانان بی‌مراد آن سو شدند
با عوانان ماجرا برداشتند
کلی عوانان باز گردید آن طرف
بازگشتند آن عوانان جمله‌گان
باز وحی آمد که در آبش فکن
درفکن در نیلش و کن اعتماد

خلعت و هرکس از ایشان زرکشید
تا بیابد هرکسی چیزی که خواست
کودکان را هم کلاه زر نهد
گنجها گیرید از شاه مکین
شادمان تا خیمه شاه آمدند
سوی میدان غافل از دستان و قهر
هرچه بود از زر ز مادر بستند
تا نژاید خصم و نژاید خبط
دامن اندر چید زان آشوب زود
کرد، دیگر بین چه آورد آن زمان
بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
نآمد او میدان که در وهم و شکی است
کودکی دارد ولیکن پر فنی است
در تنور انداخت از امر خدا
که زاصل آن خلیل است این پسر
تا نگه داریمش از هر نار و دود
بر تن موسی نکرد آتش اثر
هیچ طفلی اندر آن خانه نبود
باز غمازان کز آن واقف بدند
پیش فرعون از برای دانگ چند
نیک نیکو بنگرید اندر غرف
تا بجویند آن پسر را آن زمان
روی در امید دار و مو مکن
من تو را با او رسانم روسفید

مادرش انداخت اندر رود نیل
این سخن پایان ندارد مکرهاش
صد هزاران طفل می‌کشت از برون
از جنون می‌کشت هر جا بد جنین
اژدها بد مکر فرعون عنود
لیک از او فرعون‌تر آمد پدید
گفت فرعونش چرا تو ای کلیم
در تردد از تو افتادند خلق
لاجرم مردم تو را دشمن گرفت
خلق را می‌خواندی بر عکس شد
من هم از شرت اگر پس می‌خزم
دل از این برکن که بفریبی مرا
تو بدان غره مشو کش ساختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی
همچو تو بسیار سالوسان بدند
گفت با امر حقم اشراك نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند
از سخن می‌گویم این ور نه خدا
عزت آن اوست و آن بندگانش
شرح حق پایان ندارد همچو حق
گفت فرعونش ورق در دست ماست
مر مرا بخریده‌اند اهل جهان
موسیا خود را خریدی هین برو

کار را بگذاشت با نعم‌الوکیل
جمله می‌پیچید اندر دست و پاش
موسی اندر صدر خانه در درون
از حیل آن کورچشم دورین
مکر شاهان جهان را خورده بود
هم ورا هم مکر او را در کشید
خلق را کشتی و افکندی به بیم
در هزیمت کشته شد مردم ز زلق
کین تو در سینه مرد و زن گرفت
از خلافت مرد و زن را نیست بد
در مکافات تو دیگی می‌پزم
یا به حرفی پس روی گردم تو را
در دل خلقان هراس انداختی
خوار گردی مضحکه غوغا شوی
عاقبت در مصر ما رسوا شدند
گر بریزد خونم امرش باک نیست
این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
از سیه‌رویان کند فردا تو را
ز آدم و ابلیس بر می‌خوان نشانش
هین دهان بر بند و برگردان ورق
دفتر و دیوان و حکم این دم مراست
کز همه عاقلتری تو ای فلان
خویشتن کم‌بین به خود غره مشو

جمع آرم ساحران دهر را
 این نخواهد شد به روزی یا دو روز
 گفت موسی مرا دستور نیست
 حق تعالی وحی کردش در زمان
 این چهل روزش بده مهلت به طوع
 تا بکوشد او که نی من خفته‌ام
 حیل‌هاشان را همه برهم زنم
 آب را آرند و من آتش کنم
 مهر پیوندند و من ویران کنم
 تو مترس و مهلتش ده بس دراز
 گفت امر آمد برو مهلت تو را
 او همی شد واژدها اندر عقب
 چون سگ صیاد جنبان کرده دم
 سنگ و آهن را به دم در می کشید
 در هوا می کرد خود بالای برج
 کفک می انداخت چون اشتر ز کام
 رُغ رُغ دندان او دل می شکست
 چون به قوم خود رسید آن مجتبی
 تکیه بروی کرد و می گفت ای عجب
 ای عجب چون می نبیند این سپاه
 چشم باز و گوش باز و این عما
 من ز ایشان خیره ایشان هم ز من
 پیششان بردم بسی جام رحیق
 دسته گل بستم و بردم به پیش

تا که جهل تو نمایم شهر را
 مهلتم ده تا چهل روز تموز
 بنده‌ام امهال تو مأمور نیست
 مهلتی ده متسع مهراست از آن
 تا سگالد مکرها او نوع نوع
 تیز رو گو پیش ره بگرفته‌ام
 و آنچه افزایند من بر کم زنم
 نوش خوش گیرند من ناخوش کنم
 آنچه اندر وهم ناید آن کنم
 گو سپه گرد آر و صد حیل بساز
 من به جای خود شدم رستی هلا
 چون سگ صیاد دانا و محب
 سنگ را می کرد ریگ او زیر سم
 خرد می خایید آهن را به دید
 که هزیمت می شد از وی روم و گرج
 قطره‌ای بر هر که می زد شد جذام
 جان شیران سیه می شد ز دست
 شوق او بگرفت باز او شد عصا
 پیش ما خورشید و پیش خصم شب
 عالمی پر آفتاب چاشتگاه
 خیره‌ام در چشم‌بندی خدا
 از بهاری خار ایشان من سمن
 سنگ شد آبش به پیش آن فریق
 هر گلی چون خار گشت و نوش نیش

چون که موسی بازگشت و او بماند
 مجتمع گشتند و بفشردند پای
 عاقبت هامان بی سامان دون
 کای شه صاحب ظفر چون غم فزود
 در ممالك ساحران داریم ما
 مصلحت آن است کز اطراف مصر
 او بسی مردم فرستاد آن زمان
 هر طرف که ساحری بد نامدار
 دو جوان بودند ساحر مشتهر
 شیر دوشیده ز مه فاش آشکار
 شکل کرباسی نموده ماهتاب
 سیم برده مشتری آگه شده
 صد هزاران همچنین در جادویی
 چون بدیشان آمد آن پیغام شاه
 از پی آنکه دو درویش آمدند
 نیست با ایشان به غیر يك عصا
 شاه و لشکر جمله بیچاره شدند
 چاره‌جویان بنده را پیش شما
 چاره‌ای سازید اندر دفعشان
 چاره‌ای می‌باید اندر ساحری
 آن دو ساحر را چو این پیغام داد
 عرق جنسیت چو جنیدن گرفت
 بعد از آن گفتند ای مادر بیا
 بردشان بر گور او بنمود راه

اهل رأی و مشورت را پیش خواند
 هر کسی کردند عرض فکر و رای
 رای پیش آورد و کردش رهنمون
 ساحران را جمع باید کرد زود
 هر یکی در سحر فرد و پیشوا
 جمع آردشان شه و صراف مصر
 در نواحی بهر جمع جادوان
 کرد پیران سوی او ده مرد کار
 سحر ایشان در دل مه مستمر
 در سفرها رفته بر خمی سوار
 او پیموده خروشیده شتاب
 دست از حسرت به رخها بر زده
 بوده استاد و نبوده چون روی
 کز شما شاه است اکنون چاره‌خواه
 بر شه و بر قصر او موکب زدند
 که همی‌گردد به امرش اژدها
 زین دو کس جمله به افغان آمدند
 شاه از آن ارسال فرموده است تا
 گنجها بخشد عوض شه بیکران
 تا بود که زین دو ساحر جان‌بری
 ترس و مهری در دل هر دو فتاد
 سر به زانو بر نهادند از شگفت
 گور بابا کو تو ما را ره نما
 پس سه روزه داشتند از بهر شاه

بعد از آن گفتند ای بابا به ما
 که دو مرد اورا به تنگ آورده‌اند
 نیست با ایشان سلاح و لشکری
 تو جهان راستان در رفته‌ای
 آن اگر سحر است ما راده‌خبر
 هم خبر ده تا که ما سجده کنیم
 نا امیدانیم امیدی رسد
 از ضلال آیم در راه رشد
 گفتشان در خواب کای اولاد من
 بانگ زد ای جان و فرزندان من
 فاش و مطلق گفتم دستور نیست
 لیک بنمایم شما را آیتی
 يك نشانی وا نمایم با شما
 نور چشمانم چو آنجا می‌روید
 آن زمان که خفته باشد آن حکیم
 گر بدزدیدش عصا او ساحر است
 و ر بتوانید هان آن ایزدی است
 گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب
 جادویی که حق کند حق است و راست
 جان بابا این نشان قاطع است
 هردواز گورش روان گشتند تفت
 چون به مصر از بهر آن کار آمدند
 اتفاق افتاد کان روز ورود
 پس نشان دادندشان مردم عیان

شاه پیغمبی فرستاد از وجا
 آبرویش پیش لشکر برده‌اند
 جز عصا و در عصا شور و شری
 گرچه در صورت به خاکی خفته‌ای
 و ر خدایی باشد ای جان پدر
 خویش را بر کیمیایی بر زنیم
 در شب دیجور خورشیدی رسد
 راندگانیم و کرم ما را کشد
 نیست ممکن ظاهر این را دم زدن
 نیست پیدا گفتن این را مرتهن
 لیک راز از پیش چشم دور نیست
 تا شوید آگه ز سر کنیتی
 تا شود پیدا شما را این خفا
 از مقام خفتنش آگه شوید
 آن عصا گیرید و بگذارید بیم
 چاره ساحر شما را حاضر است
 اورسول ذوالجلال و مهتدی است
 سرنگون آید خدا را گاه حرب
 جادویی خواندن مرآن حق را خطاست
 گر بمیرد نیز حقش رافع است
 تا به مصر از بهر آن پیکار زفت
 طالب موسی و جای او شدند
 موسی اندر زیر نخلی خفته بود
 کش به نخلستان بجوید این زمان

آمدند آن هر دو در خرما بنان
 بهرنارش بسته بود او چشم سر
 چون بدیدندش که خفته او دراز
 ساحران قصد عصا کردند زود
 اندکی چون بیشتر کردند سساز
 آنچنان بر خود بلرزید آن عصا
 بعد از آن شد اژدها و حمله کرد
 رو در افتادن گرفتند از نهیب
 پس یقینشان شد که هست از آسمان
 بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید
 پس فرستادند مردی در زمان
 کامتحان کردیم و ما را کی رسد
 مجرم شاهیم ما را عفو خواه
 عفو کرد و در زمان نیکو شدند
 گفت موسی عفو کردم ای کرام
 من شما را خود ندیدم ای دو یار
 همچنان بیگانه شکل و آشنا
 پس زمین را بوسه دادند و شدند
 تا به فرعون آمدند آن ساحران
 وعده‌هاشان کرد و پیشین هم بداد
 بعد از آن می‌گفت هین ای سابقان
 برفشانم بر شما چندان عطا
 پس بگفتندش به اقبال تو شاه
 ما در این فن صفدریم و پهلوان

خفته‌ای دیدند بیدار جهان
 عرش و فرشش جمله در پیش نظر
 بهر دزدی عصا کردند سساز
 کز پشش باید شدن آنکه ربود
 اندر آمد آن عصا در اهتزاز
 کآن دو بر جاحشک گشتند از وجا
 هر دوان بگریختند و رنگ زرد
 غلط غلطان منهزم اندر نشیب
 زانکه می‌دیدند حد ساحران
 کارشان تا نزع و جان‌کندن رسید
 سوی موسی از برای عذر آن
 امتحان تو اگر نبود حسد
 ای تو خاص‌الخاص درگاه اله
 پیش موسی بر زمین سر می‌زدند
 گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
 اعجمی سازید خود را ز اعتذار
 در نبرد آید بهر پادشاه
 انتظار وقت و فرصت می‌بدند
 دادشان تشریفهای بس گران
 بندگان و اسبان و نقد و جنس وزاد
 گر فزون آید اندر امتحان
 که بدرد پرده جود و سخا
 غالب آیم و شود کارش تباه
 کس ندارد پای ما اندر جهان

سجده خلق از زن و از طفل و مرد
گفتن هر يك خداوند و ملك
كه به دعوى الهى شد دلير
ساحران را نى كه فرعون لعين
كه بيسرم دست و پاتان از خلاف
آنچنان پنداشت كاشان در همان
كه بودشان لرزه و تخويف و ترس
او نمى دانست كاشان رسته اند
سايه خود را ز خود دانسته اند
هاون گردون اگر صد بارشان
اصل آن تركيب را چون ديده اند

زد دل فرعون را رنجور كرد
آنچنان كردش ز وهمى منتهك
اژدها گشت و نمى شد هيچ سير
كرد تهديد سياست بر زمين
پس در آويزم ندارمتان معاف
وهم و تخويفند و وسواس و گمان
از توهما و تهديدات نفس
بر دريچه نور دل بنشسته اند
چابك و چست و كش و برجسته اند
خرد كويد اندر اين گلزارشان
از فروع وهم كم ترسيده اند

۷۱

داستان مارگیری که اژدهایی افسرده را مرده پنداشت

يك حكایت بشنو از تاریخ گو
مارگیری رفت اندر کوهسار
او همی جستی یکی مار شگرف
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم
مارگیر اندر زمستان شدید
مارگیر آن اژدها را برگرفت
اژدهایی چون ستون خانه ای
کژدهای مرده ای آورده ام
او همی مرده گمان بردش وليک

تا بری زین راز سرپوشیده بو
تا بگیرد او به افسونهای مار
گرد کوهستان و در ایام برف
که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مار می جست اژدهای مرده دید
سوی بغداد آمد از بهر شگفت
می کشیدش از پی دانگانه ای
در شکارش من جگرها خورده ام
زنده بود و او ندیدش نيك نيك

او ز سرماها و برف افسرده بود
 این سخن پایان ندارد مارگیر
 تا به بغداد آمد آن هنگامه جو
 بر لب شط مرد هنگامه نهاد
 مارگیری اژدها آورده است
 جمع آمد صد هزاران خامریش
 حلقه گرد او چو رز گرد عریش
 منتظر ایشان و او هم منتظر
 مردم هنگامه افزونتر شود
 جمع آمد صدهزاران ژاژخا
 مرد را از زن خبر نی ز ازدحام
 چون همی خرافه جنبانید او
 اژدها کز زمهریر افسرده بود
 بسته بودش با رسنهای غلیظ
 در درنگ و اتفاق و انتظار
 وز غلو خلق و مکث و طمطراق
 آفتاب گرمسیرش گرم کرد
 مرده بود و زنده گشت او از شگفت
 خلق را از جنبش آن مرده مار
 با تحیر نعره ها انگیختند
 می گسست آن بند زان بانگ بلند
 بندها بگسست و بیرون شد ز زیر
 در هزیمت بس خدایق کشته شد
 مارگیر از ترس برجا خشک گشت

زنده بود اما به شکل مرده بود
 می کشید آن مار را با صد زحیر
 تا نهد هنگامه را بر چارسو
 غلغله در شهر بغداد اوفتاد
 بوالعجب نادر شکاری کرده است
 صید او گشته چو او از ابلیش
 همچنان که بت پرستان بر کشیش
 تا که جمع آیند خلق منتشر
 کدیه و توزیع نیکوتر رود
 حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
 رفته در هم چون قیامت خاص و عام
 می کشیدند اهل هنگامه گلو
 زیر صدگونه پلاس و پرده بود
 احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
 وز هیاهوی و فغان بی شمار
 تافت بر آن مار خورشید عراق
 رفت از اعضای او اخلاط سرد
 اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
 گشتشان آن يك تحیر صد هزار
 جملگان از جنبش بگریختند
 هر طرف می رفت چاقاچاق بند
 اژدهایی زشت غران همچو شیر
 از فتاده کشتگان صد پشته شد
 که چه آوردم من از کهسار و دشت

گرگ را بیدار کرد آن کورمیش
 اژدها يك لقمه کرد آن گسیج را
 خویش را بر استنی پیچید و بست
 شهر خالی گشت و اژدرها براند
 چون که آن مرد اژدها را آورد
 لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز
 صدهزاران خلق ز اژدرهای او
 وز طمع هم خویش را بر باد داد

رفت نادان سوی عزرائیل خویش
 سهل باشد خون‌خوری حجیج را
 استخوان خورده را درهم شکست
 سوی که گرد از بیابان برفشاند
 در هوای گرم خوش شد آن مرید
 بلکه صد چندان که ما گفتیم نیز
 در هزیمت کشته شد از رای او
 گفته شد والله اعلم بالسداد

۷۲

داستان نامه خواندن عاشق پیش معشوق

آن یکی را یار پیش خود نشاند
 بیتها در نامه و مدح و ثنا
 گریه و افغان و حزن و درد خویش
 دوری و رنجوری از هجران دوست
 همچنان می‌خواند با معشوق خود
 گفت معشوق این اگر بهر من است
 من به پشت حاضر و تو نامه‌خوان
 گفت اینجا حاضری اما ولیك
 آنچه می‌دیدم ز تو پارینه‌سال
 من از این چشمه زلالی خورده‌ام
 چشمه می‌بینم ولیکن آب نی
 گفت پس من نیستم معشوق تو

نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
 زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
 خواری و بیزاری نااهل و خویش
 ذکر و پیغام و رسول از مغز و پوست
 تا که بیرون شد ز حد و از عدد
 گاه وصل این عمر ضایع کردن است
 نیست این باری نشان عاشقان
 من نمی‌یابم نصیب خویش نيك
 نیست این دم گرچه می‌بینم وصال
 دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
 راه آبم را مگر زد رهزنی
 من به بلغار و مرادت در قنو

<p>عاشقی تو بر من و بر حالتی پس نیم مطلوب کلی تو من خانه معشوقم و معشوق نی عاشق حالی نه عاشق بر منی آنکه اوگاهی خوش و گه ناخوش است برج مه باشد ولیکن ماه نی روچنین عشقی گزین گر زنده ای منگر اندر نقش زشت و خوب خویش منگر این را که حقیری یا ضعیف تو به هر حالی که باشی می طلب کان لب خشکت گواهی می دهد</p>	<p>حالت اندر دست نبود ای فتی جزو مقصودم تو را اندر زمن عشق بر نقد است و بر صندوق نی بر امید حال بر من می تنی يك زمانی آب و يك دم آتش است نقش بت باشد ولی آگاه نی ورنه وقت مختلف را بنده ای بنگر اندر عشق و بر مطلوب خویش بنگر اندر همت خود ای شریف آب می جو دائماً ای خشك لب کاو به آخر بر سر منبع رسد</p>
---	--

۷۳

داستان آن مرد که روزی بی رنج طلب می کرد

<p>آن یکی در عهد داود نبی این دعا می کرد دایم کای خدا چون مرا تو آفریدی کاهلی بر خران پشت ریش بی مراد کاهلم چون آفریدی ای ملی کاهلم من سایه خسبم در وجود کاهلان و سایه خسبان را مگر هر که را پای است جوید روزی رزق را می ران به سوی این حزین</p>	<p>نزد هر دانا و پیش هر غبی ثروتی بی رنج روزی کن مرا زخم خواری سست جنبی منبلی بار اسبان و استران نتوان نهاد روزیم ده هم ز راه کاهلی خفتم اندر سایه احسان و جود روزی بی بنهاده ای نوع دگر هر که را پا نیست کن دلسوزی ابر را باران به سوی هر زمین</p>
--	---

چون زمین را پا نباشد جود تو
 طفل را چون پا نباشد مادرش
 روزی بی خواهم به ناگه بی تعب
 مدتی بسیار می کرد این دعا
 خلق می خندید برگفتار او
 که چه می گوید عجب این سست ریش
 هر که را او پیشه ای داد و طلب
 راه روزی کسب و رنج است و تعب
 شاه و سلطان و رسول حق کنون
 هست در فرمان او از وحش و طیر
 با چنین عزری و نازی کاندراوست
 معجزاتش بی شمار و بی عدد
 با همه تمکین خدا روزی او
 بی زره بافی و رنجی روزیش
 این چنین مخدول واپس مانده ای
 این چنین مدبر همی خواهد که او
 ز احمقی خواهد که بی رنجیش زود
 این چنین گنجی نیامد در جهان
 این همه گفتش به تسخر نک بگیر
 وان دگر خندید ما را هم بده
 او از این تشنیع مردم وین فسوس
 تا که شد معروف در شهر و شهر
 شد مثل در خام طبعی آن گدا
 کم نمی کرد از دعا و ابتهال

ابر را راند به سوی او دوتو
 آید و ریزد وظیفه بر سرش
 که ندارم من ز کوشش جز طلب
 روز تا شب، شب همه شب تا ضحی
 بر طمع خاسی و بر پیکار او
 یا کسی داده است بنگ بی هیش
 از ره کسب و تعب یا رنج و تب
 هرگز این نادر نشد و شد عجب
 هست داود نبی ذوفنون
 در همه روی زمین او راست سیر
 که گزیدستش عنایت های دوست
 موج بخشایش مدد اندر مدد
 کرده باشد بسته اندر جستجو
 می نیامد با همه پیرویش
 خانه کنده دون و گردون رانده ای
 گنج یابد تا رود پایش فرو
 بی تجارت پر کند دامن ز سود
 که بر آید بر فلك بی نردبان
 که رسیدت روزی و آمد بشیر
 ز آنچه یابی هدیه ای سالار ده
 کم نمی کرد از دعا و چاپلوس
 کلو ز انبان تهی جوید پنیر
 او از این خواهش نمی آمد جدا
 کرد اجابت مستعان ذوالجلال

گر گران و گر شتابنده بود
 تا که روزی ناگهان در چاشتگاه
 ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید
 گاو گستاخ اندر آن خانه بجست
 پس گلوی گاو ببرید آن زمان
 چون سرش ببرید شد سوی قصاب
 صاحب گاوش بدید و گفت هین
 هین بگو کشتی چرا گاو مرا
 گفت من روزی ز حق می‌خواستم
 سالها بوده است کار من دعا
 چون بدیدم گاو را برخاستم
 آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب
 او ز خشم آمد گریانش گرفت
 می‌کشیدش تا به داود نبی
 حجت بارد رها کن ای دعا
 این چه می‌گویی دعا چبود مخند
 گفت من با حق دعاها کرده‌ام
 من یقین دارم دعا شد مستجاب
 گفت گرد آید هان ای مسلمین
 ای دعا تا چند خایی ژاژ را
 ای مسلمانان دعا مال مرا
 گر چنین بودی همه عالم بدین
 گر چنین بودی گدایان ضریر
 روز و شب اندر دعا و در ثنا

عاقبت جوینده یابنده بود
 این دعا می‌کرد با زاری و آه
 شاخ زد بشکست در بند و کلید
 مرد برجست و قوایم‌هاش بست
 بی‌توقف بی‌تأمل بی‌امان
 تا اهاش بر کند در دم شتاب
 ای به ظلمت گاو من گشته رهین
 ابله طرار انصاف اندر آ
 قبله را از لابه می‌آراستم
 تا که بفرستاد گاوی را خدا
 روزی من بود کش می‌خواستم
 روزی من بود کشتم نك جواب
 چند مثنی زد به رویش ناشکفت
 که بیا ای ظالم گیج غبی
 عقل در سر آور و با خویش آ
 بر سر و ریش من و خویش ای لوند
 اندر این لابه بسی خون خورده‌ام
 سر یزن بر سنگ ای منکر خطاب
 ژاژ ببیند و فشار این لعین
 حجت قاطع بگو چبود دعا
 چون از آن او کند بهر خدا
 يك دعا املاك بردندی به کین
 محتشم گشته بدندی و امیر
 لابه‌گویان که تو ده‌مان ای خدا

تا تو ندهی هیچ کس ندهد یقین
 مکسب کوران بود لابه و دعا
 قوم گفتند این مسلمان راستگوست
 این دعا کی باشد از اسباب ملک
 بیع و بخشش یا وصیت یا عطا
 در کدامین دفتر است این شرع نو
 اندر آ در حبس و در زندان او
 او به سوی آسمان می کرد رو
 من دعاها کرده ام زین آرزو
 در دل من آن دعا انداختی
 من نمی کردم گزافه آن دعا
 گفت کورم خواند زین جرم آن دعا
 من دعا کورانه کی می کرده ام
 کور از خلقان طمع دارد ز جهل
 آن یکی کورم ز کوران بشمرید
 کوری عشق است این کوری من
 کورم از غیر خدا بینا بدو
 تو که بینایی ز کورانم مدار
 آن چنان که یوسف صدیق را
 مرا لطف توهم خوابی نمود
 می نداند خلق اسرار مرا
 حق شان است و که داند راز غیب
 خصم گفتش رو به من کن حق بگو
 با کدامین روی چون دل مرده ای

ای گشاینده تو بگشا بند این
 جز لب نانی نیابند از عطا
 وین فروشنده دعا هم ظلم خوست
 کی کشد این را شریعت خود به سلك
 یا ز جنس این شود ملکی تورا
 گاو را تو باز ده یا حبس رو
 ورنه گاوش را بده حجت مگو
 کای خداوند کریم لطف خو
 واقعه ما را نداند غیر تو
 صد امید اندر دلم افراختی
 همچو یوسف دیده بودم خوابها
 بس بایسانه قیاس است ای خدا
 جز به خالق کدیه کی آورده ام
 من ز تو کز توست هر دشوار سهل
 او نیاز جان و اخلاصم ندید
 حب یعمی و یصم است ای حسن
 متضای عشق این باشد بگو
 دایرم برگرد لطف ای مدار
 خواب بنمودی و گشتش متکا
 آن دعای بی حدم بازی نبود
 ژاژ می دانند گفتار مرا
 غیر علام سر و ستار عیب
 از چه سوی آسمان کردی تو رو
 روی سوی آسمانها کرده ای

غلفی در شهر افتاده از این
 کای خدا این بنده را رسوا مکن
 تو همی دانی و شبهای دراز
 پیش خلق این را اگر خود قدر نیست
 گاو می خواهند از من ای خدا
 چون که داود نبی آمد برون
 مدعی گفت ای نبی الله داد
 کشت گاوم را بپرسش که چرا
 گفت داودش بگو ای بوالکرم
 گفت ای داود بودم هفت سال
 این همی جستم ز یزدان کای خدا
 مرد و زن بر ناله من واقفند
 تو بپرس از هر که خواهی این خبر
 هم هویدا پرس هم پنهان ز خلق
 بعد از این جمله دعا و این فغان
 چشم من تاریک شد نی بهر قوت
 کشتم این را تا دهم در شکر آن
 گفت داود این سخنها را بشو
 تو روا داری که من بی حاجتی
 این که بخشیدت خریدی وارثی
 کسب را هم چون زراعت دان عمو
 آنچه کاری بدروی آن، آن توست
 رو بده مال مسلمان کز مگو
 گفت ای شه تو هم این می گویم

کان مسلمان می نهد رو بر زمین
 گر بدم هم سر من پیدا مکن
 که همی خواندم تو را با صد نیاز
 پیش تو همچون چراغ روشنی است
 چون فرستادی نکردم من خطا
 گفت هین چون است این احوال چون
 گاو من در خانه او در فتاد
 گاو من کشت او بپرسش ماجرأ
 چون تلف کردی تو ملك محترم
 روز و شب اندر دعا و در سؤال
 روزی خواهم حلال و بی عنا
 کودکان این ماجرأ را و افند
 تا بگوید بی شکنجه بی ضرر
 که چه می گفت این گدای ژنده دل
 گاوی اندر خانه دیدم ناگهان
 شادی آنکه قبول آمد قنوت
 که دعای من شنید آن غیب دان
 حجت شرعی در این دعوی بگو
 بنهم اندر شرع باطل سستی
 ریع را چون می ستانی حارثی
 تا نکاری دخل نبود آن تو
 و نه این بیداد بر تو شد درست
 رو بجو وام و بده باطل مجو
 که همی گویند اصحاب ستم

سجده کرد و گفت ای دانای سوز
در دلش نه آنچه تو اندر دلم
این بگفت و گریه در شد های های
گفت هین امروز ای خواهان گاو
تا روم من سوی خلوت در نماز
خوی دارم در نماز آن التفات
روزن جانم گشاده است از صفا
نامه و باران نور از روزنم
من چو خورشیدم درون نور غرق
رفتیم سوی نماز و آن خلا
کز نهم تا راست گردد این جهان
نیست دستوری و گر نه ریختی
همچنین داود می گفت این نسق
پس گریانش کشید از پس یکی
با خود آمد گفت را کوتاه کرد
در فرو بست و برفت آنکه شتاب
حق نمودش آنچه بنمودش تمام
دید احوالی که کس واقف نبود
روز دیگر جمله خلقان آمدند
همچنان این ماجراها باز رفت
زود گاو را بده ای نابکار
این چنین ظلم صریح ناسزا
گاو کشته خورده ای بی ترس و بیم
که چه چندین سال بودم در دعا

در دل داود انداز آن فروز
اندر افکندی به راز ای مفضلیم
تا دل داود بیرون شد ز جای
مهلتم ده وین دعاوی را مگو
پرسم این احوال از دانای راز
معنی قره عینی فی الصلات
می رسد بی واسطه نامه خدا
می فتد در خاندانم از معدنم
می ندانم کرد خویش از نور فرق
بهر تعلیم است و ره مر خلق را
حرب خدعه این بود ای پهلوان
گردد از دریای راز انگیزی
خواست گشتن عقل خلقان محرق
که ندارم در یکی اش من شکی
لب بیست و عزم خلوتگاه کرد
سوی محراب و دعای مستجاب
گشت واقف بر سزای انتقام
راز پنهانی که حیرانی فزود
پیش داود پیمبر صف زدند
باز زد آن مدعی تشنیع زفت
از خدای خویشتن شرمی بدار
می رود در عهد پیغمبر هلا
در جواب افزوده تزویر ای لثیم
من طلب کردم ز حق داد او مرا

ای رسول حق چنین باشد روا
گفت داودش خمش کن رو بهل
چون خدا پوشید بر تو ای جوان
گفت و او بلا چه حکم است این چه داد
رفته است آوازه عدلت چنان
بر سنگان کور این استم نرفت
همچنین تشنیع می زد بر ملا
این چنین ظلم و جفا بر من مکن
بعد از این داود گفتش ای عنود
ور نه کارت سخت گردد گفتمت
خاک بر سر کرد و جامه بردرد
یک دمی دیگر بر این تشنیع راند
گفت چون بخت نبود ای بخت کور
دیده ای آنگاه صدر و پیشگاه
رو که فرزندان تو با جفت تو
سنگ بر سینه همی زد با دو دست
خلق هم اندر ملامت آمدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی
از کمین سگ سان سوی داود جست
روی بر داود کردند آن فریق
این شاید از تو کاین ظلمی است فاش
گفت ای یاران زمان آن رسید
جمله بر خیزید تا بیرون شویم
در فلان صحرا درختی هست زفت

ملك من بد گاو چون دادش خدا
این مسلمان را ز گاوت کن بحل
رو خمش کن حق ستاری بدان
از پی من شرع نو خواهی نهاد
که معطر شد زمین و آسمان
زین تعدی سنگ و که بشکافت تفت
کالصله هنگام ظلم است الصلا
یا نبی الله مگو زین سان سخن
جمله مال خویش او را بخش زود
تا نگردد ظاهر از وی استمت
که به هر دم می کنی ظلمی مزید
باز داودش به پیش خویش خواند
ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
ای دریغ از چون تو خر خاشاک راه
بندگان او شدند افزون مگو
می دويد از جهل خود بالا و پست
کز ضمیر کار او غافل بدند
کاو بود سخره هوا همچون خسی
عامه مظلوم کش ظالم پرست
کای نبی مجتبی بر ما شفیق
قهر کردی بیگناهی را به لاش
کآن سر مکتوم او گردد پدید
سوی صحرا و بدان هامون شویم
شاخه ها بس انبه و بسیار چفت

سخت راسخ خیمه‌گاه و میخ او
خون‌شده‌است اندر بن آن‌خوش‌درخت
مال او برداشته است این قلتبان
این جوان مرخواجه را باشد پسر
ناکنون حلم خدا پوشید آن
که عیال خواجه را روزی ندید
بینوایان را به يك لثمه نجست
تا کنون از بهر يك گاو این لعین
او به خود برداشت پرده از گناه
کافر و فاسق در این دور گزند
ظلم مستور است در اسرار جان
که بینیدم که دارم شاخها
چون برون رفتند سوی آن درخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم
گفت ای سگ‌جد این را کشته‌ای
خواجه را کشتی و بردی مال او
آن زنت او را کنیزك بوده است
هرچه زو زاییده ماده یا که نر
نو غلامی کسب و کارت ملک اوست
خواجه را کشتی به استم زار زار
کارد از اشتاب کردی زیر خاک
نك سرش با کارد در زیر زمین
نام این سگ هم نوشته کارد بر
همچنین کردند و چون بشکافتند

بوی خون می‌آیدم از بیخ او
خواجه را کشته‌است این منحوس بخت
وین غلام اوست ای آزادگان
طفل بود و او ندارد زین خبر
آخر از ناشکری این قلتبان
نی به نورو و نه موسمه‌ای عید
یاد نآورد او ز حقه‌های نخست
می‌زند فرزند او را بر زمین
ور نه می‌پوشید جرمش را الاله
برده خود را به خود برمی‌درند
می‌نهد ظالم به پیش مردمان
گاو دوزخ را ببینید از ملا
گفت دستش را ز پس بندند سخت
تا لوای عدل بر صحرا زنم
تو غلامی خواجه زین رو گشته‌ای
کرد یزدان آشکارا حال او
با همین خواجه جفا بنموده است
ملك وارث باشد آنها سر به سر
شرع جستی شرع بستان رونکوست
هم براینجا خواجه‌گویان زینهار
از خیالی که بدیدی سهمناك
باز کلید این زمین را همچنین
کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
در زمین آن کارد با سر یافتند

ولوله افتاد در خلق آن زمان
جمله از داود گشته عذرخواه
بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه
هم بدان تیغش بفرمود او قصاص
حلم حق گرچه مواساها کند
چون که پیدا گشت سر کار او
خلق جمله سر برهنه آمدند
ما همه کوران اصلی بوده ایم
وز تو ما صدگون عجایب دیده ایم
سنگ با تو در سخن آمد شهیر
تو به سه سنگ فلاخن آمدی
سنگهای صد هزاران پاره شد
آهن اندر دست تو چون موم شد
کوهها با تو رسایل شد شکور
صد هزاران چشم دل بگشاده شد
کشته شد ظالم جهانی زنده شد

هر یکی زنار ببرید از میان
زانکه بد ظن گشته بودند و تباه
داد خود بستان تو از این روسپاه
کی کند مکرش ز علم حق خلاص
چون که از حد بگذرد رسوا کند
معجزه داود شد فاش و دوتو
سر به سجده بر زمینها می زدند
وانچه می فرموده ای نشنوده ایم
ليك معذوریم چون بی دیده ایم
کز برای غزو طالوتم بگیر
صد هزاران خصم را برهم زدی
هر یکی مرخصم را خونخواره شد
چون زره سازی تو را معلوم شد
با تو می خوانند چون مقری زبور
از دم تو غیب را آماده شد
هر یکی از نو خدا را بنده شد

۷۴

داستان بیمار کردن کودکان مکتبی معلم را به وهم

کودکان مکتبی از اوستاد
مشورت کردند در تعویق کار
چون نمی آید ورا رنجوری
تا رهیم از حبس و از تنگی کار

رنج دیدند از ملال و اجتهاد
تا معلم در فتد در اضطراب
که بگیرد چند روز او دوری
هست او چون کوه خارا برقرار

آن یکی زیرترین تدبیر کرد
 خیر باشد رنگ تو بر جای نیست
 اندکی اندر خیال افتد از این
 چون در آیی از در مکتب بگو
 آن خیالش اندکی افزون شود
 آن سوم و آن چارم و پنجم چنین
 نا چو سی کودک تو اثر این خبر
 هر یکی گفتش که شایبش ای ذکی
 متفق گشتند در عهد و وثیق
 بعد از آن سوگند داد او جمله را
 رأی آن کودک بهرید از همه
 روز گشت و آمدند آن کودکان
 جمله استادند بیرون منتظر
 از درآمد گفت استا را سلام
 گفت استا نیست رنجی مرا
 نفی کرد اما غبار وهم بد
 اندر آمد دیگری گفت این چنین
 همچنین تا وهم او قوت گرفت
 گشت استا سخت سست از وهم و بیم
 خشمگین با زن که مهر اوست سست
 خود مرا آگه نکرد از رنگ من
 او به حسن و جلوه خود مست گشت
 آمد و در را به تندی برگشاد
 گفت زن خیر است چون زود آمدی

که بگوید اوستا چونی تو زرد
 این اثر یا از هوا یا از تبی است
 تو برادر هم مدد کن این چنین
 خیر باشد اوستا احوال تو
 کز خیالی عاقلی مجنون شود
 در پی ما غم نمایند و چنین
 متفق گویند یابد مستقر
 باد بخت بر عنایت متکی
 که نگرداند سخن را يك رفيق
 نا که غمازی نگوید ماجرا
 عقل او در پیش می رفت از رمه
 بر همین فکرت به مکتب شادمان
 تا در آید از در آن یار مکر
 خیر باشد رنگ رویت زرد فام
 تو برو بنشین مگو یاوه هلا
 اندکی اندر دلش ناگاه زد
 اندکی آن وهم افزون شد بر این
 ماند اندر حال خود بس در شگفت
 برجهید و می کشانید او گلیم
 من بدین حالم نرسید او نخست
 قصد دارد تا رهد از ننگ من
 بی خبر کز بام من افتاد طشت
 کودکان اندر پی آن اوستاد
 که مبادا ذات نیکت را بدی

گفت کوری رنگ و حال من بین
 تو درون خانه از بغض و نفاق
 گفت زن ای خواجه عیبی نیست
 گفت ای غر تو هنوزی در لجاج
 گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم
 گفت ای خواجه بیارم آینه
 گفت رو نه تو رهی نه آینه‌ات
 جامه خواب مرا رو گستران
 زن توقف کرد مردش بانگ زد
 جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز
 گر بگویم متهم دارد مرا
 فال بد رنجور گرداند همی
 گر بگویم او خیال بد زند
 مر مرا از خانه بیرون می‌کند
 جامه خواب افکند و استاد افتاد
 کودکان آنجا نشستند و نهان
 کاین همه کردیم و هم زندانییم
 هین دگر اندیشه‌ای باید نمود
 گفت آن کودک که ای قوم پسند
 چون همی خواندند گفت ای کودکان
 درد سر افزاید استا را ز بانگ
 گفت استا راست می‌گوید روید
 سجده کردند و بگفتند ای کریم
 پس برون جستند سوی خانه‌ها

از غم بیگانگان اندر حنین
 می‌بینی حال من در احتراق
 وهم و ظن لاش بی‌معنیست
 می‌بینی این تغیر و ارتجاج
 ما در این رنجیم و در اندوه و گرم
 تا بدانی که ندارم من گنه
 دائماً در بغض و کینی و عنت
 تا بخشم که سر من شد گران
 کای عدو زوتر تو را این می‌سزد
 گفت امکان نی و باطن پر زسوز
 ور نگویم جد شود این ماجرا
 آدمی را که نبودستش غمی
 فعل دارد زن که خلوت می‌کند
 بهر فستی فعل و افسون می‌کند
 آه آه و ناله از وی می‌بزد
 درس می‌خواندند با صد اندهان
 بد بنایی بود و ما بد بانیم
 تا از این محنت فرج یابیم زود
 درس خسوانید و کنید آوا بلند
 بانگ ما استاد را دارد زیان
 ارزد این کاو درد یابد بهر دانگ
 دردرس افزون شدم بیرون شوید
 دور بادا از تورنجوری و بیم
 همچو مرغان در هوای دانه‌ها

مادرانشان خشمگین گشتند و گفت
وقت تحصیل است اکنون و شما
عذر آوردند کای مادر تو بیست
از قضای آسمان استاد ما
مادران گفتند مکر است و دروغ
ما صباح آییم پیش اوستا
کودکان گفتند بسم الله روید
بامدادان آمدند آن مادران
خفته استا همچو بیمار گران
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف
گاه آدمی می کشد آهسته او
خیر باشد اوستا این درد سر
گفت من هم بی خبر بودم از این
من بدم غافل ز شغل قال و قیل
چون به جد مشغول باشد آدمی

روز کتاب و شما با لہو جفت
می گریزید از کتاب و اوستا
این گناه از ما و از تقصیر نیست
گشت رنجور و سقیم و مبتلا
صد دروغ آرید بهر طمع دروغ
تا ببینیم اصل این مکر شما
بر دروغ و صدق ما واقف شوید
پرسش استا ز هر گوشه روان
درد سر را سر بسته چون زنان
سر بسته رو کشیده در سجاف
جملگان گشتند هم لاحول گو
جان تو ما را نبود از این خبر
آگهم این کودکان کردند هین
بود در باطن چنین رنجی ثقیل
او ز دید رنج خود باشد عمی

۷۵

داستان دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن

آن یکی آمد به پیش زرگری
گفت رو خواجه مرا غربال نیست
گفت جارویی ندارم در دکان
من ترازویی همی خواهم بده
گفت بشنیدم سخن کر نیستم

که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت میزان ده بر این تسخر مایست
گفت بس بس این مضاحک را بمان
خویشان را کر مکن هر سو مجه
تا نپنداری که بی معنیستم

دست لرزان جسم تو نامنتعش	این شنیدم لیک پیری مرتعش
دست لرزد پس بریزد زر خرد	وان زر تو هم قراضه خرد و مرد
تا بجویم زر خود را در غبار	بس بگویی خواجه جاربوی یسار
گوییم غربال خواهم ای جبری	چون بروبی خاك را جمع آوری
جای دیگر رو از اینجا والسلام	من ز اول دیدم آخر را تمام
اندر آخر او نگردد شرمسار	هر که اول بنگرد پایان کار

۷۶

داستان شکایت استر پیش شتر

در فراز و شیب و در راه دقیق	گفت استر با شتر ای خوش رفیق
من همی آیم به سر در چون غوی	تو نیایی در سر و خوش می روی
خواه در خشکی و خواه اندریمی	من همی افتم به رو در هر دمی
تا بدانم من که چون بایست زیست	این سبب را بازگو با من ز چیست
بی گمان روشن تر است و دورین	گفت از چشم تو چشم من یقین
زین سبب در رو نیفتم حاضرم	بعد از آن هم از بلندی ناظرم
آخر عتبه بینم هوشمند	چون برآیم بر سر کوه بلند
دیددام را و نماید هم اله	پس همه پستی و بالایی راد
از عثار و اوفسادن واهم	هر قدم من از سر بینش نهم
دانه بینی و بینی رنج دام	تو بینی پیش خود يك دو سه گام

داستان جزع ناکردن آن شیخ بزرگوار بر مرگ فرزندان خویش

بود شیخی رهنمایی پیش از این
چون پیمبر در میان امتان
يك صباحی گفتش اهل بیت او
ما ز هجر و مرگ فرزندان تو
تو نمی‌گیری نمی‌زاری چرا
چون تو را رحمی نباشد در درون
ما به امید تویم ای پیشوا
چون بیسارابد روز حشر تخت
در چنان روز و شب بی زینهار
دست ما و دامن توست آن زمان
ما همه امیدواران تویم
ليك با این جمله چون بی‌شفقتی
یا مگر خود دل نمی‌سوزد تو را
شیخ گفت او را مپندار ای رفیق
بر همه کفار ما را رحمت است
بر سگانم رحمت و بخشایش است
آن سگی که می‌گزد گویم دعا
این سگان را هم در این اندیشه دار
گفت پس چون رحم داری بر همه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش
چون گواه رحم اشك دیده‌هاست

آسمانی شمع بر روی زمین
در گشای روضه دارالجنان
سخت‌دل چونی بگو ای نیکخو
نوحه می‌داریم با پشت دوتو
با که رحمت نیست اندر دل‌تورا
پس چه امیدستمان از توکنون
که بنگذاری تو ما را در عنا
خود شفیع ما تویی آن روز سخت
ما به اکرام تویم امیدوار
که نماند هیچ مجرم را امان
ریزه‌چین خوان احسان تویم
بهر فرزندان چرا بی‌رأفتی
بازگو ای شیخ ما را ماجرا
که ندارم رحم و مهر و دل‌شفیق
گرچه جان جمله کافر نعمت است
که چرا از سنگهاشان مالش است
که از این خو و رهانش ای خدا
که نباشند از خلائق سنگسار
همچو چوپانی به گرد این رمه
چون که فصاد اجلشان زد به نیش
دیده تو بی نم و گریه چراست

شیخ دانا زین عتابش گرم شد	در سخن یکباره بی‌آزم شد
رو به زن کرد و بگفتش کای عجز	خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان در حی‌اند	غایب و پنهان ز چشم دل کی‌اند
من چو بینمشان معین پیش خویش	از چه رو رو را کنم همچون توریش
گر چه بیرونند از دور زمان	با منند و گرد من بازی‌کنان
گریه از هجران بود یا از فراق	با عزیزانم وصال است و عناق
خلق اندر خواب می‌بینندشان	من به بیداری همی‌بینم عیان

۷۸

داستان خواندن شیخ ضریح قرآن را

دید در بغداد یک شیخی فقیر	مصحفی در خانه پیری ضریح
پیش او مهمان شد او وقت تموز	هر دو زاهد جمع گشته چندروز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست	چون که نابیناست این درویش راست
اندر این اندیشه تشویشش فزود	که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته	من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نی خمش صبری کنم	تا به صبری بر مرادی بر زخم
صبر کرد و بود چندی در حرج	کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
مرد مهمان صبر کرد و ناگهان	کشف گشتش حل مشکل در زمان
نیمه شب آواز قرآن را شنید	جست از خواب آن عجایب را بدید
که ز مصحف کور می‌خواندی درست	گشت بی‌صبر و ز کور آن حال جست
گفت چون در چشمهایت نیست نور	چون همی‌بینی همی‌خوانی سطور
آنچه می‌خوانی بر آن افتاده‌ای	دست را بر حرف آن بنهاده‌ای
اصبت در سیر پیدا می‌کند	که نظر بر حرف داری مستند

<p>این عجب می‌داری از صنع خدا بر قرائت من حریصم همچو جان در دو دیده وقت خواندن بی‌گره که بگیرم مصحف و خوانم عیان ای به هر رنجی به ما امیدوار که تو را گوید به هر دم برتر آ یا ز مصحفها قرائت بایدت تا فرو خوانی معظم جوهرها و آگشایم مصحف اندر خواندن آن گرامی پادشاه و کردگسار در زمان همچون چراغ شب‌نورد</p>	<p>گفت ای گشته ز جهل تن جدا من ز حق درخواستم کای مستعان نیستم حافظ مرا نوری بده باز ده دو دیده‌ام را آن زمان آمد از حضرت ندا کای مرد کار حسن ظن است و امیدی خوش تو را هر زمان که قصد خواندن باشدت من در آن دم و ادهم چشم تو را همچنان کرد و هر آن گاهی که من آن خبیری که نشد غافل ز کار باز بخشد بینش آن شاه فرد</p>
--	--

۷۹

داستان دقوقی و کراماتش

<p>عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای شبروان را گشته زو روشن روان کم دو روز اندر دهی انداختی عشق آن مسکن کند در من فروز چشم اندر شاه‌باز او همچو باز منفرد از مرد و زن نی از دویی خوش شفیمی و دعایش مستجاب بهتر از ماسد شهی‌تر از پدر گوی تقوی از فرشته می‌ربود</p>	<p>آن دقوقی داشت خوش دیباچه‌ای بر زمین می‌شد چو مه بر آسمان در متامی مسکنی کم ساختی گفت در يك خانه باشم گردو روز روز اندر سیر بد شب در نماز منقطع از خلق نی از بدخویی مشفق بر خلق و نافع همچو آب نيك و بد را مهربان و مستقر آن‌که در فتوی امام خلق بود</p>
---	--

آن که اندر سیر مه را مات کرد
 با چنین تقوا و اوراد و قیام
 در سفر معظم مرادش آن بدی
 این همی گفتی چو می رفتی به راه
 با رب آنها را که بشناسد دلم
 وانکه نشناسد تو ای یزدان جان
 حضرتش گفتی که ای صدر مهین
 مهر من داری چه می جویی دگر
 او بگفتی یا رب ای دانای راز
 در میان بحر اگر بنشسته ام
 همچو داوود نود نعجه مراست
 حرص اندر عشق تو فخر است و جاه
 آن دقوقی رحمة الله علیه
 سال و مه رفتم سفر از عشق ماه
 پا برهنه رفته ام بر خسار و سنگ
 تو مبین این پایها را بر زمین
 از ره و منزل ز کوتاه و دراز
 این دراز و کوتاه اوصاف تن است
 گفت روزی می شدم مشتاق وار
 تا بینم قلزمی در قطره ای
 چون رسیدم سوی يك ساحل به گام
 هفت شمع از دور دیدم ناگهان
 نور و شعله هر یکی شمعی از آن
 خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت

هم ز دینداری او دین رشك خورد
 طالب خاصان حق بودی مدام
 که دمی با بنده خاصی زدی
 کن قرین خاصگانم ای الاد
 بنده بسته میان و مقبلم
 بر من محجوبشان کن مهربان
 این چه عشق است و چه استقامت این
 چون خدا با توست چه جویی بشر
 تو گشودی در دلم راه نیاز
 طمع در آب سبو هم بسته ام
 طمع در نعجه حریفم هم بجاست
 حرص اندر غیر تو ننگ و تباد
 گفت سافرت مدی فی خافیه
 بی خبر از راه و حیران در الاد
 زانکه من بی خویشم و حیران و دنگ
 زانکه بر دل می رود عاشق یقین
 دل چه داند کلوست مست و دلنواز
 رفتن ارواح دیگر رفتن است
 تا بینم در بشر انوار یار
 آفتابی درج اندر ذره ای
 بود بیگه گشته روز و وقت شام
 اندر آن ساحل شتایدم بدان
 برشده خوش تا عنان آسمان
 موج حیرت عقل را از سرگذشت

کاین چگونه شمعها افروخته است
 خلق جویان چراغی گشته بود
 باز می‌دیدم که می‌شد هفت يك
 باز آن يك بار دیگر هفت شد
 انصالاتی میان شمعها
 بیشتر رفتم دوان کآن شمعها
 می‌شدم مدهوش و بی‌خویش و خراب
 ساعتی بی‌عقل و بی‌هوش اندر این
 باز باهوش آمدم برخاستم
 هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد
 پیش آن انوار نور روز درد
 باز حیران گشتم اندر صنع رب
 بیشتر رفتم که نیکو بنگرم
 باز هر يك مرد شد شکل درخت
 ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ
 هر درختی شاخ بر سدره زده
 بیخ هر يك رفته تا قعر زمین
 بیخشان از شاخ خندان روی‌تر
 میوه‌ای که بر شکافیدی عیان
 این عجب‌تر که بر ایشان می‌گذشت
 ز آرزوی سایه جان می‌باختند
 سایه آن را نمی‌دیدند هیچ
 کاروانها بینوا وین میوه‌ها
 سیب پوسیده همی‌چیدند خلق

که دو دیده خلق از اینها دوخته است
 بیش آن شمعی که بر مه می‌فزود
 نور او بشکافی جیب فلک
 مستی و حیرانی من زفت شد
 که نیاید بر زبان و گفت ما
 تا چه چیز است از نشان کبریا
 تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
 اوفتادم بر سر خساک زمین
 در روش گویی نه سر نه پاستم
 نورشان می‌شد به سقف لاجورد
 از صلابت نورها را می‌سترد
 کاین چنین چون شد چگونه است ای عجب
 تا چه حال است آنکه می‌گردد سرم
 چشم از سبزی ایشان نیکبخت
 برگ هم گم گشته از میوه فراخ
 سدره چبود از خلأ بیرون شده
 زیرتر از گاو و ماهی بد یقین
 عقل از اشکالشان زیر و زبر
 همچو آب از میوه جستی نور آن
 صد هزاران خلق از صحرا و دشت
 از گلیمی سایان می‌ساختند
 صد تنو بر دیده‌های پیچ پیچ
 بخته می‌ریزد چه سحر است ای خدا
 در هم افتاده به یغما خشک خلق

گفت هر برگ و شکوفه آن غصون
 بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت
 گر کسی می‌گفتشان کاین سو روید
 جمله می‌گفتند کاین مسکین مست
 مغز این مسکین ز سودای دراز
 او عجب می‌ماند یارب حال چیست
 خلق گوناگون با صد رای و عقل
 یا منم دیوانه و خیره شده
 چشم می‌مالم به هر لحظه که من
 خواب چبود بر درختان می‌روم
 باز چون من بنگرم در منکران
 با کمال احتیاج و افتقار
 ز اشتیاق و حرص يك برگ درخت
 در هزیمت زین درخت وزین ثمار
 باز می‌گویم عجب من بیخودم
 گنج گشتم از دم سودائیان
 چشم می‌مالم که اینجا باغ نیست
 ای عجب چندین دراز این ماجرا
 من همی گویم چو ایشان ای عجب
 ای دقوی تیزتر ران هین خموش
 گفت راندم پیشتر من نیکبخت
 هفت می‌شد فرد می‌شد هر دمی
 بعد از آن دیدم درختان در نماز
 يك درخت از پیش مانند امام

دم به دم یا لیت قومی یعلمون
 سوی ما آید خاق شوربخت
 تا از این اشجار مستعد شوید
 از قضاء الله دیوانه شده است
 وز ریاضت گشته فاسد چون پیاز
 خلق را این پرده و اضلال چیست
 يك قدم این سو نمی‌آرند نقل
 دیو بر من غالب و چیره شده
 خواب بینم یا خیال اندر زمن
 میوه‌هاشان می‌خورم چون نگروم
 که همی‌گیرند از این بستان کران
 ز آرزوی نیم غوره جان‌سپار
 می‌زنند این بینوایان آه سخت
 این خلایق صد هزار اندر هزار
 دست در شاخ خیالی بر زدم
 که به نزدیک شما باغ است و خوان
 یا بیابانی است یا مشکل رهی است
 چون بود بیهوده و هزل و خطا
 این چنین مهری چرا زد صنع رب
 چندگویی چند چون قحط است گوش
 باز شد آن هفت جمله يك درخت
 من چه سان می‌گشتم از حیرت همی
 صف کشیده چون جماعت کرده ساز
 دیگران اندر پس او در قیام

آن قیام و آن رکوع و آن سجود
 یاد کردم قول حق را آن زمان
 این درختان را نه زانو نه میان
 آمد الهام خدا کای بافروز
 بعد دیری گشت آنها هفت مرد
 چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان
 چون به نزدیکی رسیدم من ز راه
 فوم گفتم جواب آن سلام
 گفتم آخر چون مرا بشناختند
 از ضمیر من بدانستند زود
 باسخم دادند خندان کای عزیز
 بر دلی کاو در تحیر با خداست
 گفتم از سوی حقایق بشکفید
 گفت اگر اسمی شود غیب ازولی
 بعد از آن گفتند ما را آرزوست
 گفتم آری لیک یک ساعت که من
 تا شود آن حل به صحبت‌های پاک
 سرچنین کردند هین فرمان تو راست
 ساعتی با آن گروه مجتبی
 هم در آن ساعت ز ساعت رست جان
 این سخن پایان ندارد تیز رو
 ای یگانه هین دوگانه برگزار
 ای امام چشم‌روشن الصلا
 در شریعت هست مکروه ای کیا

از درختان بس شگفتم می‌نمود
 گفت والنجم والشجر را یسجدان
 این چه ترتیب نماز است این چنان
 این عجب داری ز کار ما هنوز
 جمله در قعده پی یزدان فرد
 تا کیانند و چه دارند از جهان
 کردم ایشان را سلام از انتباه
 ای دقوی مفخر و تاج کرام
 پیش از این بر من نظر نداشتند
 یکدگر را بنگریدند از فرود
 چون بپوشیده است اینها بر تو نیز
 کی شود پوشیده راز چپ و راست
 چون ز اسم و حرف رسمی واقفید
 آن ز استغراق دان نز جاهلی
 اقتدا کردن به تو ای پاک دوست
 مشکلاتی دارم از دور زمن
 که به صحبت روید انگوری ز خاک
 تف دل زان سرچنین کردن بخاست
 چون مراقب گشتم و از خود جدا
 زانکه ساعت پیر گرداند جوان
 هین نماز آمد دقوی پیش شو
 تا مزین گردد از تو روزگار
 چشم روشن باید اندر پیشوا
 در امامت پیش‌کردن کور را

گرچه حافظ باشد و چست و فقیه
 پیش در شد آن دقوقی در نماز
 اقتدا کردند آن شاهان قطار
 چون که با تکبیرها مقرون شدند
 آن دقوقی در امامت کرد ساز
 وان جماعت از پی او در قیام
 ناگهان چشمش سوی دریا فتاد
 در میان موج دید او کشتیی
 هم شب و هم ابر و هم موج عظیم
 تند بادی همچو عزرائیل خاست
 اهل کشتی از مهابت کاسته
 دستهها در نوحه بر سر میزدند
 با خدا با صد تضرع آن زمان
 سر برهنه در سجود آنها که هیچ
 از همه امید ببریده تمام
 در دعا ایشان و در زاری و آه
 چون دقوقی آن قیامت را بدید
 گفت یا رب منگر اندر فعلشان
 خوش سلامتشان به ساحل باز بر
 ای کریم و ای رحیم سرمدی
 ای بداده رایگان صد چشم و گوش
 بیش از استحقاق بخشیده عطا
 ای عظیم از ما گناهان عظیم
 ما ز حرص و آز خود را سوختیم

چشم روشن به و گر باشد سفیه
 قوم همچون اطلس آمد او طراز
 در پی آن مقتدای نامدار
 همچو قربان از جهان بیرون شدند
 اندر آن ساحل درآمد در نماز
 اینت زیبا قوم و بگزیده امام
 چون شنید از سوی دریا داد داد
 در قضا و در بلا و زشتی
 آن سه تاریکی و از غرقاب بیم
 موجها آشوفت اندر چپ و راست
 نعره و واویلها برخاسته
 کافر و ملحد همه مخلص شدند
 عهدها و نذرها کرده به جان
 رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
 دوستان و خال و عم بابا و مام
 بر فلک زایشان شده دود سیاه
 رحم او جوشید و اشک او دوید
 دستشان گیر ای شه نیکو نشان
 ای رسیده دست تو در بحر و بر
 درگذر از بدسگالان این بدی
 بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
 دیده از ما جمله کفران و خطا
 تو توانی عفو کردن در حریم
 این دعا را هم ز تو آموختیم

حرمت آن که دعا آموختی
 دست گیر و ره نما توفیق ده
 همچنین می‌رفت بر لفظش دعا
 اشک می‌رفت از دو چشمش در دعا
 چون رهید آن کشتی و آمد به کام
 فجعجی افتادشان با همدگر
 هر یکی با یکدگر گفتند سر
 گفت هر يك من نکردستم کنون
 گفت مانا کاین امام ما ز درد
 گفت آن دیگر که ای یاران یقین
 او فضولی بوده است از انقباض
 چون نگه کردم سپس تا بنگرم
 يك از ایشان را ندیدم در مقام
 نی چپ و نی راست نی بالا و زیر
 دره‌ها بودند گویی آب گشت
 در قباب حق شدند آن دم همه
 در تحیر مانده‌ام کاین قوم را
 آنچنان پنهان شدند از چشم او
 سالها در حسرت ایشان بماند
 ای دقوی با دو چشم همچو جو
 هین بجو که رکن دولت جستن است
 از همه کار جهان پرداخته

در چنین ظلمت چراغ افروختی
 جرم بخش و عفوکن بگشا گره
 آن زمان چون مادران با وفا
 بیخود از وی می‌برآمد بر سما
 شد نماز آن جماعت هم تمام
 کاین فضولی نیست از ماه‌ها به در
 از پس پشت دقوی مستتر
 این دعا نی از برون نی از درون
 بوالفضولانه مناجاتی بکرد
 مرا هم می‌نماید این چنین
 کرد بر مختار مطلق اعتراض
 که چه می‌گویند آن اهل کرم
 رفته بودند از مقام خود تمام
 چشم تیز من نشد بر قوم چیر
 نی نشان پا و نی گردی به دشت
 در کدامین روضه رفتند آن رمه
 چون ببوشانید حق از چشم ما
 مثل غوطه ماهیان در آب جو
 عمرها در شوق ایشان اشک راند
 هین مبر امید و ایشان را بجو
 هر گشادی در دل اندر بستن است
 کو و کو می‌گو به جان چون فاخته

داستان گریختن عیسی (ع)

عیسی مریم به کوهی می‌گریخت
 آن یکی در پی دوید و گفت خیر
 با شتاب او آنچنان می‌تاخت جفت
 يك دو میدان در پی عیسی براند
 کز پی مرضات حق يك لحظه بیست
 از که این سو می‌گریزی ای کریم
 گفت از احمق گریزانم برو
 گفت آخر آن مسیحا نه تویی
 گفت آری گفت آن شه نیستی
 چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای
 گفت آری آن منم گفتا که تو
 بردمی بر وی سبك تا جان شود
 گفت آری گفت پس ای روح پاك
 با چنین برهان که باشد در جهان
 گفت عیسی که به ذات پاك حق
 حرمت ذات و صفات پاك او
 کان فسون و اسم اعظم را که من
 بر که سنگین بخواندم شد شکاف
 بر تن مرده بخواندم گشت حسی
 خواندم آن را بر دل احمق به ود
 سنگ خارا گشت وزان خو بر نگشت

شیر گویی خون او می‌خواست ریخت
 در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
 کز شتاب خود جواب او نگفت
 پس به جد و جهد عیسی را بخواند
 که مرا اندر گریزت مشکلی است
 نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
 می‌رهانم خویشت را بندم مشو
 که شود کور و کر از تو مستوی
 که فسون غیب را مأویستی
 بر جهد چون شیر صید آورده‌ای
 نی ز گل مرغان کنی ای خوب‌رو
 در هوا اندر زمان پیران شود
 هر چه خواهی می‌کنی از کیست پاك
 که نباشد مر تو را از بندگان
 مبدع تن خالق جان در سبق
 که بود گردون گریبان چاك او
 بر کر و بر کور خواندم شد حسن
 خرقه را بدرید بر خود تا به ناف
 بر سر لاشی بخواندم گشت شی
 صد هزاران بار و درمانی نشد
 ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت

گفت حکمت چیست کآنجا اسم حق
 آن همان رنج است و این رنجی چرا
 گفت رنج احمقی قهر خداست
 ابتلا رنجی است کان رحم آورد
 ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت
 سود کرد اینجا نبود او را سبق
 آن نشد این را و آن را شد دوا
 رنج کوری نیست قهر ابتلاست
 احمقی رنجی است کان زحم آورد
 صحبت احمق بسی خونها بریخت

۸۱

داستان اهل سبا

بود شهری بس عظیم و مه ولی
 بس عظیم و بس فراخ و بس دراز
 مردم ده شهر مجموع اندر او
 اندر او نوع خلایق بی شمار
 آن یکی بس دورین و دیده کور
 آن دگر بس تیز گوش و سخت کر
 وان دگر عور و برهنه لاشه تاز
 گفت کور اینک گروهی می رسند
 گفت کس آری شنیدم بانگشان
 آن برهنه گفت ترسان زان منم
 کور گفت اینک به نزدیک آمدند
 کس همی گوید که آری مشغله
 آن برهنه گفت آوخ دامنم
 شهر را هشتند و بیرون آمدند
 اندر آن ده مرغ فربه یافتند
 قدر او قدر سکره بیش نی
 سخت زفت و توبه تو همچون پیاز
 لیک جمله سه تن ناشسته رو
 لیک آن جمله سه خام پخته خوار
 از سلیمان کور و دیده پای مور
 گنج در وی نیست یک جو سنگ زر
 لیک دامنهای جامه او دراز
 من همی بینم که چه قومند و چند
 که چه می گویند پیدا و نهان
 که ببرند از درازی دامنم
 خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
 می شود نزدیکتر یاران هله
 از طمع برند و من نایمنم
 وز هزیمت در دهی اندر شدند
 لیک ذره گوشت بر وی نی، نژند

کور دید و آن کر آوازش شنید
مرغ مرده خشك وز زخم كلاغ
آتشش کردند چندان ای پسر
زان همی خوردند چون از صید شیر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند
آنچنان کز فربهی هر يك جوان
با چنین گیزی و هفت اندام زفت
عور بگرفت و به دامن درکشید
استخوانها زار گشته چون بناغ
کاستخوان شد پخته لحمش بی خبر
هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند
در ننگجیدی ز زفتی در جهان
از شکاف در برون جستند تفت

۸۲

داستان خرگوشان که خرگوشی را به رسالت پیش پیل فرستادند

این بدان ماند که خرگوشی بگفت
کز رمه پیلان بر آن چشمه زلال
جمله محروم و زخوف از چشمه دور
از سر که بانگ زد خرگوش زال
که بیا رابع عشر ای شاه پیل
شاه پیلان من رسولم پیش بیست
ماه می گوید که ای پیلان روید
ور نه من تان کور گردانم ستم
ترك این چشمه بگوید و روید
نك نشان آن است کاندز چشمه ماه
آن فلان شب حاضر آ ای شاه پیل
ماه چون شد بدر آمد بی عشار
چون که زد خرطوم پیل آن شب در آب
من رسول ماهم و با ماه جفت
جمله نخجیران بدند اندر و بال
حیله ای کردند چون کم بود زور
سوی پیلان در شب غره هلال
تا درون چشمه یابی این دلیل
بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
چشمه آن ماست زان یکسو شوید
گفتم از گردن برون انداختم
تا ز زخم تیغ من ایمن شوید
مضطرب گردد ز پیل آب خواه
تا درون چشمه یابی زین دلیل
شاه پیلان شب به سوی چشمه سار
مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب

پیل باور کرد از وی آن خطاب چون درون چشمه مه کرد اضطراب
 ترس ترسان بازگشتند آن رمه بعد از آن نامد یکی ز ایشان همه
 اضطراب ماه گنتی در زلال که بترسانید پیلان را شغال

۸۳

داستان دزدی که حفرة می کند و می گفت دهل می زنم

این مثل بشنو که شب دزد عنید در بن دیوار حفرة می برید
 نیم بیداری که او رنجور بود طق طق آهسته اش را می شنود
 رفت بر بام و فرو آویخت سر گفت او را در چه کاری ای پدر
 خیر باشد نیم شب چه می کنی تو کیی، گفتا دهل زن ای سنی
 در چه کاری گفت می گویم دهل گفت کو بانگ دهل ای بوسبل
 گفت فردا بشنوی این بانگ را نعره یا حسرتا یا ویلنا
 من چو رفتم بشنوی بانگ دهل آن زمان واقف شوی بر جزء و کل

۸۴

داستان امیر و غلامش که نماز باره بود

در زمانی بد امیری از کرام بود سنقر نام او را يك غلام
 میر شد محتاج گرمابه سحر بانگ زد سنقر هلا بردار سر
 طاس و مندیل و گل از التون بگیر تا به گرمابه رویم ای ناگزیر
 سنقر آمد طاس و مندیل نکو برگرفت و رفت با او دو به دو
 مسجدی بر ره بد و بانگ صلا آمد اندر گوش سنقر برملا
 بود سنقر سخت مولع در نماز گفت ای میر من ای بنده نواز

تو بر این دکان زمانی صبر کن
رفت سنقر میر بر دکان نشست
میر از بهر دل آن زنده جان
چون امام و قوم بیرون آمدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون
صبر کن نك آمدم ای روشنی
هفت نوبت صبرکرد و بانگ زد
پاسخش این بود می‌نگذارم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند
گفت آن که بسته است از برون
آن که نگذارد تو را کآیی درون
آن که نگذارد کز این سو پانهی

تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
منتظر از بساده پندار مست
کرد يك ساعت توقف بر دکان
از نماز و وردها فارغ شدند
میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت می‌نگذارم ای ذوفنون
نیستم غافل که در گوش منی
تا که عاجز گشت از تپاش مرد
تا برون آیم هنوز ای محترم
کیت وای دارد آنجا کت نشاند
بسته است او هم مرا از اندرون
می‌بگذارد مرا کآیم برون
او بدین سو بست پای این رهی

۸۵

داستان مندیله در تنور انداختن انس بن مالک

از انس فرزند مالک آمده است
او حکایت کرد کز بعد طعام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه
در تنور پر ز آتش در فکند
جمله مهمانان در آن حیران شدند
بعد يك ساعت برآورد از تنور
قوم گفتند ای صحابی عزیز

که به مهمانی او شخصی شده است
دید انس دستار خوان را زردفام
اندر افکن در تنورش يك دمه
آن زمان دستار خوان را هوشمند
انتظار دود کندوری بدند
پاك و اسپید و از آن اوساخ دور
چون نسوزید و منقی گشت نیز

<p>گفت زانکه مصطفی دست و دهان بعد از آن گفتند با آن خادمه چون فکندی زود آن از گفت وی این چنین دستار خوان قیمتی گفت دارم بر کریمان اعتماد میزری چبود اگر او گویدم اندر اتم از کمال اعتماد سر در اندازم نه این دستار خوان</p>	<p>بس بمالید اندر این دستار خوان تو نگویی حال خود با این همه گیرم او برده است در اسرار پی چون فکندی اندر آتش ای ستی از عباد الله دارم بس امید در رو اندر عین آتش بی ندم نیستم ز اکرام ایشان ناامید ز اعتماد هر کریم رازدان</p>
--	---

۸۶

داستان فریاد رسیدن رسول اکرم (ص) کاروان عرب را

<p>اندر آن وادی گروهی از عرب در میان آن بیابان مانده‌ای ناگهانی آن مغیث هر دو کون دید آنجا کاروانی بس بزرگ اشرانشان را زبان آویخته رحمش آمد گفت هین زوتر روید که سیاهی بر شتر مشک آورد آن شتربان سیه را با شتر سوی کثبان آمدند آن طالبان بنده‌ای می‌شد سیه با يك شتر بس بدو گفتند می‌خواند تو را گفت من شناسم او را کیست او</p>	<p>خشك شد از قحط بارانشان قرب کاروانی مرگ بر خود خوانده‌ای مصطفی پیدا شد از ره بهر عون بر تف ریگ و ره صعب و سترگ خلق اندر ریگ هر سو ریخته چند یاری سوی آن کثبان دوید سوی میر خود به زودی می‌برد سوی من آرید با فرمان مر بعد يك ساعت بدیدند آنچنان راویه از آب صافسی کرده پسر این طرف فخرالبشر خیرالوری گفت او آن ماهروی قندخو</p>
--	--

سید و سرور محمد نور جان
 نوعها تعریف کردندش که هست
 که گروهی را زبون کرد او به سحر
 کش کشانش آوردند آن طرف
 چون کشیدندش به پیش آن عزیز
 جمه را زان مشك او سیراب کرد
 راویه پرکرد و مشك از مشك او
 این کسی دیده است كز يك راویه
 این کسی دیده است كز يك مشك آب
 قافله حیران شدند از کار او
 کرده ای روپوش مشك خرد را
 ای غلام اکنون تو پر بین مشك خود
 آن سیه حیران شد از برهان او
 چشمه ای دید از هواریزان شده
 چشمها پر آب کرد آن دم غلام
 دست و پایش ماند از رفتن به راه
 باز بپر مصلحت بازش کشید
 دستهای مصطفی بر رو نهاد
 مصطفی دست مبارك بر رخس
 شد سپید آن زنگی زاده حبش
 یوسفی شد در جمال و در دلالت
 او همی شد بی سرو بی پای و مست
 پس بیامد با دو مشك پر دوان
 خواجه بر رد منتظر بنشسته بود

مہتر و بہتر شفیع مجرمان
 گفت مانا او مگر آن ساحر است
 من نیایم جانب او نیم شہر
 او فغان برداشت در تشنیع و تف
 گفت نوشید آب و بردارید نیز
 اشتران و ہر کسی زان آب خورد
 ابرگردون خیرہ ماند از رشك او
 سرد گسرد سوز چندین ہاویہ
 گشت چندین مشك پر بی اضطراب
 یا محمد چیست این ای بحر خو
 غرقہ کردی ہم عرب ہم کرد را
 تا نگویی در شکایت نیک و بد
 می‌دمید از لامکان ایمان او
 مشك او روپوش فیض آن شدہ
 شد فراموشش ز خواجہ وز مقام
 زلزلہ افکند بر جانش الہ
 کہ بہ خویش آ باز رو ای مستنید
 بوسہای عاشقانہ بس بداد
 آن زمان مالید و کرد او فرخش
 همچو بدر و روز روشن شد شبش
 گشتش اکنون رو بدہ وا گوی حال
 پای می‌نشاخت در رفتن ز دست
 سوری خواجہ از نواحی کاروان
 کان غلامش دیر می‌آمد نہ زود

خواجه از دورش بدید و خیره ماند
 راویه ما اشتر ما هست این
 آن یکی بدری است می آید ز دور
 کو غلام ما مگر سرگشته شد
 یا مگر او را بکشت این بدگهر
 چون بیامد پیش گفتش کیستی
 گو غلامم را چه کردی راست گو
 گفت گر کستم به تو چون آمدم
 گفت نی نی در نگیرد با منت
 کو غلام من بگفت اینک منم
 دیده ام صدری و بدری گشته ام
 می چه می گویی غلام من کجاست
 گفت اسرار تو را با آن غلام
 زان زمانی که خریدی تو مرا
 تا بدانی که همانم در وجود
 رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک
 تن شناسان زود ما را گم کنند

از تحیر اهل آن ده را بخواند
 پس کجا شد بنده زنگی چنین
 می زند بر نور روز از روش نور
 یا بدو گرگی رسید و کشته شد
 اشترش آورد اینجا از قدر
 از یمن زادی و یا ترکیستی
 گر بکشتی وانما حیلت مجو
 چون به پای خود در این خون آمدم
 راست باید گفت سر این فتن
 کرد دست فضل یزدان روشنم
 صاحب فضلی و قدری گشته ام
 هین نخواهی رست از من جز به راست
 جمله واگویم یکایک من تمام
 تا به اکنون باز گویم ماجرا
 گرچه از شب دیز من صبحی گشود
 فارغ از رنگ است و از ارکان خاک
 آب نوشان ترک مشک و خم کنند

۸۲

داستان استدعای شخصی از موسی (ع) به دانستن زبان بهایم

گفت موسی را یکی مرد جوان
 تا بود کز بانگ حیوانات و دد
 چون زبانهای بنی آدم همه
 که بیاموزم زبان جانوران
 عبرتی حاصل کنم در دین خود
 در پی آب است و نان و دمدمه

بو که حیوانات را وردی دگر
 گفت موسی روگذر کن زین هوس
 عبرت و بیداری از یزدان طلب
 گرمتر شد مرد زان منعش که کرد
 گفت ای موسی چون نور تو بتافت
 مرا محروم کردن زین مراد
 این زمان قائم مقام حق تویی
 گفت موسی یا رب این مرد سلیم
 گر بیاموزم زیان کارش بود
 گفت ای موسی بیاموزش که ما
 گفت یارب او پشیمانی خورد
 نیست قدرت هرکسی را سازوار
 بعد از آن وحی آمد از حضرت که رو
 گفت یزدان که بده بایست او
 باز موسی داد پند او را به مهر
 ترک این سودا بگو و ز حق بترس
 همین برو در دسر خود کم طلب
 گفت باری نطق سگ کاه بردارست
 گفت موسی همین تو دانی در رسید
 بامدادان از برای امتحان
 خادمه سفره بپوشاند و فتاد
 در ربود آن را خروسی چون گرو
 دانه گندم تو تانی خورد و من
 گندم و جو را و باقی حبوب

باشد از تدبیر هنگام گذر
 کاین خطر دارد بسی در پیش و پس
 نز کتاب و از مقال و حرف لب
 گرمتر گردد همی از منع مرد
 هر که چیزی یافت از تو چیز یافت
 لایق لطف نباشد ای جواد
 یأس باشد گر مرا مانع شوی
 سخره کردستش مگر دیو رجیم
 و بیاموزم دلش بد می شود
 رد نکردیم از کرم هرگز دعا
 دست خایید جسامه ها را بر درد
 عجز بهتر مایه پرهیزکار
 هر چه می گوید به لطف خود شنو
 برگشا در اختیار آن دست او
 که مرادت زرد خواهد کرد چهر
 دیو دادست برای مکر درس
 کاین مرادت افکند در صد تعب
 نطق مرغ خانگی کاهل پر است
 نطق این هر دو شود بر تو پدید
 ایستاد او منتظر بر آستان
 پاره ای نان بیات آثار زاد
 گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
 عاجزم در دانه خوردن در وطن
 تو توانی خورد و من نی ای طروب

این لب نانی که قسم ماست آن
 پس خروشش گفت تن زن غم مخور
 اسب این خواجه سقط خواهد شدن
 مر سگان را عید باشد مرگ اسب
 اسب را بفروخت چون بشنید مرد
 روز دیگر همچنان نان را ربود
 کای خروس عشوّه چند این دروغ
 اسب کش گفنی سقط گردد کجاست
 گفت او را آن خروس با خبر
 اسب را بفروخت جست او از زیان
 لیک فردا استرش گردد سقط
 زود استر را فروشید آن حریص
 روز سیم گفت سگ با آن خروس
 تا به کی گویی دروغ ای بی فروغ
 گفت او بفروخت استر را شتاب
 چون غلام او بمیرد نانه‌ها
 این شنید و آن غلامش را فروخت
 شکرها می کرد و شادیها که من
 تا زبان مرغ و سگ آموختم
 روز دیگر آن سگ محروم گفت
 چند چند آخر دروغ و مکر تو
 گفت حاشا از من و از جنس من
 ما خروسان چون مؤذن راستگو
 پاسبان آفتابیم از درون

می ربایی این قدر را از سگان
 که عوض بدهد خدا زین به دگر
 روز فردا سیر خور کم کن حزن
 روزی وافر بود بی جهد و کسب
 پیش سگ شد آن خروسک روی زرد
 آن خروس و سگ بر او لب برگشود
 ظالمی و کاذبی و بی فروغ
 کور اخترگوی و محرومی ز راست
 که سقط شد اسب او جای دگر
 آن زیان انداخت او بر دیگران
 مر سگان را باشد آن نعمت فقط
 یافت از غم وز زیان آن دم محیص
 ای امیر کاذبان با طبل و کوس
 دوغی ای ناهل دوغی دوغ، دوغ
 لیک فردایش غلام آید مصاب
 بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
 رست از خسران و رخ را بر فروخت
 رستم از سه واقعه اندر زمن
 دیده سوء القضا را دوختم
 کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت
 خود نبرد جز دروغ از و کسر تو
 که بگردیم از دروغی ممتن
 هم رقیب آفتاب و وقت جو
 گر کنی بالای ما طشتی نگون

اصل ما را حق پی بانگک نماز
 گر به ناهنگام سهو از ما رود
 آن غلامش مرد پیش مشتری
 او گریزانید مالش را ولیک
 یک زیان دفع زیانها می‌شدی
 پیش شاهان در سیاست‌گستری
 لیک فردا خواهد او مردن یقین
 صاحب خانه بخواد مرد و رفت
 پاره‌های نان و لالنگک و طعام
 گاو قربانی و نانه‌ای تنک
 مرگک اسب و استر و مرگک غلام
 از زیان مال و درد آن گریخت
 چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت
 رو همی‌مالید برخاک او ز بیم
 گفت رو بفروش خود را و بره
 بر مسلمانان زیان انداز تو
 من درون خشت دیدم این قضا
 باز زاری کرد کای نیکو خصال
 از من آن آمد که بودم ناسزا
 گفت تیری جست از شست ای پسر
 لیک در خواهم ز نیکو داوری
 چون که ایمان برده باشی زنده‌ای
 هم در آن دم حال بر خواجه بگست
 شورش مرگک است نی هیضه طعام

داد هدیه آدمی را در جهاز
 در اذان آن مقتل ما می‌شود
 شد زیان مشتری آن یکسری
 خون خود را ریخت اندر یاب نیک
 جسم و مال ماست جانها را فدی
 می‌دهی تو مال و سر را می‌خری
 گاو خواهد کشت وارث در حنین
 روز فردا نک رسیدت لوت زفت
 در میان کوی یابد خصاص و عام
 بر سگان و سائلان ریزد سبک
 بد قضا گردان این مغرور خام
 مال افزون کرد و خون خویش ریخت
 بر در موسی کلیم الله رفت
 که مرا فریاد رس زین ای کلیم
 چون که استا گشته‌ای بر چه زچه
 کیسه و همیانها را کن دوتو
 که درآینه عیان شد مر تو را
 مر مرا در سر مزن بر رو ممال
 ناسزایم را تو ده حسن‌الجزا
 نیست سنت کآید آن واپس دگر
 تا که ایمان آن زمان بسا خود بری
 چون که بسا ایمان روی پابنده‌ای
 تا دلش شورید و آوردند طشت
 قی چه سودت دارد ای بدبخت خام

ساق می‌مالید او بر پشت ساق	چارکس بردند تا سوی وثاق
خویشتن بر تیغ پولادی زنی	بند موسی نشنوی شوخی کنی
آن توست این ای برادر آن تو	شرم ناید تیغ را از جان تو
کای خدا ایمان از او مستان مبر	موسی آمد در مناجات آن سحر
سهو کرد و خیره‌رویی و غلو	پادشاهی کن بر او بخشا که او
دفع پندارید قولم را و سست	گفتمش این علم نه در خورد توست
که تواند لب ز گفتن دوختن	سر غیب آن را سزد آموختن
گشت غرقه دست گیرش ای و دود	او به دریا رفت و مرغابی نبود
رحم فرمودش به عجز و افتقار	کرد اجابت آن دعا را کردگار
ور تو خواهی این زمان زنده‌اش کنم	گفت بخشیدم به او ایمان نعم
زنده سازیم این زمان بهر تو ما	بلکه جمله مردگان خاک را
آن جهان انگیز کآنجا روشن است	گفت موسی این جهان مردن است
بازگشت عاریت بس سود نیست	این فنا جا چون جهان بود نیست

۸۸

داستان در آمدن حمزه رضی الله عنه در حرب بی‌زره

با زره می‌شد مدام اندر و غا	در جوانی حمزه عم مصطفی
بی زره سرمست در غزو آمدی	اندر آخر حمزه چون در صف شدی
در فکندگی در صف شمشیر خویش	سینه باز و تن برهنه پیش پیش
ای هژبر صف شکن شاه فحول	خلق پرسیدند کای عم رسول
تهلکه خواندی ز پیغام خدا	نی که لا تلقوا بایدیکم الی
می‌دراندازی چنین در معرکه	پس چرا تو خویش را در تهلکه
تو نمی‌رفتی سوی صف بی‌زره	چون جوان بودی وزفت و سخت زه

چون شدی پیر و ضعیف و منحنی
 لاابالی وار با تیغ و سنان
 تیغ حرمت می ندارد پیر را
 کی روا باشد که شیری همچو تو
 زین نسق غمخوارگان بی خبر
 گفت حمزه چون که بودم من جوان
 لیک از نور محمد من کنون
 از برون حس لشکرگاه شاه
 خیمه در خیمه طناب اندر طناب
 آن که مردن پیش چشمش تهلکه است
 وانکه مردن پیش او شد فتح باب
 هرکه یوسف دید جان کردش فدی
 ای که می ترسی ز مرگ اندر فرار
 زشت روی توست نی رخسار مرگ

پرده های لاابالی می زنی
 می نمایی دار و گیر و امتحان
 کی بود تمیز تیغ و تیر را
 کشته گردد راست بر دست عدو
 پند می دادند او را از عبر
 مرگ می دیدم وداع این جهان
 نیستم این شهر فانی را زبون
 پر همی بینم ز نور حق سپاه
 شکر آن که کرد بیدارم ز خواب
 امر لاتلقوا بگیرد او به دست
 سارعوا آید مر او را در خطاب
 هرکه گرگش دید برگشت از هدی
 آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
 جان تو همچون درخت و مرگ برگ

۸۹

داستان عاشق صدر جهان

در بخارا بنده صدر جهان
 مدت ده سال سرگردان بگشت
 از پس ده سال او از اشتیاق
 گفت تاب فرقم زین پس نماند
 فرقت صدر جهان در جان او
 گفت برخیزم همانجا و روم

متهم شد گشت از صدرش نهان
 گه خراسان گه قهستان گاه دشت
 گشت بی طاق ز ایام فراق
 صبر کی داند خلاعت را نشاند
 پاره پاره کرده بود ارکان او
 کافر از گشتم دگر ره بگروم

وا روم آنجا بیفتم پیش او
 گویم افکندم به پشت جان خویش
 کشته و مرده به پشت ای قمر
 آزمودم من هزاران بار بیش
 گفت ای یاران روان گشتم وداع
 دم بدم در سوز بریان می شوم
 گر چه دل چون سنگ خارا می کند
 مسکن یار است و شهر شاه من
 گفت او را ناصحی کای بی خبر
 در نگر پس را به عقل و پیش را
 چون بخارا می روی دیوانه ای
 او ز تو آهن همی خاید ز خشم
 می کند او تیز از بهر تو کارد
 چون رهدی و خدایت راه داد
 گفت ای ناصح خمش کن چند بند
 تو مکن تهدیدم از کشتن که من
 عاشقان را هر زمانی مردنی است
 او دو صد جان دارد از نور هدی
 گر بریزد خون من آن دوست رو
 آزمودم مرگ من در زندگی است
 رو نهاد آن عاشق خونابه ریز
 ریگ آمو پیش او همچون حریر
 آن بیابان پیش او چون گلستان
 چون سواد آن بخارا را بدید

پیش آن صدر نکواندیش او
 زنده کن یا سر بیر ما را چو میش
 به که شاه زندگان جای دگر
 بی توشیرین می نبینم عیش خویش
 سوی آن صدی که میراست و مطاع
 هر چه بادا باد آنجا می روم
 جان من عزم بخارا می کند
 پیش عاشق این بود حب الوطن
 عاقبت اندیش اگر داری هنر
 همچو پروانه مسوزان خویش را
 لایق زنجیر و زندان خانه ای
 او همی جویید تو را بسایست چشم
 او سگ قحط است و تو انبان آرد
 سوی زندان می روی چونت فساد
 بند کم ده زانکه بس سخت است بند
 تشنه زارم به خون خویشتن
 مردن عشاق خود يك نوع نیست
 وان دو صد را می کند هر دم فدا
 پای کوبان جان برافشانم بر او
 چون رهم زین زندگی پایندگی است
 دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
 آب جیجون پیش او چون آبگیر
 می فتاد از خنده او چون گلستان
 در سواد غم بیاضی شد پدید

ساعتی افتاد بیهوش و دراز
 بر سر و رویش گلابی می‌زدند
 او گلستانی نهانی دیده بود
 اندر آمد در بخارا شادمان
 همچو آن مستی که پرد بر اثر
 هر که دیدش در بخارا گفت خیز
 که تو را می‌جوید آن شه خشمگین
 الله الله در میا در خون خویش
 شحنة صدر جهان بودی و راد
 هم شیرش بودی و هم محترم
 غدر کردی وز جزا بگریختی
 از بلا بگریختی با صد حیل
 ای که عقلت بر عطار دق کند
 نحس خرگوشی که باشد شیرجو
 گفت من مستقیم آبم کشد
 هیچ مستقی بنگریزد ز آب
 گر براماسد مرا دست و شکم
 گویم آنکه که پرسند از بطون
 خيك اشکم گو بدر از موج آب
 من به هر جایی که بینم آب جو
 دست همچون دف، شکم همچون دهل
 گر بریزد خونم آن روح‌الامین
 چون زمین و چون جنین خونخواره‌ام
 شب همی جوشم در آتش همچو دیگ

عقل او پرید در بستان راز
 از گلاب عشق او غافل شدند
 غارت عشقش ز خود بیریده بود
 پیش معشوق خود و دارالامان
 مه کنارش گیرد و گوید که گیر
 پیش از پیدا شدن منشین گریز
 تا کشد از جان تو ده‌ساله کین
 تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
 معتمد بودی مهندس، اوستاد
 گشتی از بهر گناهی متهم
 رسته بودی باز چون آویختی
 ابلهی آوردت اینجا یا اجل
 عقل و عاقل را قضا احمق کند
 زیرکی و عقل و چالاکیست کو
 گرچه می‌دانم که هم آبم کشد
 گر دو صد بارش کند مات و خراب
 عشق آب از من نخواهد گشت کم
 کاشکی بحرم روان بودی درون
 گر بمیرم هست مرگم مستطاب
 رشکم آید بودمی من جای او
 طبل عشق آب می‌گویم چو گل
 جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
 تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام
 روز تا شب خون خورم مانند ریگ

من پشیمانم که مکر انگیزختم
 با رخ چون زعفران و اشک روان
 هم کفن هم تیغ اندر دست او
 جمله خلقان منتظر سر در هوا
 این زمان این احمق يك لخت را
 همچو پروانه شرر را نور دید
 يك شمع عشق چون آن شمع نیست
 او به عکس شمعهای آتشی است
 آن بخاری نیز خود بر شمع زد
 آه سوزانش سوی گردون شده
 گفت با خود در سحرگاه کای احد
 او گناهی کرد و ما دیدیم يك
 خاطر مجرم ز ما ترسان شود
 من بترسانم و قیح یساره را
 بهر دیگ سرد آذر می‌رود
 چون برست از عشق پر بر آسمان
 موج می‌زد در دلش عفو گنه
 که ز دل تا دل یقین روزن بود
 هیچ عاشق خود نباشد وصل‌جو
 يك عشق عاشقان تن زه کند
 این رها کن عشق آن بسته‌دهمان
 دود آن عشق و غم آتشکده
 لیکش از ناموس و بوش و آبرو
 رحمتش مشتاق آن مسکین شده

از مراد و خشم او بگریختم
 رفت آن بیدل سوی صدر جهان
 چون که بود او عاشق سرمست او
 کش بسوزد یا برآویزد و را
 آن نماید که زمان بدبخت را
 احمقانه در فتاد از جان برید
 روشن اندر روشن اندر روشنی است
 می‌نماید آتش و جمله خوشی است
 گشته بود از عشقش آسان آن کبد
 در دل صدر جهان مهر آمده
 حال آن آواره ما چون بود
 رحمت ما را نمی‌دانست يك
 يك صد امید در ترسش بود
 وانکه ترسد من چه ترسانم و را
 نه بدان کز جوش از سر می‌رود
 چون نیروید در دل صدر جهان
 که ز هر دل تا دل آمد روزنه
 نی جدا و دور چون دو تن بود
 که نه معشوقش بود جویای او
 عشق معشوقان خوش و فربه کند
 تافت اندر سینه صدر جهان
 رفته در مخدوم او مشفق شده
 شرم می‌آمد که وا جوید از او
 سلطنت زمین لطف مانع آمده

عقل حیران کاین عجب او را کشید
 آمدم آنجا که در صدر جهان
 ناشکیبا کی بدی او از فراق
 چون بدید او چهره صدر جهان
 جان به جانان داد از خود باز رست
 همچو چوب خشک افتاد آن تنش
 هر چه کردند از بخور و از گلاب
 کار ناید از بخار و از بخور
 شاه چون دید آن مزعفر روی او
 گفت عاشق دوست جوید تیز و تفت
 عاشق حقی و حق آن است کاو
 صد چو تو فانی است پیش آن نظر
 سایه ای و عاشقی بر آفتاب
 بازگردم جانب صدر جهان
 می کشید از بیهوشی اش در بیان
 برگرفت سر نهاد اندر کنار
 بانگ زد در گوش او شه کای گدا
 جان تو کاندر فراقم می طپید
 ای بدیده در فراقم گرم و سرد
 دست او بگرفت کاین رفته دمش
 در دم قصاب وار این دوست را
 گفت ای جان رمیده از بلا
 ای خود ما بیخودی و مستیت
 با تویی لب این زمان من نو به نو

یا کشش زان سو بدین جانب رسید
 گر نبودی جذب آن عاشق نهان
 کی دوان باز آمدی سوی وثاق
 گویا پریدش از تن مرغ جان
 بر سریر ملک جاویدان نشست
 سرد شد از فرق سر تا ناخنش
 نی بجنبید و نه آمد در خطاب
 جز که بوی آن شه با فر و نور
 پس فرود آمد ز مرکب سوی او
 چون که معشوق آمد آن عاشق برفت
 چون بیاید از تو نبود تار مو
 عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
 شمس آید سایه لا گردد شتاب
 در نوازش عاشق خود را نهان
 اندک اندک از کرم صدر جهان
 بر رخس می کرد اشک تر نثار
 زر نثار آوردت دامن گشا
 چون که زنهارش رسیدم چون رمید
 با خود آ از بیخودی و باز گرد
 آنکهی آید که من دم بخشمش
 تا هلد آن مغز نغزش پوست را
 وصل را ما درگشادیم الصلا
 ای ز هست ما همواره هستیت
 رازهای کهنه گویم می شنو

زانکه این لبها از آن دم می‌زنند
 گوش بی‌گوشی در این دم برگشا
 چون صلا ی وصل بشنیدن گرفت
 برجهید و برطپید او شاد شاد
 بشکفید از روی او و شاد شد
 گفت ای عنقای حق جان را مطف
 ای سرافیل قیامتگاه عشق
 اولین خلعت که خواهی داد من
 گرچه می‌دانی به صفوت حال من
 صد هزاران بار ای صدر فرید
 آن سمعی تو و اصغای تو
 آن نبوشیدن کم و بیش مرا
 قلبهای من که آن معلوم توست
 اولاً بشنو که چون ماندم ز شست
 ثانیاً بشنو تو ای صدر ودود
 ثالثاً تا از تو بیرون رفته‌ام
 رابعاً چون سوخت ما را مزرعه
 خامساً در هجرت ای صدر جهان
 سادساً از شش جهت بی روی تو
 سابع از ثامن ندانم ضالهام
 هر کجا یابی تو خون بر خاکها
 گفت من رعد است و این بانگ و حنین
 من میان گفت و گریه می‌تنم
 گر بگویم فوت می‌گردد بکسا

بر لب جوی نهان بر می‌دمند
 بهر راز یفعل الله مایشا
 اندك اندك مرده جنبیدن گرفت
 يك دو چرخ ز سجد اندر افتاد
 در وصال از بند هجر آزاد شد
 شکر که باز آمدی زان کوه قاف
 ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق
 گوش خواهم که نهی بر روزنم
 بنده پرور گوش کن اقوال من
 ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
 وان تبسمهای جان‌افزای تو
 عشوة جان بداندیش مرا
 بس پذیرفتی تو چون نقد درست
 اول و آخر ز پیش من بجست
 که بسی جستم تو را ثانی نبود
 گویا ثالث ثلاثه گفته‌ام
 می‌ندانم خامسه از رابعه
 از حواس خمسہ بودم در زیان
 گویا بارید بر من غم دوتو
 خون همی‌گرید فلك از ناله‌ام
 پی بری باشد یقین از چشم ما
 ز ابر خواهد تا بیارد بر زمین
 هین بگریم یا بگویم چون کنم
 ور بگریم چون کنم شکر و ثنا

می‌فند از دیده خون دل شها
 این بگفت و گریه در شد آن نحیف
 از دلش چندان برآمد های و هوی
 خیره گویان خیره گریان خیره خند
 شهر هم همرنگ او شد اشک‌ریز
 آسمان می‌گفت آن دم با زمین
 عقل حیران که چه عشق است و چه حال
 چرخ برخوانده قیامت‌نامه را
 با دو عالم عشق را بیگانگی است
 سخت پنهان است و پیدا حسرتش
 غیر هفتاد و دو ملت کیش او
 مطرب عشق این زند وقت سماع
 پس چه باشد عشق دریای عدم
 بندگی و سلطنت معلوم شد

بین چه افتاده‌است از دیده مرا
 که بر او بگریست هم دون هم شریف
 حلقه کرد اهل بخارا گرد اوی
 مرد و زن خرد و کلان گرد آمدند
 مرد و زن در هم شده چون رستخیز
 گر قیامت را ندیدستی بین
 تا فراق او عجبر یا وصال
 تا مجره بر دریده جامه را
 و اندر آن هفتاد و دو دیوانگی است
 جان سلطانان جان در حسرتش
 تخت شاهان تخته‌بندی پیش او
 بندگی بند و خداوندی صداع
 در شکسته عقل را آنجا قدم
 زین دو پرده عاشقی مکوم شد

۹۰

داستان مسجد مهمان‌کش

يك حكایت گوش‌کن ای نيك پی
 هیچ‌کس در وی نخفتی شب ز بیم
 هر که در وی بی‌خبر چون کور رفت
 هر کسی گفتی که پریانند تند
 وان دگرگفتی که سحر است و طلسم
 آن دگرگفتی که بر نه نقش فاش

مسجدی بد در کنار شهر ری
 که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
 صبحدم چون اختران در گور رفت
 اندر آن مهمان‌کشان با تیغ کند
 که رصد بسته است بهر جان و جسم
 بر درش کای میهمان اینجا مباش

شب مخسب اینجا اگر جان بایدت
وان دگر گفتا که قفلی برنهد
تا یکی مهمان در آمد وقت شب
از برای آزمون می آزمود
گفت کم گیرم سر و اشکبه ای
صورت تن گو برو من کیستم
قوم گفتندش که هین اینجا مخسب
که غزیری و نمی دانی تو حال
اتفاقی نیست، اینجا بارها
هر که این مسجد شبی مسکن شدش
از یکی تا به صد این را دیده ایم
گفت او ای ناصحان من بی ندم
منبلم بی زخم ناساید تنم
منبلی ام زخم جوی و زخم خواه
منبلی نی که بود خود برگ جو
قوم گفتندش مکن جلدی برو
آن ز دور آسان نماید به نگر
بس کسا کاویخت خود را از نخست
پیشتر از واقعه آسان بود
چون در آید اندرون کارزار
چون نه شیری هین منه تو پای پیش
هین مکن جلدی برو ای ذوالکرم
گر بگوید دشمنی از دشمنی
که بتاسانید او را ظالمی

ور نه مرگ اینجا کمین بگشایدت
غافلی کآید شما ره کم دهید
کاو شنیده بود آن صیت عجب
زانکه بس مردانه و جانباز بود
رفته گیر از گنج زر يك حبه ای
نقش کم نآید چو من باقیستم
تا نکوید جان ستانت همچو کسب
کاندر اینجا هر که خفت آمد زوال
دیده ایم و جمله اصحاب نهی
نیمشب مرگ هلاهل آمدش
نی به تقلید از کسی بشنیده ایم
از جهان و زندگی سیر آدمم
عاشقم بر زخمها بر می تنم
عافیت کم جوی از منبل به راه
منبلی ام لاابالی مرگ جو
تا نگرود جامه جانت گرو
که به آخر سخت باشد رهگذر
وقت پیچاپیچ دست آویز جست
در دل مردم خیال نیک و بد
آن زمان گردد بر آن کس کار زار
کان اجل گرگ است و جان توست میش
مسجد ما را مکن زین متهم
آتشی در ما زند فردا دنی
به بهانه مسجد او بد سالمی

تا بهانه قتل بر مسجد نهاد
 تهمتی بر ما منه ای سخت جان
 هین برو جلدی مکن سودا میز
 چون تو بسیاران بلافیده ز بخت
 هین برو کوتاه کن این قیل و قال
 گفت ای یاران از آن دیوان نیم
 عاشقم من کشته قربان لا
 خود تبوراك است این تهدیدها
 ای حریفان من از آنها نیستم
 فارغم از طمطراق و از ریا
 تا به از جان نیست جان باشد عزیز
 از گمان و از یقین بالاترم
 چون دهانم خورد از حلوی او
 آنچه گل را گفت حق خندانش کرد
 آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد
 آنچه نی را کرد شیرین جان و دل
 آنچه ابرو را چنان طرار ساخت
 مر زبان را داد صد افسونگری
 بر دلم زد تیر و سودایم کرد
 عاشق آنم که هر آن آن اوست
 من نلافم و ر بلافم همچو آب
 آن غریب شهر سربالا طلب
 مسجدا گر کربلای من شوی
 خفت در مسجد خود او را خواب کو

چون که بدنام است مسجد او جهد
 که نه ایسم ایمن ز مکر دشمنان
 که نتان پیمود کیهان را به گز
 ریش خود برکنده يك يك لخت لخت
 خویش و ما را در میفکن در و بال
 که ز لاحولی ضعیف آید پیم
 جان من نوبتگاه طفل بلا
 پیش آنچه دیده است این دیدهها
 کز خیالاتی در این ره بیستم
 قل تعالوا گفت جانم را بیا
 چون به آمد نام جان شد چیز لیز
 وز ملامت بر نمی گردد سرم
 چشم روشن گشتم و بینای او
 بادل من گفت و صد چندانش کرد
 و آنچه از وی نرگس و نسرین بخورد
 و آنچه خاکی یافت ز آن نقش چگل
 و آنچه را گلگونه و گلنار ساخت
 و آنکه کان را داد زر جعفری
 عاشق شکر و شکرخایم کرد
 عقل و جان جاندار يك مرجان اوست
 نیست در آتش کشی ام اضطراب
 گفت می خسبم در این مسجد به شب
 کعبه حاجت روای من شوی
 مرد غرقه گشته چون خسبد بگو

نیم شب آواز باهولی شنید
 پنج کورت این چنین آواز سخت
 بشنو اکنون قصه آن بانگ سخت
 گفت چون ترسم چوهست این طبل عید
 چون که بشنود آن دهل آن مرد دید
 برجهید و بانگ برزد کای کیا
 در زمان بشکست ز آواز آن طلسم
 ریخت چندان زر که ترسید آن پسر
 بعد از آن برخاست آن شیر عتید
 دفن می کرد و همی آمد به زر
 گنجها بنهاد آن جانباز از آن

کآیم آیم بر سرت ای مستفید
 می رسید و دل همی شد لخت لخت
 که رفت از جا بدان آن نیکبخت
 تا دهل ترسد که زخم او را رسید
 گفت چون ترسد دلم از طبل عید
 حاضرم اینک اگر مردی بیا
 زر همی ریزد هر سو قسم قسم
 تا نگیرد زر ز پری راه در
 تا سحرگه زر به بیرون می کشید
 با جوال و توبره بار دگر
 کوری و ترسانی واپس خزان

۹۱

داستان كودك طبلك زن و شتر حمال كوس

كودكى كاو حارس كشتى بدى
 نارمیدی مرغ از آن طبلك ز كشت
 چون كه سلطان شاه محمود كريم
 با سپاهى همچو استاره ائير
 اشترى بد كاو بدى حمال كوس
 بانگ كوس و طبل بروى روز و شب
 اندر آن مزرع در آمد آن شتر
 عاقلی گفتش مزن طبلك كه او
 پیش او چبود تبورك تو طفل

طبلكی در دفع مرغان می زدی
 كشت از مرغان سلامت می گذشت
 برگذر زد آن طرف خیمه عظیم
 انبه و فیروز و صفدر ملك گیر
 بختی بد پیشرو همچون خروس
 می زدندی در رجوع و در طلب
 كودك آن طبلك بزد در حفظ بر
 بختی طبل است و با آتش است خو
 كه كشد او طبل سلطان بیست كفل

خود تېوراك است این تهدیدها پیش آنچه دیده است این دیدها

۹۲

داستان دادخواستن پشه از باد نزد حضرت سلیمان (ع)

پشه آمد از حدیقه وز گیاه
کای سلیمان معدلت می گستری
مرغ و ماهی در پناه عدل توست
داد ده ما را که بس زاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل
شهره ما در ضعف و اشکسته پری
ای تو در اطباق قدرت منتهی
داد ده مارا از این غم کن جدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو
کیست آن ظالم که از باد و بروت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست
چون که ما زادیم ظلم آن روز مرد
چون بر آمد نور، ظلمت نیست شد
نک شیاطین کسب و خدمت می کنند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود
ملك زان داد است ما را کن فکان
تا به بالا بر نیاید دودها
تا نلرزد عرش از ناله یتیم
زان نهادیم از ممالك مذهبی

وز سلیمان گشت پشه دادخواه
بر شیاطین و آدمیزاد و پری
کیست آن گم گشته کش فضلت نجست
بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره تو در لطف و مسکین پروری
منتهی ما در کمی و گمراهی
دست گیر ای دست تو دست خدا
داد و انصاف از که می خواهی بگو
ظلم کرده است و خراشیده است روت
کاو نه در حبس و نه در زنجیر ماست
پس به عهد ما که ظلمی پیش برد
ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
دیگران بسته به اصفادند و بند
دیو در بند است استم چون نمود
تا نالد خلق سوی آسمان
تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نگردد از ستم جانی سقیم
تا نیاید بر فلکها یا ربی

گفت پشه داد من از دست باد
 ما ز ظلم او به تنگی اندریم
 ظلم او بر ما صریح است و عیان
 داد ما و انصاف ما بستان از او
 پس سلیمان گفت ای زیبادوی
 حق به من گفته است هان ای دادور
 تا نیاید هر دو خصم اندر حضور
 خصم تنها گر برآرد صد تغییر
 من نیارم روز فرمان تافتن
 گفت قول توست برهان و درست
 بانگ زد آن شه که ای باد صبا
 همین مقابل شو تو با خصم و بگو
 باد چون بشنید آمد تیز تیز
 پس سلیمان گفت ای پشه کجا
 گفت ای شه مرگ من از بود اوست
 او چو آمد من کجا یابم قرار

کاو دو دست ظلم بر ما برگشاد
 با لب بسته از او خون می‌خوریم
 نیست ما را چاره جز کردن بیسان
 ای کریم عادل اکرام‌خو
 امر حق باید که از جان بشنوی
 مشنوا از خصمی تو بی خصمی دگر
 حق نیاید پیش حاکم در ظهور
 هان و هان بی‌خصم قول او مگیر
 خصم خود را رو بیاور سوی من
 خصم من باد است و او در حکم توست
 پشه افغان کرد از ظلمت بیا
 پاسخ خصم و بکن دفع عدو
 پشه بگرفت آن زمان راه گریز
 باش تا بر هر دو رانم من قضا
 خود سیاه این روز من از دود اوست
 کاو برآرد از نهاد من دمار

۹۳

داستان عاشق دراز هجران

يك جوانی برزنی عاشق شده است
 بیدل و شوریده و مجنون و مست
 بس شکنجه کرد عشقش بر زمین
 عشق از اول سرکش و خونی بود

روز و شب بی‌خواب و بی‌خور آمده‌است
 می‌ندادش روزگار وصل دست
 خود چرا دارد ز اول عشق کین
 تا گریزد هر که بیرونی بود

چون فرستادی رسولی پیش زن
ور به سوی زن نبستی کاتبش
ور صبا را پیک کردی در وفا
رقعه گر بر پر مرغی دوختی
راهپای چاره را غیرت بیست
گاه گفתי کاین بلای بی‌دواست
گاه هستی زو برآوردی سری
گاه فریادش به گردون برشدی
چون که بروی سردگشتی این نهاد
چون که با بی‌برگی غربت بساخت
خوشه‌های فکرتش بی‌گاه شد
کاین جوان در جستجو بد هشت سال
سایه حق بر سر بنده بود
چون دری می‌کوفت او از سلوتی
جست از بیم عسس او شب به باغ
گفت سازنده سبب را آن نفس
ناشناسا تو سبب را کرده‌ای
بهر آن کردی سبب این کار را
در شکست پای بخشد حق پری
اندر آن بودیم کآن شخص از عسس
بود اندر باغ آن صاحب‌جمال
سایه او را نبود امکان دید
جز یکی لقیه که اول از قضا
بعد از آن چندان که می‌کوشید او

آن رسول از رشک گشتی راهزن
نامه را تصحیف خواندی نابیش
از غباری تیره گشتی آن صبا
پر مرغ از تف رقعه سوختی
لشکر اندیشه را رایت شکست
گاه گفתי کاین حیات جان ماست
گاه او از نیستی خوردی بری
گاه خیال دلبرش همدم بدی
جوش کردی گرم چشمه اتحاد
برگ بی‌برگی به سوی او بتاخت
شیروان را رهنما چون مراه شد
از خیال وصل گشته چون خیال
عاقبت جوینده یابنده بود
عاقبت دریافت روزی خلوتی
یار خود را یافت با شمع و چراغ
ای خدا تو رحمی کن بر عسس
از در دوزخ بهشتم برده‌ای
تا ندارم خوار من یک خار را
هم ز قعر چاه بگشاید دری
راند اندر باغ از خوف او فرس
کز غمش این در عنا بد هشت سال
همچو عنقا وصف او را می‌شنید
بر وی افتاد و شد او را دلربا
خود مجالش می‌نداد آن تندخو

نی به لابه چاره بودش نی به مال
 چون درآمد خوش در آن باغ آن جوان
 مر عسس را ساخته یزدان سبب
 بیند آن معشوقه را او با چراغ
 پس قرین می کرد از ذوق آن نفس
 گر زیان کردم عسس را از گریز
 از عوانی مر ورا آزاد کن
 سعد دارش این جهان و آن جهان
 گر چه خوی آن عوان هست ای خدا
 گر خبر آید که شه جرمی نهاد
 ور خبر آید که شه رحمت نمود
 ماتمی در جان او افتد از آن
 صد چنین ادب‌ارها دارد عوان
 او عوان را در دعا در می کشید
 بر همه زهر و بر او تریاق بود
 چون که تنهایش بدید آن ساده مرد
 بانگ بر وی زد به هیبت آن نگار
 گفت آخر خلوت است و خلق نی
 کس نمی جنبد در اینجا جز که باد
 گفت ای شیدا تو ابله بوده ای
 باد را دیدی که می جنبد بدان
 گفت عاشق امتحان کردم مگیر
 من همی دانستم بی امتحان
 آفتابی نام تو مشهور و فاش

سیر چشم و بی طمع بود آن نهال
 خود فرو شد پا به گنجش ناگهان
 تا ز بیم او دود در باغ شب
 طالب انگشتی در جوی باغ
 با ثنای حق دعای آن عسس
 بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
 آن چنان که شادم او را شاد کن
 از عوانی و سگی اش و رهان
 که همواره خلق را خواهد بلا
 بر مسلمانان شود او زفت و شاد
 از مسلمانان فکند او را به جود
 گیردش قولنج از این غم در زمان
 زین بلا فریاد رس ای مستعان
 کز عوان او را چنین راحت رسید
 آن عوان پیوند آن مشتاق بود
 زود او قصد کنار و بوسه کرد
 که مرو گستاخ، ادب را هوشدار
 آب حاضر تهنه ای همچون منی
 کیست حاضر کیست مانع زین گشاد
 ابلهی وز عاقلان نشنوده ای
 باد جنبانی است اینجا بادران
 تا بینم تو حریفی یا ستیر
 لیک کی باشد خبر همچون عیان
 چه زیان است ار بکردم ابتلاش

تو منی من خویشان را امتحان
امتحان چشم خود کردم به نور
این جهان همچون خرابه است و تو گنج
زان چنین بی خردگی کردم گزاف
تا زبانم چون تو را نامی نهد
گر شدم در راه حرمت راهزن
جز به شمشیر خود ای شاهم مکش
جز به دست خود مبرم پا و سر
از جدایی باز می رانی سخن
امتحان کردم مرا معذور دار
در جوابش برگشاد آن ماه لب
حیله های تیره اندر داوری
هرچه در دل داری از مکر و رموز
گر ببوشمیش ز بنده پروری
از پدر آموز کآدم در گناه
چون بدید آن عالم الاسرار را
بر سر خاکستر انده نشست
تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش
کی رسد همچون تویی را کز منی

می کنم هر روز در سود و زیان
ای که چشم بد ز چشمان تو دور
گر تفحص کردم از گنجت مرنج
تا زخم بر دشمنان هر لحظه لاف
چشم از این دیده گواهها دهد
آدم ای مه به شمشیر و کفن
پیش از این از دوری ای ماهم مکش
که از این دستم نه از دست دگر
هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
چون ز فعل خویش گشتم شرمسار
که سوی ما روز و سوی توست شب
پیش بینایان چرا می آوری
پیش ما رسوا و پیداهمچو روز
تو چرا بی رویی از حد میبری
خوش فرود آمد به سوی پایگاه
بر دو پا استاد استغفار را
وز بهانه شاخ تا شاخی نجست
آب و روغن ترك کن اشکسته باش
امتحان همچو من یاری کنی

دفتر چهارم

داستان آن صوفی که به خانه آمد و زن را با بیگانه دید

صوفیی آمد به سوی خانه روز	خانه يك در بود و زن با کفشدوز
جفت گشته با حریف خویش زن	اندر آن يك حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی به جد در چاشتگاه	هر دو درماندند نی حیلست نه راه
هیچ معهودش نبد کلو آن زمان	سوی خانه باز گردد از دکان
قاصدا آن روز بی وقت آن مروع	از خیالی کرد با خانه رجوع
اعتماد زن بر او کلو هیچ بار	این زمان تا خانه نباید روز کار
اعتمادش بود از روی قیاس	خانه نتوان کرد در کوی قیاس
آن قیاسش راست نامد از قضا	گر چه ستار است هم بدهد جزا
آنچنان کان زن در آن حجره خفا	خشك شد او و حریفش ز ابتلا
گفت صوفی بادل خود کای دو گبر	از شما کینه کشم لیکن به صبر
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود	سمج و دهلیز و ره بسالا نبود
نی تنوری که در آن پنهان شود	نی جوالی که حجاب آن شود
همچو عرصه پهن روز رستخیز	نی گو و نی پشته نی جای گریز
چادر خود را بر او افکند زود	مرد را زن کرد و در را برگشود
زیر چادر مرد رسوا و عیان	سخت پیدا چون شتر بر نردبان

از تعجب گفت صوفی چیست این
گفت خاتونی است از اعیان شهر
در بیستم تا کسی بیگانه‌ای
گفت صوفی چیستش هین خدمتی
گفت میلش خویشی و پیوستگی است
يك پسر دارد که اندر شهر نیست
خواست دختر را ببیند زیر دست
باز گفت ار آرد باشد یا سبوس
گفت صوفی ما فقیر و زاد کم
کی بود این کفو ایشان در زواج
کی بود همرنگ فقر و احتشام
جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس
با کبوتر باز کی شد همنفس
کفو باید هردو جفت اندر نکاح
گفت گفتم من چنین عذری و او
ما ز مال و زر ملول و تخمه‌ایم
ما ملولیم از قماش و زر و سیم
قصد ما ستر است و پاکی و صلاح
باز صوفی عذر درویشی بگفت
گفت زن من هم مکرر کرده‌ام
اعتقاد اوست راسختر ز کوه
او همی گوید مرادم عفت است
گفت صوفی خود جهاز و مال ما
خانه تنگی مقام يك تنی

هرگز این را من ندیدم کیست این
مر ورا از مال و اقبال است بهر
در نیاید زود نادانانه‌ای
تا برآرم بی‌سپاس و منتی
يك خاتونی است حق داند که کیست
خوب وزیرك چابك و مكسب‌کنی است
اتفاقا دختر اندر مكتب است
می‌کنم او را به جان و دل عروس
قوم خاتون مالدار و محتشم
يك در از چوب و در دیگر ز عاج
چون شود همجنس یاقوت و رخام
عیب باشد نزد ارباب شناس
کی شود همراز عنقا با مگس
ور نه تنگ آید نماند ارتیاح
گفت نی من نیستم اسباب‌جو
ما به حرص و جمع نی چون عامه‌ایم
فارغیم و تخمه از مال عظیم
در دو عالم خود بدان باشد فلاح
وان مکرر کرد تا نبود نهفت
بی‌جهازی را مقرر کرده‌ام
که ز فقرش هیچ می‌ناید شکوه
از شما مقصود صدق و همت است
دید و می‌بیند هویدا نی خفا
که در او پنهان نماند سوزنی

باز ستر و پاک‌ی و زهد و صلاح
 به زما می‌داند او احوال ستر
 بی‌جهازی خود عیان همچون خور است
 ظاهراً او بی‌جهاز و خادم است
 شرح مستوری ز بابا شرط نیست
 او ز ما به داند اندر انتصاح
 وز پس و پیش و سرو دنبال ستر
 وز صلاح و ستر او واقفتر است
 وز صلاح و ستر او خود عالم است
 چون بر او پیدا چو روز روشنی است

۹۵

داستان دباغی که در بازار عطاران از بوی عطر بیهوش شد

آن یکی دباغ در بازار شد
 چون که در بازار عطاران رسید
 بوی عطرش زد ز عطاران راد
 همچو مردار اوفتاد او بی‌خبر
 جمع آمد خلق بر وی آن زمان
 آن یکی کف بر دل او می‌براند
 او نمی‌دانست کاندر مرتعه
 آن یکی دستش همی‌مالید و سر
 آن بخور عود و شکر زد به هم
 وان دگر نبضش که تا چون می‌جهد
 تا که می‌خورده است یا بنگ و حشیش
 پس خبر بردند خویشان را شتاب
 کس نمی‌داند که چون مصروع گشت
 يك برادر داشت آن دباغ زفت
 اندکی سرگین سگ در آستین
 تا خرد آنچه ورا در کار بد
 ناگهان افتاد بیهوش و خمید
 تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
 نیمروز اندر میان رهگذر
 جملگان لاحول گو درمان‌کنان
 وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
 از گلاب آمد ورا این واقعه
 وان دگر کهگل همی‌آورد تر
 وان دگر از پوششش می‌کرد کم
 وان دگر بو از دهانش می‌شمد
 خلق درماندند اندر بیهوشیش
 که فلان افتاده است اینجا خراب
 یا چه شد کاه را فتاد از بام طشت
 گریز و دانا بیامد زود تفت
 خلق را بشکافت و آمد با حنین

گفت من رنجش همی دانم ز چیست
 چون بدانستی سبب را سهل شد
 گفت با خود هستش اندر مغز و رگ
 تا میان اندر حدث او تا به شب
 با حدث کرده است عادت سال و ماه
 پس چنین گفته است جالینوس مه
 کز خلاف عادت است آن رنج او
 چون جعل گشته است از سرگین کشی
 هم از آن سرگین سگ داروی اوست
 ناصحان او را به عنبر یا گلاب
 مر خبیثان را نسازد طبیسات
 خلق را می راند از وی آن جوان
 سر به گوشش برد همچون رازگو
 کاو به کف سرگین سگ ساییده بود
 چون که بوی آن حدث را وا کشید
 ساعتی شد مرده جنبیدن گرفت
 کاین بخواند افسون به گوش او دمید
 هر که را مشک نصیحت سود نیست

چون سبب دانی دوا کردن جلی است
 دانشت اسباب دفع جهل شد
 توی بر تو بوی آن سرگین سگ
 غرق دباغی است او روزی طلب
 بوی عطرش لاجرم دارد تباه
 آنچه عادت داشت بیمار آتش ده
 پس دواى رنجش از معتاد جو
 از گلاب آید جعل را بیهشی
 که بدان او را همی معتاد خوست
 می دوا سازند بهر فتح باب
 در خور و لایق نباشد ای ثقات
 تا علاجش را نبینند آن کسان
 پس نهاد آن چرك بر بینی او
 داروی مغز پلیدان دیده بود
 مغز زشتش بوی ناخوش را شنید
 خاق گفتند این فسونی بد شکفت
 مرده بود افسون به فریادش رسید
 جز بدین بوی بدش بهبود نیست

۹۶

داستان مسجد اقصی

چون در آمد عزم داودی به تنگ
 وحی کردش حق که ترك این بخوان
 که بسازد مسجد اقصی به سنگ
 که ز دستت بر نیاید این مکان

نیست در تقدیر ما آنکه تو این
گفت جرمم چیست ای دانای راز
گفت بی جرمی تو خونها کرده‌ای
که ز آواز تو خلقی بی‌شمار
خون بسی رفته است بر آواز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو
نه که هر مغلوب شه مرحوم بود
گفت ای مغلوب معدومیت کس
پس خطاب آمد به داود از خدا
دل مدار اندر تفکر زین خبر
غم مدار ای پاکدل در سینه‌ات
که تو را گنتیم بگذر زین بنا
این قضا رفته است بر حکم قضا
با قضای ما رضا ده شاد باش
کاین به جهد تو نمی‌گردد تمام
گرچه بر ناید به جهد و زور تو
گرچه بر ناید به جهدت این مقام
کرده‌ او کرده‌ توست ای حکیم
چون سلیمان کرد آغاز بنا
در بنایش دیده می‌شد کر و فر
چون به امر حق بنا کرد آن بنا
از زمین و آسمان یاری بدش
در بنا هر سنگ کز که می‌سکست
همچو از آب و گل آدم‌کده

مسجد اقصی بر آری ای گزین
که مرا گویی که مسجد را مساز
خون مظلومان به گردن برده‌ای
جان بدادند و شدند آن را شکار
بر صدای خوب جان‌پرداز تو
دست من بر بسته بود از دست تو
نه که المغلوب کالمعدوم بود
جز به نسبت نیست معدوم ایقنوا
کای گزین پیغمبر نیکو لقا
ره مده در دل ملال و غم مخور
پاک دار از هر غبار آینه‌ات
کاندر این دریا تو را نبود شنا
مر تو را باید همی‌دادن رضا
تن بده وز قید غم آزاد باش
بگذر از این کوشش و بردار گام
لیک مسجد را بر آرد پور تو
لیک پور تو کند آن را تمام
مؤمنان را اتصالی دان قدیم
پاک چون کعبه همایون چون منا
نی فسرده چون بناهای دگر
بر تو آمد از ستاره وز سما
جن و انس اندر مددکاری بدش
فاش سیروا بی همی گفت از نخست
نور از آن که پاره‌ها تابان شده

سنگ بی جمال آینده شده
 از زمین آب روان زاینده بود
 آب و خاک از خویشتن گل می سرشت
 چون که گشت آن مسجد اقصی تمام
 چون سلیمان در شدی هر بامداد
 پند دادی گه به گفت و لحن و ساز
 هر صباح او را وظیفه این بدی
 نو گیاهی رسته دیدی اندر او
 توجه دارویی چبی نامت چی است
 پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام
 من مر آن را زهرم و این را شکر
 پس سلیمان با حکیمان زان گیا
 آن طیبیان از سلیمان زان گیا
 تا کتبه‌ای طبیعی ساختند
 همچنان روزی سلیمان از قضا
 نوگیاهی دید اندر گوشه‌ای
 دید بس نادر گیاهی سبز و تر
 پس سلامش کرد در حال آن حشیش
 گفت نامت چیست بر گو بی دهان
 گفت اندر تو چه خاصیت بود
 من که خرویم خراب منزل
 پس سلیمان آن زمان دانست زود
 گفت تا من هستم این مسجد یقین
 تا که من باشم وجود من بود

وان در و دیوارها زنده شده
 خاک آن آب روان را بنده بود
 و اندر آن گل صورت دل می سرشت
 ز اهتمامات سلیمان والسلام
 مسجد اندر بهر ارشاد عباد
 گه به فعل اعنی رکوعی با نیاز
 کآمدی در مسجد اقصی شدی
 پس بگفتی نام و نفع خود بگو
 هم زیان و سود تو گو بر کی است
 که من او را جانم و این را حمام
 نام من این است بر لوح قدر
 شرح کردی ضر و نفعش ای کیا
 عالم و دانا شدند و مقتدا
 جسم را از رنج می پرداختند
 شد به عادت مسجد اندر ای فتی
 رسته بر وی دانه در هر خوشه‌ای
 می ربود آن سبزش نور از بصر
 او جوابش گفت و بشگفت از خوشیش
 گفت خروب است ای شاه جهان
 گفت من رستم مکان ویران شود
 هادم بنیاد این آب و گلم
 که اجل آمد سفر باید نمود
 در خلل ناید ز آفات زمین
 مسجد اقصی مخلخل کی شود

پس که هدم مسجد ما بی‌گمان نبود الا بعد مرگ ما بدان

۹۷

داستان عطاری که سنگ ترازوی او از گل سرشوی بود

پیش عطاری یکی گل‌خوار رفت
پس بر عطار طرار دو دل
گفت عطار ای جوان ابلوج من
لیک گل سنگ ترازوی من است
گفت هستم در مهمی قندجو
گفت با خود پیش آنکه گل‌خور است
همچو آن دلاله کاو گفت ای پسر
سخت زیبا لیك هم يك چیز هست
گفت بهتر این چنین خود گر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گل است
اندر آن کفه ترازو ز اعتداد
پس برای کفه دیگر به دست
چون نبودش تیشه‌ای او دیر ماند
رویش آن سو بود گل‌خور ناشکفت
ترس ترسان که نباید ناگهان
دید عطار آن و خود مشغول کرد
گر بدزدی وز گل من می‌بری
تو همی‌ترسی ز من لیك از خری
چون بینی تو شکر را ز آزمود

تا خرد ابلوج و قند خاص زفت
موضع سنگ ترازو بود گل
هست نیکو بی تکلف بی سخن
گر تو را میل شکر بخردن است
سنگ میزان هر چه خواهد باش‌گو
سنگ چبود گل نکوتر از زراست
نو عروسی یافتم بس خوب فر
کان ستیره دختر حلواگر است
دختر او چرب و شیرین‌تر بود
این به و به گل مرا میوه دل است
او به جای سنگ آن گل بر نهاد
هم به قدر آن شکر را می‌شکست
مشری را منتظر آنجا نشاند
گل از او پوشیده دزدیدن گرفت
چشم او بر من فتد از امتحان
که فزونتر دزد از این ای روی زرد
رو که هم از پهلوی خود می‌خوری
من همی‌ترسم که تو کمتر خوری
پس بدانی کاحق و غافل که بود

گر چه مشغولم چنان احمق نیم که شکر افزون کشی تو از نیم

۹۸

داستان دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب

آن یکی درویش گفت اندر سحر
گفتم ایشان را که روزی حلال
مر مرا سوی کهستان رانند
که خدا شیرین بکرد آن میوه را
هین بخور پاک و حلال و بی حسیب
پس مرا زان رزق نطقی رو نمود
گفتم این فتنه است یا رب در جهان
شد سخن از من دل خوش یافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر
مانده بود از کسب يك دو جبهام
آن یکی درویش هیزم می کشید
پس بگفتم من ز روزی فارغم
میوه مکروه بر من خوش شده است
چون که من فارغ شده ستم از کلو
بدهم این زر را بدین تکلیف کش
خود ضمیرم را همی دانست او
بود پیشش سر هر اندیشه ای
هیچ پنهان می نشد از وی ضمیر

خضریان را من بدیدم خواب در
از کجا نوشم که آن نبود وبال
میوه ها زان بیشه می افشاندند
در دهان تو به همتای ما
بی صداع و نقل و بالا و نشیب
ذوق گفت من خردها می ربود
بخششی کن از همه خلقتان نهان
چون انار از ذوق می بشکافتم
غیر این شادی که دارم درسرت
زین نپردازم به خورد نیشکر
دوخته در آستین جبهام
خسته و مانده ز بیشه در رسید
زین سپس از بهر رزق نیست غم
رزق خاصی جسم را آمد به دست
جبهای چند است این بدهم بدو
تا دوسه روزك شود از قوت خوش
زانکه شمعش داشت نور از شمع هو
چون چراغی در درون شیشه ای
بود بر مضمون دلها او خبیر

پس همی‌منگید با خود زیر لب
من نمی‌کردم سخن را فهم لیک
سوی من آمد به هیبت همچو شیر
پرتو حالی که او هیزم نهاد
گفت یا رب گر تو را خاصان‌هی‌اند
لطف تو خواهم که میناگر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش
من در آن بیخود شدم تا دیرگه
بعد از آن گفت ای خدا گر آن‌کبار
باز این را بند هیزم ساز زود
در زمان شد هیزمش اغصان زر
بعد از آن برداشت هیزمها و رفت
خواستم تا از پی آن شه روم
بسته کرد آن هیبت او مرا
ور کسی را ره شود گو سر فشان
پس غنیمت دار آن توفیق را

در جواب فکرتم آن بوالعجب
بر دلم می‌زد عتابش نیک نیک
تنگ هیزم را نهاد از پشت زیر
لرزه‌ای بر هفت عضو من فتاد
که مبارک دعوت و فرخ پی‌اند
این زمان این تنگ هیزم زر شود
همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش
چون که با خویش آمدم من از وله
بس غیورند و گریزان ز اشتها
بی توقف هم بر آن حالی که بود
مست شد در کار او عقل و نظر
سوی شهر از پیش من او تیز و تفت
پرسم از وی مشکلات و بشنوم
پیش خاصان ره نباشد عامه را
کان بود از رحمت و از جذباشان
چون بیایی صحبت صدیق را

۹۹

داستان هجرت ابراهیم ادهم

ملك بر هم زن تو ادهم‌وار زود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر
قصد شه از حارسان آن هم نبود
او همی‌دانست کان کاه عادل است

تا بیایی همچو او ملك خلود
حارسان بر بام اندر دار و گیر
که کند زان دفع دزدان و رنود
فارغ است از واقعه ایمن دل است

عدل باشد پاسبان کامها	نی به شب چوبك زنان بر بامها
خفته بر تختی شنید آن نیکنام	طقطقی و های و هویی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرا	گفت با خود این چنین زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست	این نباشد آدمی مانا پری است
سر فرو کردند قومی بوالعجب	ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه می جوید گفتند اشتران	گفت اشتر بام بر که جست هان
بس بگفتندش که تو بر تخت جاه	چون همی جویی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او را کس ندید	چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان و او در پیش خلق	خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقتان دور شد	همچو عنقا در جهان مشهور شد

۱۰۰

داستان یاری خواستن حلیمه از بتان

قصه راز حلیمه گویمت	تا زدايد داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد	بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
می گریزانیدش از هر نيك و بد	تا سپارد آن شهنشه را به جد
چون همی آورد امانت را ز بیم	شد به کعبه و آمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم	تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود	صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت	محتشم شاهی که پيك اوست بخت
ای حطیم امروز بی شك از نوی	منزل جانهای بالایی شوی
جان پاكان طلب طلب و جوق جوق	آیدت از هر نواحی مست شوق
گشت حیران آن حلیمه زان صدا	نی کسی در پیش نی سوی قفا

شش جهت خالی ز صورت وین ندا
مصطفی را بر زمین بنهاد او
چشم می انداخت آن دم سو به سو
این چنین بانگ بلند از چپ و راست
چون ندید او خیره و نومید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت
مکیان گفتند ما را علم نیست
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان
سینه کوبان آنچنان بگریست خوش
پیرمردی پیشش آمد با عصا
کاین چنین آتش ز دل افروختی
گفت احمد را رضیع معتمد
چون رسیدم در حطیم آوازه‌ها
من چو آن الحان شنیدم از هوا
تا بینم این صدا آواز کیست
نز کسی دیدم به گرد خود نشان
چون که وا گشتم ز حیرت‌های دل
گفتش ای فرزند تو انده مدار
که بگوید گر بخواهد حال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا
هین مرا بنمای آن شاه نظر
برداورا پیش غزی کاین صنم

شد پیایی آن ندا را جان فدا
تا کند آن بانگ خوش را جستجو
که کجای است آن شه اسرارگو
می‌رسد یا رب رساننده کجاست
جسم لرزان همچو شاخ بید شد
مصطفی را در مکان خود ندید
گشت بس تاریک از غم منراش
که که بر دردانه‌ام غارت گماشت
ما ندانستیم کاینجا کودکی است
که بر او گریان شدند آن مکیان
کاختران گریان شدند از گریه‌اش
کای حلیمه چه فتاد آخر تو را
وین جگرها را ز ماتم سوختی
پس بیاوردم که بسپارم به جد
می‌رسید و می‌شنیدم از هوا
طفل را بنهادم آنجا زان صدا
که ندایی بس لطیف و بس شهی است
نه ندا می منقطع شد يك زمان
طفل را آنجا ندیدم وای دل
که نمایم من تو را يك شهریار
او بداند منزل و ترحال طفل
مر تو را ای شیخ خوب خوش ندا
کش بود از حال طفل من خبر
هست در اخبار غیبی مقتنم

ما هزاران گمشده زو یافتیم
 پیر کرد او را سجود و گفت زود
 گفت ای عزیزی تو بس اکرامها
 برعرب حق است از اکرام تو
 این حلیمه سعد از امید تو
 که از او فرزند طفلی گم شده است
 چون محمد گفت آن جمله بتان
 که برو ای پیر این چه جستجوست
 ما نگون و سنگسارانیم از او
 آن خیالاتی که دیدندی ز ما
 گم شود چون بارگاه او رسید
 دور شو ای پیر، فتنه کم فروز
 دور شو بهر خدا ای پیر تو
 این چه دم ازدها افشردن است
 زین خبر جوشد دل دریا و کان
 چون شنید از سنگها پیر این سخن
 از شکوه لرز و خوف آن ندی
 آن چنان کاندز زمستان مرد عور
 چون در آن حالت بدید آن پیر را
 گفت پیرا گر چه من در محنتم
 ساعتی بادم خطیبی می کند
 باد با حرفم سخنها می دهد
 گاه طفلم را ربوده غیبیان
 از که نالم با که گویم این گله

چون به خدمت سوی او بشتانیم
 ای خداوند عرب وی بحر جود
 کرده ای تا رسته ایم از دامها
 فرض گشته تا عرب شد رام تو
 آمد اندر ظل شاخ بید تو
 نام آن کودک محمد آمده است
 سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
 آن محمد را که عزل ما از اوست
 ما کساد و بی عیارانیم از او
 وقت فترت گاه گاه اهل هوا
 آب آمد مر تیمم را درید
 هین ز رشک احمدی ما را مسوز
 تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
 هیچ دانی چه خبر آوردن است
 زین خبر لرزان شود هفت آسمان
 پس عصا انداخت آن پیر کهن
 پیر دندانها به هم بر می زدی
 او همی لرزید و می گفت ای ثبور
 پا و سر گم کرد زن تدبیر را
 حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
 ساعتی سنگم ادیبی می کند
 سنگ و کوهم فهم اشیا می دهد
 غیبیان سبزپوش آسمان
 من شدم سودایی اکنون صد دله

غیرتش از شرح غیم لب بیست
 گر بگویم چیز دیگر من کنون
 گفت پیرش کای حلیمه شاد باش
 غم مخور یاوه نگرده او ز تو
 هرزمانش از رشک و غیرت پیش و پس
 آن ندیدی کان بتان ذوفنون
 این عجب قرنی است بر روی زمین
 زین رسالت سنگها چون ناله داشت
 چون خبر یابید جد مصطفی
 وز چنان بانگ بلند و نعره‌ها
 زود عبدالمطلب دانست چیست
 آمد از غم بر در کعبه به سوز
 خویشتن را من نمی‌بینم فنی
 خویشتن را من نمی‌بینم هنر
 یا سر و سجده مرا قدری بود
 لیک در سیمای آن در یتیم
 که نمی‌ماند به ما گرچه ز ماست
 آن عجایبها که من دیدم بر او
 آنچه فضل تو در این طفلیش داد
 چون یقین دیدم عنایت‌های تو
 من هم او را می‌شفیع آرم به تو
 از درون کعبه آمد بانگ زود
 با دو صد اقبال او محظوظ ماست
 ظاهرش را شهره کیهان کنیم

این قدر گویم که طفلم گم شده است
 خلق بندندم به زنجیر جنون
 سجده شکر آر و رو را کم خراش
 بلکه عالم یاوه گردد اندر او
 صد هزاران پاسبان است و حرس
 چون شدند از نام طفت سرنگون
 پیر گشتم من ندیدم جنس این
 تا چه خواهد برگه‌کاران گماشت
 از حلیمه وز فغانش بر ملا
 که به میلی می‌رسید از وی صدا
 دست بر سینه همی‌زد می‌گریست
 کای خیبر از سر شب وز راز روز
 تا بود همراه تو همچون منی
 تا شوم مقبول این مسعود در
 یا به اشکم دو لبی خندان شود
 دیده‌ام آثار لطف ای کریم
 ما همه مسیم و احمد کیمیاست
 من ندیدم بر ولی و بر عدو
 کس نشان ندهد به صد ساله جهاد
 بر وی او دری است از دریای تو
 حال او ای حال دان با من بگو
 که هم اکنون رخ به تو خواهد نمود
 بادو صد طلب ملک محفوظ ماست
 باطنش را از همه پنهان کنیم

<p> زر کان است آب و گل ما زرگریم طفل تو گرچه که کودک خو بده است گفت عبدالمطلب کاین دم کجاست از درون کعبه آوازش رسید هاتفش گفتا مخور غم کاین زمان در فلان وادی است زیر آن درخت در رکاب او امیران قریش تا به پشت آدم اسلافش همه این نسب خود قشر او را بوده است مغز او خود از نسب دور است و پاک نور حق را کس نجوید زاد و بود </p>	<p> که گهش خلخال و گه خاتم بریم هر دو عالم خود طفیل او بده است ای علیم‌السر نشان ده راه راست گفت ای جوینده طفل رشید با تو زان شاه جهان بدهم نشان پس روان شد زود پیر نیکبخت زانکه جدش بود ز اعیان قریش مهتران رزم و بزم و ملحمه کز شهنشاهان مه پالوده است نیست جنشش از سمک کس تا سماک خلعت حق را چه حاجت تار و پود </p>
--	--

۱۰۱

داستان شاعر و حمله دادن شاه

<p> شاعری آورد شعری پیش شاه شاه مکرم بود و فرمودش هزار پس وزیرش گفت کاین اندک بود از چنو شاعر پس از تو بحر دست قصه گفت آن شاه را و فلسفه ده هزارش داد و خلعت در خورش پس تفحص کرد کاین سعی که بود پس بگفتندش فلان‌الدین وزیر در ثنای وی یکی شعری دراز </p>	<p> بر امید خلعت و اکرام و جاه از زر سرخ و کرامات و ثار ده هزارش هدیه ده تا وا رود ده هزاری هم که گفتم اندک است تا بر آمد عشر خرمن از کفه خانه شکر و ثنا گشت آن سرش شاه را اهلیت من که نمود آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر برنوشت و سوی خانه رفت باز </p>
---	--

بی‌زبان و لب همان نعمای شاه
 بعد سالی چند بهر رزق و کشت
 گفت وقت فقر و تنگی دو دست
 درگهی را کآزمودم در کرم
 برد شاعر شعر سوی شهریار
 نازنین شعری پراز در درست
 باز شه بر خوی خود گفتش هزار
 لیک این بار آن وزیر پر ز جود
 بر مقام او وزیر نو رئیس
 گفت ای شه خرجها داریم ما
 من به ربع عشر آن ای مغتم
 خلق گفتندش که او از پیش دست
 بعد شکر کلک‌خایی چون کند
 گفت بفشارم ورا اندر فشار
 این به من بگذار کاستادم در این
 از ثریا گر بپرد تا ثری
 گفت سلطاننش برو فرمان تورا است
 گفت او را و دو صد امیدلیس
 جنس او و همچو او سیصد هزار
 پس فکندش صاحب اندر انتظار
 شاعرش چندان که حاجت می‌نمود
 تا که اندر انتظارش پیر شد
 گفت اگر زر نه که دشنام دهی
 انتظارم کشت، باری گو برو

مدح شه می‌گفت و خلعتهای شاه
 شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
 جست و جوی آزموده بهتر است
 حاجت نو را همان جانب برم
 بر امید بخشش و احسان پزار
 بر امید و بوی اکرام نخست
 چون چنین بد عادت آن شهریار
 بر براق عز ز دنیا رفته بود
 گشته لیکن سخت بی‌رحم و خسیس
 شاعری را نبود این بخشش سزا
 مرد شاعر را خوش و راضی کنم
 ده هزاری زین دلاور برده است
 بعد سلطانی گدایی چون کند
 تا شود زار و نزار از انتظار
 گر تقاضاگر بود هم آتشین
 نرم گردد چون ببیند او مرا
 لیک شادش کن که نیکوگوی ماست
 تو به من بگذار و این بر من نویس
 تو رها کن بر من و با من گذار
 شد زمستان و دی و آمد بهار
 صاحبش در وعده حیل می‌فزود
 پس زبون این غم و تدبیر شد
 تا رهد جانم تو را باشم رهی
 تا رهد این جان مسکین از گرو

بعد از آتش داد ربع عشر آن
 کان چنان نقد و چنان بسیار بود
 پس بگفتندش که آن دستور راد
 که مضاعف زو همی گشتی عطا
 این زمان او رفت و احسان را ببرد
 رفت از ما صاحب راد و رشید
 رو بگیر این را و زاینجا شب گریز
 ما به صد حيله از او این هدیه را
 رو به ایشان کرد و گفت ای مشفقان
 چیست نام این وزیر جامه کن
 گفت یارب نام آن و نام این
 آن حسن نامی که از يك كلك او
 این حسن کز ریش زشت این حسن
 بر چنین صاحب چو شه اصفا کند

مانند شاعر اندر اندیشه گران
 وین که دیر اشکفت دسته خار بود
 رفت از دنیا خدا مزدت دهاد
 کم همی افتاد در بخشش خطا
 او نمرود الحق ولی احسان بمرود
 صاحب سلاخ درویشان رسید
 تا نگیرد با تو این صاحب ستیز
 بستدیم ای بی خبر با جهدها
 از کجا آمد بگویند این عوان
 قوم گفتندش که نامش هم حسن
 چون یکی آمد دروغ ای رب دین
 صد وزیر و صاحب آمد جودجو
 می توان بافید ای جان صد رسن
 شاه و ملکش را ابد رسوا کند

۱۰۲

داستان آن غلام که شکایت نقصان اجرای سوی پادشاه نوشت

پادشاهی بود و او را بندهای
 خمرده های خدمتش بگذاشتی
 گفت شاهنشہ جراثش کم کنید
 عقل او کم بود و حرص او فزون
 قصه کوتاه کن برای آن غلام
 رقعہ ای پر جنگ و پرهستی و کین

مرده عقلی بود و شهوت زندهای
 بد سگالیدی نکو پنداشتی
 ور بجنگد نامش از خط بر زنید
 چون جری کم دید شد تند و حرون
 که سوی شه برنشته است او پیام
 می فرستد پیش شاه نازنین

کالبد نامه است اندر وی نگر
 گوشه‌ای رو نامه را بگشا بخوان
 گر نباشد در خور او را پاره کن
 این سخن پایان ندارد آن خفیف
 رفت پیش از نامه پیش مطبخی
 دور از او وز همت او کاین قدر
 گفت بهر مصلحت فرموده است
 گفت دهلیزی است والله این سخن
 مطبخی ده گونه حجت بر فراشت
 چون جری کم آمدش در وقت چاشت
 گفت قاصد می‌کنید اینها شما
 این مگیر از فرع این از اصل گیر
 شد ز خشم و غم درون بقعه‌ای
 اندر آن رقعۀ ثنای شاه گفت
 کای ز بحر و ابر افزون کف تو
 زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد
 ظاهر رقعۀ اگر چه مدح بود
 زان همه کار تو بی‌نور است و زشت
 رقعۀ‌اش بردند پیش شاه راد
 گفت او را نیست الا درد لوت
 نیستش درد فراق و وصل هیچ
 احمق است و مردۀ ما و منی
 چون جواب نامه نامد خیره گشت
 نی قرارش ماند و نی خواب از جنون

هست لایق شاه را آنکه بیر
 بین که حرفش هست در خوردشهان
 نامه دیگر نویس و چاره‌کن
 می‌نویسد رقعۀ در طمع رغیف
 کای بخیل از مطبخ شاه سخی
 از جری‌ام آیدش اندر نظر
 نی برای بخل و نی تنگی دست
 پیش شه خاک است این در کهن
 او همه رد کرد از حرصی که داشت
 زد بسی تشنیع او سودی نداشت
 گفت نی که بندۀ فرمانیم ما
 بر کمان کم زن که از بازوست تیر
 سوی شه بنوشت خشمین رقعۀ‌ای
 گوهر جود و سخای شاه سفت
 جمله محتاجان به‌تو آورده رو
 کف تو خندان پیاپی خوان نهاد
 بوی خشم از مدح اثرها می‌نمود
 که تو دوری دور از نور سرشت
 خواند او رقعۀ جوابی و انداد
 پس جواب احمق اولتر سکوت
 بند فرع است و نجوید اصل هیچ
 کز غم فرعش مجال اصل نی
 وز غم او آب صافی تیره گشت
 روز و شب بد در تفکر سرنگون

کای عجب چونم نداد آن شه جواب
 رقعہ پنهان کرد و نمود او به شاه
 رقعہ دیگر نویسم ز آزمون
 بر امیر و مطبخی و نامه بر
 گاه جنگش با رسول و مطبخی
 نامه ای دیگر نوشت آن بدگمان
 که یکی رقعہ نوشتم پیش شاه
 آن دگر را خواند هم آن خوب خد
 خشک می آورد او را شهریار
 گفت حاجب آخر او بنده شماس
 از شہی تو چه کم گردد اگر
 گفت این سهل است اما احمق است
 گر چه آمرزم گناه و زلتش
 صد کس از گرگین همه گرگین شوند

یا خیانت کرد رقعہ بر ز تاب
 کاو منافق بود و آب زیر گاه
 دیگری جویم رسولی ذوفنون
 عیب بنهادہ ز جہل آن بی خبر
 گاه خشمش با شہنشاہ سخی
 پر ز تشنیع و نفیر و پرفغان
 ای عجب آنجا رسید و یافت راه
 ہم نداد آن را جواب و تن بزد
 او مکرر کرد رقعہ چند بار
 گر جواہش بر نویسی ہم رواست
 بر غلام و بنده اندازی نظر
 مرد احمق زشت و مردود حق است
 ہم کند در من سرايت علش
 خاصہ این گر خبیث عقل بند

۱۰۳

داستان آن فقیہ کہ با دستار بزرگ بود

يك فقیہی ژنده‌ها برچیده بود
 تا شود زفت و نماید آن عظیم
 ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته
 ظاهر دستار چون حلہ بہشت
 پارہ پارہ دلق و پنبہ پوستین
 روی سوی مدرسه کرده صبح

در عمامہ خویش درپیچیده بود
 چون درآید سوی محفل در حطیم
 ظاہراً دستار از آن آراستہ
 چون منافق اندرون رسوا و زشت
 در درون آن عمامہ بد دفین
 تا بدین ناموس او یابد فتوح

در ره تاريك مردی جامه‌كن
در ربود او از سرش دستار را
پس فقيهش بانگ بر زد كای پسر
این چنین كه چار پره می‌پری
باز كن آن را به دست خود بحال
چون كه بازش كرد آنگه می‌گریخت
زان عمامه زفت نابایست او
بر زمین زد كهنه را كای بی‌عیار
این چه مكر است وجه تزویر است و شید
شرم نامد مر تو را زین زنده‌ها
گفت بنمودم دغل لیكن تو را

منتظر استاده بود از بهر فن
پس دوان شد تا بسازد كار را
باز كن دستار را آنگه بیر
باز كن آن هدیه را كه می‌پری
آنگهان خواهی بیر كردم حلال
صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
ماند يك گز كهنه‌ای در دست او
زین دغل ما را برآوردی ز كار
كو فكندی مر مرا در قید صید
از دغل بفكنديم اندر دغا
از نصیحت باز گفتم ماجرا

۱۰۴

داستان آن مداح كه از جهت ناموس شكرمندوح می‌کرد

آن یکی با دلق آمد از عراق
گفت آری بد فراق الا سفر
كان خلیفه داده ده خلعت مرا
شكرها و حمدها بر می‌شمرد
پس بگفتندش كه احوال نژند
تن برهنه سر برهنه سوخته
كو نشان شكر و حمد میر تو
گر زبانت مدح آن شه می‌تند
در سخای آن شه و سلطان جود

باز پرسیدند یاران از فراق
بود بر من بس مبارك مژده و ر
كه قرینش باد صد مدح و ثنا
تا كه شكر از حد و از اندازه برد
بر دروغ تو گواهی می‌دهند
شكر را دزدیده یا آموخته
بر سر و بر پای بی‌توفیر تو
هفت اندامت شكایت می‌كند
مر تو را كفشی و شلواری نبود

گفت من ایثار کردم آنچه داد
 بستدم جمله عطاها از امیر
 مال دادم بستدم عمر دراز
 پس بگفتندش مبارك مال رفت
 صد کراحت در درون تو چو خار
 کو نشان عشق و ایثار و رضا
 خود گرفتم مال کم شد، میل کو
 کو نشان پاکبازی ای ترش
 صد نشان باشد درون ایثار را
 بوی سیر بد ییاید از دمت
 بو شناسانند حاذق در مصاف
 تو ملاف از مشک آن بوی پیاز
 گلشکر خوردم همی گویی و بوی
 هست دل ماننده خانه کلان
 از شکاف روزن و دیوارها

میر تقصیری نکرد از افتقاد
 بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
 در جزا زیرا که بودم پاکباز
 چیست اندر باطنت این دود و تفت
 کی بود انده نشان ابتشار
 گر درست است آنچه گفتمی مامضی
 سیل اگر بگذشت جای سیل کو
 بوی لاف کز همی آید خمش
 صد علامت هست نیکوکار را
 وز سر و رو تابد ای لافی غمت
 تو به جلدی های و هو کم کن گراف
 از دم تو می کند مکشوف راز
 می زند از سیر که یاوه مگوی
 خانه دل را نهان همسایگان
 مطلع گردند بر اسرارها

۱۰۵

داستان مژده دادن بایزید از تولد ابوالحسن خرقانی

آن شنیدی داستان بایزید
 روزی آن سلطان تقوی می گذشت
 بوی خوش آمد مر او را ناگهان
 هم در آنجا ناله ای مشتاق کرد
 بوی خوش را عاشقانه می کشید

که ز حال ابوالحسن از پیش دید
 با مریدان جانب صحرا و دشت
 در سواد ری ز حد خارقان
 بوی را از باد استنشاق کرد
 جان او از باد باده می چشید

بادبوی آور مر او را آب گشت
 چون در او آثار مستی شد پدید
 پس پرسیدش که این احوال خوش
 گاه سرخ و گاه زرد و گاه سپید
 می کشی بوی و به ظاهر نیست گل
 ای تو کام جان هر خودکامه ای
 سر دمی یعقوب وار از یوسفی
 قطره ای بر ریز بر ما زان سبو
 خو نداریم ای جمال مهتری
 ای فلک پیمای چست چست خیز
 میر مجلس نیست در دوران دگر
 کی توان نوشید این می زبردست
 بوی را پوشیده و مکنون کند
 بر شد از تیزی او صحرا و دشت
 این سر خم را به کهگل در مگیر
 لطف کن ای رازدار و رازگو
 گفت بویی بوالعجب آمد به من
 گفت زین سو بوی یاری می رسد
 بعد چندین سال می زاید شهی
 رویش از گلزار حق گلگون بود
 چیست نامش گفت نامش بوالحسن
 قد او و رنگ او و شکل او
 حلیه های روح او را هم نمود
 جسم او همچون چراغی بر زمین

آب هم او را شراب ناب گشت
 يك مرید او را در آن دم در رسید
 که برون است از حجاب پنج و شش
 می شود رویت چه حال است و نوید
 بی شك از غیب است و از گلزار کل
 هر دم از غیبت پیام و نامه ای
 می رسد اندر مشام تو شفی
 شمه ای زان گلستان با ما بگو
 که لب ما خشك و تو تنها خوری
 ز آنچه خوردی جرعه ای بر ما بریز
 جز تو ای شه در حریفان در نگر
 می یقین مر مرد را رسواگر است
 چشم مست خویشتن را چون کند
 دشت چه کز نه فلک هم درگذشت
 کاین برهنه نیست خود پوشش پذیر
 آنچه بازت صید کردش بازگو
 همچنان که مر نبی را از یمن
 کاندرا این ده شهر یاری می رسد
 می زنند بر آسمانها خرگهی
 از من او اندر مقام افزون بود
 حلیه اش وا گفت ز ابرو و ذقن
 يك به يك وا گفت از گیسو و رو
 از صفات و از طریق و جا و بود
 نور او بالای سقف هفتمین

قرص او اندر چهارم چارطاق
 از کباب آراستند آن سیخ را
 زان زمین آن شاه پیدا گشت و خاست
 از عدم پیدا شد و مرکب بتاخت
 بوالحسن بعد وفات بایزید
 آنچنان آمد که آن شه گفته بود
 بوالحسن از مردمان آن را شنود
 درس گیرد هر صباح از تربتم
 بر سر خاکم شود پیری به حق
 وز روان شیخ این بشنیده‌ام
 بر سر گورش نشستی با حضور
 ایستادی تا ضحی اندر حضور
 تا که بی‌گفتی شکالش حل شدی
 گورها را برف نو پوشیده بود
 قبه قبه دید و شد جانش به غم
 ها انا ادعوك کی سعی الی
 عالم ار برف است روی از من متاب
 آن عجایب را که اول می‌شنید

آن شعاع آفتاب اندر وثاق
 برنشتند آن زمان تاریخ را
 چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست
 زاده شد آن شاه و نرد ملك باخت
 از پس آن سالها آمد پدید
 جمله خواهی او ز امساك و جود
 همچنان آمد که او فرموده بود
 که حسن باشد مرید و اتم
 هر صباحی آید و خواند سبق
 گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام
 هر صباحی تیز رفتی بی‌فتور
 هر صباحی رو نهادی سوی گور
 تا مثال شیخ پیشش آمدی
 تا یکی روزی بیامد با سعود
 توی بر تو برفها همچون علم
 بانگش آمد از حظیره شیخ حی
 هین بیا این سو بر آوازم شتاب
 حال او زان روز شد خوب و بدید

۱۰۶

داستان شخصی که با دشمن مشورت می‌کرد

مشورت می‌کرد شخصی با کسی کز تردد وارهد وز محبسی
 گفت ای خوشنام غیر من بجوی ماجرای مشورت با وی بگوی

من عدوم مر تو را با من مبیج
 رو کسی جو که تو را او هست دوست
 من عدوم چاره نبود کز منی
 حارسی از گرگ جستن شرط نیست
 من تو را بی هیچ شکی دشمنم
 هر که باشد همنشین دوستان
 هر که با دشمن نشیند در زمن
 گفت من دانم تو را ای بوالحسن
 لیک مردی عاقلی و معنوی

نبود از رای عدو فیروز هیچ
 دوست بهر دوست لاشک خیرجوست
 کژ روم با تو نمایم دشمنی
 جستن از غیر محل ناجستنی است
 من تو را کسی رهنمایم رهنم
 هست در گالخن میان بوستان
 هست اندر بوستان در گولخن
 که تویی دیرینه دشمن دار من
 عقل تو نگذاردت که کج روی

۱۰۷

داستان امیر کردن جوانی در سریه‌ای از طرف رسول(ص)

يك سريه مي‌فرستادی رسول
 يك جوانی را گزید او از هذیل
 اصل لشگر بی‌گمان سرور بود
 چون پیمبر سروری کرد از هذیل
 بوالفضولی از حسد طاقت نداشت
 گفت نی نی یا رسول‌الله مکن
 یا رسول‌الله جوان ار شیرزاد
 هم تو گفتی این وگفت تو گوا
 یا رسول‌الله در این لشگر نگر
 زین درخت آن برگ زردش را مبین
 برگهای زرد او خودکی تهی است

بهر جنگ کافر و دفع فضول
 میر لشگر کردش و سالار خیل
 قوم بی سرور، تن بی سر بود
 از برای لشگر منصور خیل
 اعتراض و لا نسلم بر فراشت
 سرور لشگر مگر شیخ کهن
 غیر مرد پیر سرلشگر مباد
 پیر باید پیر باید پیشوا
 هست چندین پیر از وی پیشتر
 سیبهای پخته او را بچین
 این نشان پختگی و کاملی است

برگ زرد ریش و آن موی سپید
برگهای نو رسیده سبز فام
همچنین پیوسته کرد آن بی ادب
در حضور مصطفای قند خو
آن شه والنجم و سلطان عبس
دست می زد بهر منعش بردها
پیش دانا بردهای سرگین خشک
تا که بفریبی مشام پاك را
حلم او خود را اگر چه گول ساخت
دیگک را گر باز ماند شب دهن
پرتو مستی بی حد نبی
لاجرم بسیار گو شد از نشاط
نی همه جا بی خودی شر می کند
گر بود عاقل نکوفر می شود
گفت پیغمبر که ای ظاهر نگر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر
عقل او را آزمودم بارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر
از بلیس او پیرتر خود کی بود
طفل گیرش چون بود صاحب کمال
طفل گیرش چون بود عیسی نفس

بهر عقل پخته می آرد نوید
شد نشان آنکه این میوه است خام
پیش پیغمبر سخن زان سرد لب
چون ز حد برد آن عرب از گفتگو
لب گزید آن سرد دم را گفت بس
چند گویی پیش دانای نهان
که بخر این را به جای ناف مشک
آن چریده گلشن افلاك را
خویشتن را اندکی باید شناخت
گر به را هم شرم باید داشتن
چون بزد هم مست و خوش گشت آن غبی
مست ادب بگذاشت و آمد در خباط
بی ادب را بی ادبتر می کند
ور بود بدخوی بدتر می شود
تو مبین او را جوان و بی هنر
ای بسا ریش سفید و دل چو قیر
کرد پیری آن جوان در کارها
نی سفیدی موی اندر ریش و سر
چون که عقلش نیست او لاشیء بود
پیر باشد در هنر ای خوش خصال
پاك باشد از غرور و از هوس

داستان آبگیر و صیادان

قصه آن آبگیر است ای عنود
 در کلیله خوانده باشی لیک آن
 چند صیادی سوی آن آبگیر
 پس شتابیدند تا دام آورند
 آنکه عاقل بود عزم راه کرد
 گفت با اینها ندارم مشورت
 مهر زاد و بوم بر جانشان تند
 مشورت را زنده‌ای باید نکو
 گفت آن ماهی زیرک ره کنم
 نیست وقت مشورت هین راه کن
 محرم آن راه کمیاب است بس
 سوی دریا عزم کن زین آبگیر
 سینه را پا ساخت می‌رفت آن حذور
 رفت آن ماهی ره دریا گرفت
 رنجها بسیار دید و عاقبت
 خویشتن افکند در دریای ژرف
 پس چو صیادان بی‌آوردند دام
 گفت وه من فوت کردم وقت را
 ناگهان رفت او ولیکن چون که رفت
 بر گذشته حسرت آوردن خطاست
 این زمان سودی ندارد حسرتم
 که در او سه ماهی اشگرف بود
 صورت قصه بود، وین مغز جان
 برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
 ماهیان واقف شدند و هوشمند
 عزم راه مشکل ناخواه کرد
 که یقین سستم کنند از قدرت
 کاهلی و جهلشان بر من زند
 که تو را زنده کند آن زنده کو
 دل ز رای و مشورتشان برکنم
 چون علی تو آه اندر چاه کن
 شب رو و پنهان روی کن چون عسس
 بحر جو و ترک این گرداب گیر
 از مقام با خطر تا بحر نور
 راه دور و پهنه پهنای گرفت
 رفت آخر سوی امن و عافیت
 که نیاید حد آن را هیچ طرف
 نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
 چون نگشتم همراه آن رهنا
 می‌بسیایتم شدن در پی به تفت
 باز ناید رفته یسار آن خطاست
 چون کنم چون فوت شد این فرصتم

نیم عاقل گفت در وقت بلا
 کاو سوی دریا شد و از غم عتیق
 لیک از آن نندیشم و بر خود زخم
 پس برآرم اشکم خود بر زبر
 می‌روم بر وی چنانکه خس رود
 مرده گردهم خویش بسپارم به آب
 همچنان مرد و شکم بالا فکند
 هر یکی زان قاصدان بس غصه برد
 شاد می‌شد او از آن گفت و دروغ
 پس گرفتش یک صیاد ارجمند
 غلط غلطان رفت پنهان اندر آب
 از چپ و از راست می‌جست آن سلیم
 دام افکندند و اندر دام مانند
 بر سر آتش به پشت تابه‌ای
 او همی‌جوشید از تف سعیر
 او همی‌گفت از شکنجه وز بلا
 باز می‌گفت او که گر این بار من
 من نسازم جز به دریایی وطن
 آب بی‌حد جویم و ایمن شوم
 همچنین می‌کرد با خود نذرها
 دامن عاقل بگیرم روز و شب

چون که ماند از سایه عاقل جدا
 فوت شد از من چنان نیکو رفیق
 خویشتن را این زمان مرده کنم
 پشت زیر و می‌روم بر آب بر
 نی به سباحی چنانکه کس رود
 مرگ پیش از مرگ امن است از عذاب
 آب گه بردش نشیب و گه بلند
 که دریغا ماهی مهتر بمرد
 پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ
 بر سرش تف کرد و بر خاکش فکند
 ماند آن دیگر همی‌کرد اضطراب
 تا به جهد خویش برهاند گلیم
 احمقی او را در آن آتش نشاند
 با حماقت گشت او همخوابه‌ای
 عقل می‌گفتش الم یأتک نذیر
 همچو جان کافران قالوا بلی
 واهم از محنت و گردن زدن
 آبگیری را نسازم من سکن
 تا ابد در امن و در صحت روم
 کز چنین ورطه اگر یابم رها
 تا نیستم در چنین رنج و تعب

داستان صیاد و مرغ زیرك

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام
 تو یکی مرغ ضعیفی همچو من
 تو بسی گاووان و میشان خورده‌ای
 خود نگشتی سیر ز آنها در زمن
 مرا آزاد گردان از کرم
 هل مرا تا که سه پندت در دهم
 اول آن پند هم بر دست تو
 بر سر دیوار بدهم ثنائیش
 پس سوم پندت دهم من بر درخت
 آنچه بر دست است این است آن سخن
 برکش چون گفت اول پند زفت
 گفت دیگر بر گذشته غم مخور
 بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم
 دولت تو بخت فرزندان تو
 فوت کردی در که روزیت نبود
 آنچنان که وقت زادن حامله
 گشت غمناک و همی گفت آه آه
 من چرا آزاد کردم مر تو را
 مرغ گفتش نی نصیحت کردم
 چون گذشته رفت چه غم می‌خوری
 وان دوم پندت نگفتم کز ضلال

مرغ او را گفت کای خواجه همام
 صید کرده خورده گیر ای نیک فن
 تو بسی اشتر به قربان کرده‌ای
 هم نگردی سیر از اجزای من
 ای جوانمرد کسریم محتشم
 تا بدانی زیرکم یا ابله‌م
 بدهم ای جان و دلم پابست تو
 تا شوی زان پند شاد و خوب و کش
 که از آن سه پند گردی نیکبخت
 که محالی را ز کس باور مکن
 گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
 چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر
 ده درم سنگ است يك در یتیم
 بود آن گوهر به حق جان تو
 که نباشد مثل آن در در وجود
 ناله دارد خواجه شد در غلغله
 این چرا کردم که کارم شد تباه
 زین حیل از راه بردی مر مرا
 که مبادا بر گذشته ماتمت
 یا نکردی فهم پندم یا کری
 هیچ تو باور مکن قول محال

من نیم خود سه درم سنگ ای اسد	ده درم سنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد به خود گفتا که هین	باز گو پند سیم ای نازنین
گفت آری خوش عمل کردی به آن	تا بگویم پند ثالث رایگان
این بگفت و بر پرید و شاد رفت	سوی صحرا سرخوش و آزاد رفت
پند گفتن بسا جهول خوابناک	تخم افکندن بود در شوره خاک

۱۱۰

داستان زنی که برای نجات کودکش از علی (ع) چاره جست

يك زنی آمد به پیش مرتضی	گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرفش میخوانم نمی آید به دست	ور هلم ترسم که او افتد به پست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما	گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمی داند به دست	ور بداند نشنود این هم بد است
بس نمودم شیر و پستان را به او	او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمايید ای مهسان	دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که می لرزد دلم	که به درد از میوه دل بگسلم
گفت طفلی را برآور هم به بام	تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبك زان ناودان	جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او	جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان	جاذب هر جنس را همجنس دان
غز غزان آمد به سوی طفل طفل	وارهید از اوفسادن سوی سفل

داستان خشم کردن پادشاه بر ندیم

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد
 کرد شه شمشیر بیرون از غلاف
 هیچکس را زهره نی تا دم زند
 جز عمادالملک نسامی از خواص
 برجهید و زود در سجده فتاد
 گفت اگر دیو است من بخشیدمش
 چون که آمد پای تو اندر میان
 صد هزاران خشم را تانم شکست
 لابدات را هیچ نتوانم شکست
 گر زمین و آسمان برهم زدی
 و ر شدی ذره به ذره لابه‌گر
 بر تو می‌ننؤیم منت ای کریم
 وان ندیم رسته از خوف و بلا
 دوستی ببرید زان مخلص تمام
 زان شفیع خویشتن بیگانه شد
 گر نه مجنون است یاری چون برید
 و ا خریدش آن دم از گردن زدن
 بازگونه رفت و بیزاری گرفت
 پس ملامت کرد او را ناصحی
 جان تو بخريد آن دلدار خاص
 گر جفا کردی نبایستی رمید

خواست تا از وی برآرد دود و گرد
 تا زند بر وی جزای آن خلاف
 یا شفیع بر شفاعت بر تند
 در شفاعت مصطفی‌وارانه خاص
 در زمان شه تیغ را از کف نهاد
 و ر بلیسی کرد من پوشیدمش
 راضیم گر کرد مجرم صد زیان
 که تورا آن فضل و آن مقدار هست
 زانکه لایه تو یقین لایه من است
 ز انتقام این مرد بیرون نامدی
 او نبردی این زمان از تیغ سر
 لیک شرح عزت توسست ای عظیم
 زین شفیع آزد و برگشت از ولا
 روبه حایط کرد تا نارد سلام
 زین تعجب خلق در افسانه شد
 از کسی که جان او را وا خرید
 خساك نعل پاش بایستی شدن
 با چنین دلدار کین‌داری گرفت
 کاین جفا چون می‌کنی بامصلحی
 آن دم از گردن زدن کردت خلاص
 خاصه نیکی کرد آن یار حمید

گفت بهر شاه مبدول است جان
من نخواهم رحمتی جز رحم شاه
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام
گر ببرد او به قهر خود سرم
کار من سربازی و بی‌خویشی است
کار شاهنشاه ما سربخشی است
او چرا آمد شفیع اندر میان
من نخواهم غیر آن شه را پناه
که به سوی شه تولا کرده‌ام
شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار شاهنشاه ما سربخشی است

۱۱۲

داستان آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی به وی رو نمود

پادشاهی داشت يك برنا پسر
خواب دید او کآن پسر ناگه بمرد
خشك شد از تاب آتش مشك او
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه
خواست مردن قالبش بیکار شد
شادی آمد ز بیداریش پیش
که ز شادی خواست هم فانی شدن
شاه با خود گفت شادی را سبب
شاه اندیشید کاین غم خود گذشت
گر رسد خساری چنین اندر قدم
چشم زخمی زین مباد آگه شود
چون فنا را شد سبب بی‌منتهای
او نکرد این فهم پس داد از غرر
پس عروسی خواست باید بهر او
من هم از بهر دوام نسل خسویش

باطن و ظاهر مزین از هنر
صافی عالم بر آن شه گشت درد
که نماند از تف آتش اشك او
که نمی‌یابید در وی آه راه
عمر مانده بود شه بیدار شد
که ندیده بود اندر عمر خویش
بس مطوق آمد این جان با بدن
آن چنان غم بود از تسبیب رب
ليك جان از جنس این بد ظن بگشت
که رود گل یادگاری بایدم
یادگاری بایدم گر او رود
پس کدامین راه را بندیم ما
شمع فانی را به فانی دگر
تا نماید زین تزوج نسل او
جفت خواهم پور خود را خوب‌کیش

دختری خواهم ز نسل صالحی
 شاه چون با صالحی خویشی گزید
 مادر شهزاده گفت از نقص عقل
 تو زشح و بخل خواهی وز دها
 گفت صالح را گدا گفتن خطاست
 در قناعت می‌گریزد از تقی
 قلتی کان از قناعت وز تقی است
 حبه‌ای آن گر بیابد سر نهد
 شه که او از حرص قصد هر حرام
 گفت کو شهر و قلاع او را جهیز
 گفت رو هر کاو غم دین برگزید
 غالب آمد شاه و دادش دختری
 در ملاحت خود نظیر خود نداشت
 حسن دختر این خصالش آنچنان
 از قضا کمپیرکی جادو که بود
 جادویی کردش عجوز کابلی
 شه‌بچه شد عاشق کمپیر زشت
 يك سیه‌رو دیو کابولی زنی
 زان سیه‌روی خبیث نابکار
 آن نود ساله عجوز گنده پیر
 تا به سالی بود شهزاده اسیر
 صحبت کمپیر او را می‌درود
 دیگران از ضعف وی با درد سر
 این جهان بر شاه چون زندان شده

نی ز نسل پادشاهی طالهی
 این خبر در گوش خاتونان رسید
 شرط کفویت بود در عقل و نقل
 تا ببندی پور ما را بر گدا
 کاو غنی‌القلب از داد خداست
 نز لثیمی و کسل همچون گدا
 آن ز فقر و قلت دونان جداست
 وین ز گنج زر به همت می‌جهد
 می‌کند او را گدا گوید همام
 یا نثار گوهر و دینار ریز
 باقی غمها خدا از وی برید
 از نژاد صالحی خوش جوهری
 چهره‌اش تابان‌تر از خورشید چاشت
 کز نکویی می‌نگنجد در بیان
 عاشق شهزاده با حسن و جود
 که برد زان رشك سحر بابلی
 تا عروس و آن عروسی را بهشت
 گشت بر شهزاده ناگه رهزنی
 گشت آن شهزاده مدهوش و نزار
 نه خرد هشت آن ملک را نه ضمیر
 بوسه جایش نعل کفش گنده پیر
 تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
 او ز سکر سحر از خود بی‌خبر
 وین پسر بر گریه‌شان خندان شده

شاه بس بیچاره شد در برد و مات
زانکه هر چاره که می کرد آن پسر
پس یقین گشتش که مطلق آن سری است
سجده می کرد او که هم فرمان تو راست
لیک این مسکین همی سوزد چو عود
تاز یا رب یا رب و افغان شاه
کاو شنیده بود از دور این خبر
کان عجزه بود اندر جسادویی
دست بر بالای دست است ای فقی
گفت شاهش کاین پسر از دست رفت
نیست همتا زال را زین ساحران
آدم تا برگشایم سحر او
سوی گورستان برو وقت سحور
سوی قبله باز کاو آن گور را
بس دراز است این حکایت تو ملول
سوی گورستان برفت آن شاه زود
جادویها دید پنهان اندر او
آن گره های گران را برگشاد
آن پسر با خویش آمد شد روان
سجده کرد و بر زمین می زد ذقن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد
عالم از سر زنده گشت و پرفروز
یک عروسی کرد شاه او را چنان
جادوی کمپیر از غصه بمرد

روز و شب می کرد قربان و زکات
عشق کمپیرك همی شد بیشتر
چاره او را بعد از این لابه گری است
غیر حق بر ملک حق فرمان کراست
دست گیرش ای رحیم و ای ودود
ساحری استاد پیش آمد ز راه
که اسیر پیرزن گشت آن پسر
بی نظیر و ایمن از مثل و دویی
در فن و در زور تا ذات خدا
گفت اینك آدمم درمان زفت
جز من داهی رسیده زان کران
تا نماید شاهزاده زردرو
پهلوی دیوار هست اسپید گور
تا ببینی قدرت و صنع خدا
زبده را گویم رها کردم فضول
گور را آن شاه آن دم برگشود
صد گره بر بسته از يك تار مو
پس ز محنت پور شه را راه داد
سوی تخت شاه با صد امتحان
در بغل کرده پسر تیغ و کفن
وان عروس ناامید بی مراد
ای عجب آن روز روز امروز روز
که جلاب و قند بد پیش سگان
روی و خوی زشت با مالک سپرد

شاهزاده در تعجب مانده بود
نو عروسی دید همچون شاه حسن
گشت بیهوش و براو اندر فتاد
سه شبان روز او ز خود بیهوش گشت
از گلاب و از علاج آمد به خود
بعد سالی گفت شاهش در سخن
یاد آور زان ضجیع و زان فراش
مخلص این قصه بر گفتم تمام

کز من او عقل و بصر چون در ربود
که همی زد بر ملیحان راه حسن
تا سه روز از جسم او گم شد فؤاد
تا که خلق از غشی او پر جوش گشت
اندك اندك فهم گشتش نيك و بد
كای پسر یاد آر از آن یار کهن
تا بدین حد بی وفا و مر مباح
تا بدانی مقصد خود والسلام

دفتر پنجم

داستان آن مرد بسیار خوار که مهمان رسول (ص) شد

کافران مهمان پیغمبر شدند
 کآمدیم ای شاه ما اینجا قنق
 بینوایم و رسیده ما ز دور
 رو به یاران کرد آن سلطان راد
 گفت ای یاران من قسمت کنید
 هر یکی یاری یکی مهمان گزید
 جسم ضخمی داشت کس او را نبرد
 مصطفی بردش چو واماند از همه
 که مقیم خانه بودندی بزبان
 نان و آش و شیر آن هر هفت بز
 جمله اهل البیت خشم آلو شدند
 معده طبلی خوار همچون طبل کرد
 وقت خفتن رفت و در حجره نشست
 از برون زنجیر در را در فکند
 گیر را از نیمشب تا صبحدم
 وقت شام ایشان به مسجد آمدند
 ای تو مهماندار سکان افق
 هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
 دستگیر جمله شاهان و عباد
 که شما پر از من و خوی منید
 در میان بد يك شکم زفت عنید
 ماند در مسجد چو اندر جام درد
 هفت بز بد شیر ده اندر رمه
 بهر دوشیدن برای وقت خوان
 خورد آن بوقحط عوج ابن غز
 که همه در شیر بز طامع بدند
 قسم هجده آدمی را او بخورد
 پس کنیزك از غضب در را بیست
 که از او بد خشمگین و دردمند
 بس تقاضا آمد و درد شکم

از فراش خویش سوی در شتافت
 درگشادن حبله کرد آن حبله‌ساز
 شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ
 حبله‌ای کرد و به خواب اندر خزید
 زانکه ویرانه بد اندر خاطرش
 خویش در ویرانه‌ای خالی چو دید
 گشت بیدار و بدید آن جامه خواب
 ز اندرون او برآمد صد خروش
 گفت خوابم بدتر از بیداریم
 بانگ می‌زد واثورا واثور
 منتظر که کی شود این شب به سر
 تا گریزد او چو تیری از کمان
 قصه بسیار است کوتاه می‌کنم
 مصطفی صبح آمد و در را گشاد
 درگشاد و گشت پنهان مصطفی
 تا برون آید رود گستاخ او
 یا نهان شد در پس دیوار یا
 مصطفی می‌دید احوال شبش
 تا که پیش از خبط بگشاید رهی
 لیک حکمت بود و امر آسمان
 بس عداوتها که آن یاری بود
 چون که کافر باب را بگشاده دید
 جامه خواب پر حدث را یک فضول
 کاین چنین کرده است مهمانت بین

دست بر در چون نهاد او بسته یافت
 نوع نوع و می‌نشد در هیچ باز
 ماند او حیران و بی‌درمان و دنگ
 خویش را در خواب در ویرانه دید
 شد به خواب اندر همان‌جا منظرش
 او چنان محتاج هم در دم برید
 پر حدث دیوانه شد از اضطراب
 از چنین رسوایی بسی خاكپوش
 که خورم این سو و آن سو میریم
 همچو جان کافران در قعر گور
 تا بر آید از گشادن بانگ در
 تا نبیند هیچ کس او را چنان
 باز شد آن در رهید از درد و غم
 صبح آن گمراه را او راه داد
 تا نگردد شرمسار آن مبتلا
 تا نبیند درگشا را پشت و رو
 از ویش پوشید دامن خدا
 لیک مانع بود فرمان ربش
 تا نینتد زان فضیحت در چهی
 تا ببیند خویشتن را او چنان
 بس خرابیها که معماری بود
 نرم نرمك از کمین بیرون جهید
 قاصدا آورد در پیش رسول
 خنده‌ای زد رحمة للعالمین

که بیاور مطهره اینجا به پیش
هرکسی می‌جست کز بهر خدا
ما بشویم این حدث را تو بهل
ما برای خدمت تو می‌زیم
گفت آن دانه و لیک این ساعتی است
منتظر بودند کاین قول نبی است
او به جد می‌شست آن احداث را
که دلش می‌گفت کاین را تو بشو
کافرک را هیکلی بد یادگار
گفت آن حجره که شب جا داشتم
گر چه شرمش بود شرمش حرص برد
از پی هیکل شتاب اندر دوید
کان یدالله آن حدث را هم به خود
هیکلش از یاد رفت و شد پدید
می‌زد او دو دست را بر رو و سر
آنچنان که خون ز بینی و سرش
نعره‌ها زد خلق گرد آمد بر او
می‌زد او بر سر کای بی‌عقل سر
سجده می‌کرد او که ای کل زمین
تو که کلی خاضع امر ویی
تو که کلی، خوار و لرزانی ز حق
هر زمان می‌کرد رو بر آسمان
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید
ساکتش کرد و بسی بنواختش

تا بشویم جمله را با دست خویش
جان ما و جسم ما قربان تو را
کار دست است این نه کار جان و دل
چون تو خدمت می‌کنی پس ما که ایم
کاندر این شستن به‌خویشم حکمتی است
تا پدید آید که این اسرار چیست
خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
کاندر اینجا هست حکمت تو به تو
یاوه دید آن را و گشت او بیقرار
هیکل آنجا بی‌خبر بگذاشتم
حرص از درهاست نی چیزی است خرد
در وثاق مصطفی و آن حال دید
خوش همی شوید که دورش چشم بد
اندر او شوری گریبان را درید
کله را می‌کوفت بر دیوار و در
شد روان و رحم کرد آن مهترش
گبر گویان ایها الناس احذروا
می‌زد او بر سینه کای بی‌نور بر
شرمسار است از تو این جزو مهین
من که جزوم ظالم و زشت و غوی
من که جزوم در خلاف و در سبق
که ندارم روی ای قبله جهان
مصطفایش در کنار خود کشید
دیده‌اش بگشاد و داد شناختش

<p>تا نگرید ابر کی خندد چمن این سخن پایان ندارد آن عرب خواست دیوانه شدن عقلش رمید گفت این سو آ بیامد آن چنان آب بر رو زد درآمد در سخن تا گواهی بدهم و بیرون شوم این سخن پایان ندارد مصطفی آن شهادت را که فرخ بوده است گشت مؤمن گفت او را مصطفی گفت والله تا ابد ضیف توام زنده کرده معتق و دربان تو هر که سوی خوان غیر تو رود هر که از همسایگی تو رود ور رود بی تو سفر او دور دست آنکه از جوع البقر بر می‌طپید میوه جنت سوی جسمش شتافت</p>	<p>تا نگرید طفل کی نوشد لبن ماند از الطاف آن شه در عجب دست عقل مصطفی بازش کشید که کسی برخیزد از خواب گران کای شهید حق شهادت عرضه کن سیرم از هستی در آن هامون شوم عرضه کرد ایمان و پذیرفت آن فتی بندهای بسته را بگشوده است که امشبان هم باش تو مهمان ما هر کجا باشم به هر جا که روم این جهان و آن جهان بر خوان تو دیو با او دان که همکاسه شود دیو بی شک دان که همسایه‌اش شود دیو بد همراه و همسفره وی است همچو مریم میوه جنت بچید معدۀ چون دوزخش آرام یافت</p>
---	---

۱۱۴

داستان آن اعرابی که سگ او از گرسنگی در حال مرگ بود

<p>آن سگی می‌مرد و گریان آن عرب هین چه سازم مرا تدبیر چیست سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست گفت در ملکم سگی بد نیکخو</p>	<p>اشک می‌بارید و می‌گفت از کرب زین سپس من چون توانم بی‌توزیست نوحه و زاری تو از بهر کیست نک همی‌میرد میان راه او</p>
---	---

روز صیادم بد و شب پاسبان
تیز چشم و صید گیر و دزدان
صید می کردی و پاسم داشتی
گفت رنجش چیست زخمی خورده است
گفت صبری کن بر این رنج و حرص
بعد از آن گفتش که ای سالار حر
گفت نان و زاد و لوت دوش من
گفت چون ندهی بدین سگ نان و زاد
دست نباید بی درم در راه نان
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک
اشک خون است و به غم آبی شده

شیر نر بود او نه سگ ای پهلوان
نیک خو و باوفا و مهربان
دزد را نزدیک من نگذاشتی
گفت جوع الکلب زارش کرده است
صابران را لطف حق بخشد عوض
چیست اندر پشت این انبان پر
می کشم از بهر قوت این بدن
گفت تا این حد ندارم اتحاد
لیک هست آب دو دیده رایگان
که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
می نیرزد خون به نان بییده

۱۱۵

داستان اعتراض حکیمی به طاووس

پر خود می کند طاووسی به دشت
گفت طاووسا چنین پر سنی
خود دلت چون می دهد تا این حلال
هر پرت را از عزیزی و پسند
بهر تحریک هوای سودمند
این چه ناشکری و چه بی باکی است
یا همی دانی و نازی می کنی
خوبی و ناز از دمی بفرزدت
بر مکن این پر که نپذیرد رفو

یک حکیمی رفته بود آنجا به گشت
بی دریغ از بیخ چون بر می کنی
بر کنی و اندازیش اندر وحل
حافظان در طی مصحف می نهند
از پر تو بادبزن می کنند
تو نمی دانی که نقاشی کی است
قاصدا قطع طرازی می کنی
بیم و ترس مضمشرش بگذازدت
روی مخراش از عزا ای خو برو

آن چنان رویی که چون شمس ضحاست
 زخم ناخن بر چنین رخ کافری است
 یا نمی بینی تو روی خویش را
 چون شنید آن پند دروی بنگریست
 نوحه و گسریه دراز و دردمند
 وانکه می پرسید پرکندن ز چیست
 کز فضولی من چرا پرسیدمش
 می چکید از چشم او بر خاک آب
 می چکید از چشم او گریه به خاک
 بشنو اکنون تو ز طاووس آن جواب
 چون ز گریه فارغ آمد گفت رو
 آن نمی بینی که هر سو صد بلا
 ای بسا صیاد بی رحمت مدام
 چند تیرانداز بپر بالها
 چون ندارم زور ضبط خویشتن
 آن به آید که شوم زشت و کریه
 برکنم پره‌های خود را يك به يك
 نزد من جان بهتر از بال و پر است
 این سلاح عجب من شد ای فتی

آن چنان رخ را خراشیدن خطاست
 که رخ مه از فراق او گریست
 ترك كن خوی لججاج اندیش را
 بعد از آن در نوحه آمد می گریست
 هر که آنجا بود در گریه اش فکند
 بی جوابی شد پشیمان می گریست
 او ز غم پر بود شورانیدمش
 اندر آن هر قطره مدرج صد جواب
 خاک گل می گشت ز اشک بیمناک
 تا بدانی هر نکویی را خطاب
 که تو هستی رنگ و بویی را گرو
 سوی من آید پی این بالها
 بپر این پرها نهد هر سوی دام
 تیر سوی من کشد اندر هرا
 زین قضا و زین بلا وزین فتن
 تا بوم ایمن در این کهسار و تیه
 تا نیندازد به دامن هر کلک
 جان بماند باقی و تن ابتر است
 عجب آرد معجیان را صد بلا

۱۱۶

داستان آهو در آخور خران

آهویی را کرد صیادی شکار اندر آخور کردش او بی زینهار

در میان آخور پر از خسران
 آهو از وحشت به هر سو می‌گریخت
 از مجاعت و اشتها هر گاو و خر
 گاه آهو می‌رمید از سو به سو
 روزها آن آهوی خوش‌ناف نر
 مضطرب در نزع چون ماهی به خشک
 يك خرش گفתי که هان ای بوالوحوش
 آن دگر تسخر زدی کز جزر و مد
 وان خری گفتش که با این نازکی
 وان خری شد تخمه وز خوردن بماند
 سرچنین کرد او که نی رو ای فلان
 گفت می‌دانم که نازی می‌کنی
 گفت آهو با خر این طعمه تو است
 من الیف مرغزاری بوده‌ام
 گر قضا افکند ما را در عذاب
 گر گدا گشتم گذارو کی شوم
 سنبل و لاله و سپرغم نیز هم
 گفت آری لاف می‌زن لاف لاف
 گفت نافم خود گواهی می‌دهد
 ليک آن را بشنود صاحب مشام
 خر کمیز خر بیوید در طریق

حبس آهو کرد چون استمگران
 او به پیش آن خران شب کاه ریخت
 کاه می‌خوردند خوشتر از شکر
 گاه ز دود و گرد که می‌تافت رو
 در شکنجه بود و در اصطبل خر
 در یکی حقه معذب پشک و مشک
 طبع شاهان داری و میران خموش
 گوهر آورده است کی ارزان دهد
 بر سریر شاه رو شو متکی
 پس به رسم دعوت آهو را بخواند
 اشتهايم نیست هستم ناتوان
 یا ز ناموس احترازی می‌کنی
 که از آن اجزای تو زنده و نواست
 در ظلال روضه‌ها آسوده‌ام
 کی رود آن طبع و خوی مستطاب
 و لباسم کهنه گردد من نوم
 با هزاران ناز و نخوت خورده‌ام
 در غریبی بس توان گفتن گراف
 متی بر عود و عنبر می‌نهد
 بر خر سرگین‌پرست آن شد حرام
 مشک چون عرضه کنم بر این فریق

شد محمد الب الغ خوارزمشاه
 تنگشان آورد لشکرهای او
 سجده آوردند پیشش کالامان
 هر خراج و هر صله که بایدت
 جان ما آن تو است ای شیرخو
 گفت نرهانید از من جان خویش
 تا مرا بوبکر نام از شهرتان
 بدرومتان همچو کشت ای قوم دون
 پس جوال زر کشیدندش به راه
 کی بود بوبکر اندر سبزوار
 رو بتابید از زر و گفت ای مغان
 دیچ سودی نیست کودک نیستم
 منهبان انگیختند از چپ و راست
 بعد سه روز و سه شب کاشتافتند
 رهگذر بود و بمانده از مرض
 گوهری اندر خرابه بی عرض
 خفته بود او در یکی کنجی خراب
 خیز که سلطان تورا طالب شده است
 گفت اگر پایم بدی یا مقدمی
 اندر این دشمن کده کی ماندمی
 تخته ای مرده کشان بفراشتند

در قتل سبزوار بی پناه
 اسپهش افتاد در قتل عدو
 حلقه مان در گوش کن و بخش جان
 آن ز ما هر موسمی افزایش
 پیش ما چندی امانت باش گو
 تا نیاریدم ابوبکری به پیش
 هدیه نارید ای رمیده امتان
 نی خراج استانم و نی هم فسون
 کز چنین شهری ابوبکری مخواه
 یا کلوخ خشک اندر جویبار
 تا نیاریدم ابوبکر ارمغان
 تا به زر و سیم حیران بیستم
 کاندز این ویران ابوبکری کجاست
 يك ابوبکر نزاری یافتند
 در یکی گوشه خرابی پر حرض
 خون دل بر رخ فشانده از مرض
 چون بدیدندش بگفتندش شتاب
 کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
 خود به پای خود به مقصد رفتی
 سوی شهر دوستان می راندمی
 بر کتف بوبکر را برداشتند

جانب خوارزم‌شاه جمله روان می‌کشیدندش که تا بیند نشان

۱۱۸

داستان کسی که دعوی پیغمبری می‌کرد

آن یکی می‌گفت من پیغمبرم
گردنش بستند و بردندش به شاه
خلق بروی جمع چون مور و ملخ
گر رسول آن است کآید از عدم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب
داد ایشان را جواب آن خوش رسول
این ندانستید ای قوم از قضا
همچو طفل خفته اینجا آمدید
از منازل خفته بگذشتید و مست
ما به بیداری روان گشتیم خوش
دیده منزلها ز اصل و از اساس
شاه را گفتند اشکنجه‌اش بکن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف
کی توان او را فشردن یا زدن
لیک با او گویم از راه خوشی
از درستی ناید اینجا هیچ کار
مردمان را دور کرد از گرد وی
پس نشاندش باز پرسیدش ز جا
گفت ای شاه هستم از دارالسلام

وز همه پیغمبران فاضلترم
کاین همی‌گوید رسولم از اله
کاین چه مکر است و چه تزویر و چه فسخ
ما همه پیغمبریم و محتشم
تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
کای گروه کور و نادان فضول
بی‌خبر اینجا رسیدید از عمی
بی‌خبر از راه و از منزل بدید
بی‌خبر از راه و از بسالا و پست
از ورای پنج و شش تا پنج و شش
چون قلاووزان خبیر و ره شناس
تا نگوید جنس او هیچ این سخن
که به يك سلی می‌برد آن نحیف
که چو شیشه گشته است او را بدن
که چرا داری تو لاف سرکشی
هم به نرمی سرکند از غار مار
شاه لطیفی بود و نرمی ورد وی
که کجا داری معاش و ملتجا
آمده ز آنجا در این دارالامام

<p>نی مرا خانه است و نی يك همنشین پادشاه از روی لاغش گفت باز اشتها داری چه خوردی بامداد گفت اگر نانم بدی خشك و تری دعوی پیغمبری با این گروه هر چه گویی باز گوید که همان از کجا این قوم و پیغام از کجا گر تو پیغام زنی آری و زر که فلان جا شاهی میخواندت و تو پیغام خدا آری چو شهد از جهان مرگ سوی برگ رو قصد خون تو کنند و جان و سر</p>	<p>خانه کی کرده است ماهی بر زمین که چه خوردی و چه داری چاشت ساز که چنین سرمستی و پرلاف و باد کسی کنم من دعوی پیغمبری هم چنان باشد که دل جستن ز کوه می کند افسوس چون مستهزیان از جمادی جان که را باشد رجا پیش تو بنهند جمله سیم و زر عاشق آمد بر تو و می دانند که بیا سوی خدا ای نيك عهد چون بقا ممکن بود فانی مشو نر برای حمیت دین و هنر</p>
--	---

۱۱۹

داستان عاشقی که خدمت‌های خود را پیش معشوق می‌شمرد

<p>آن یکی عاشق به پیش یار خود کز برای تو چنین کردم چنان مال رفت و زور رفت و نام رفت هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد نر برای منی بل می نمود صد سخن می‌گفت زان درد کهن آتشی بودش نمی دانست چیست</p>	<p>می‌شمرد از خدمت و از کار خود تیرها خوردم در این رزم و سنان بر من از عشقت بسی ناکام رفت هیچ شامم با سر و سامان نیافت در حضور او يك می‌شمرد بردرستی محبت صد شهود در شکایت که نگفتم يك سخن لك چون شمع از تف آن می‌گریست</p>
---	--

بعد گریه گفت اینها رفت لیک
 هر چه فرمایی به جان استاده‌ام
 گر در آتش رفت باید چون خلیل
 و ر چو یوسف چاه و زندانم کنی
 رخ نگردانم نگردم از تو من
 گفت معشوق این همه کردی ولیک
 کانه اصل اصل عشق است و ولاست
 گفت آن عاشق بگو آن اصل چیست
 این همه کردی نمردی زنده‌ای
 گر بمیری زندگی یابی تمام
 چون شنود آن عاشق بی‌خویشتن
 هم در آن دم شد دراز و جان بداد
 ماند آن خنده بر او وقف ابد

این زمان ارشاد کن ای یار نیک
 بر خط تو پا و سر بنهاده‌ام
 و ر چو یحیی می‌کنی خونم سبیل
 و ر ز فقرم عیسی مریم کنی
 بهر فرمان تو دارم جان و تن
 گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک
 آن نکردی آنچه کردی فرعه‌است
 گفت اصلش مردن است و نیستی است
 هان بمیر ار یار جان بازنده‌ای
 نام نیکوی تو ماند تا قیام
 آه سردی برکشید از جان و تن
 همچو گل در باخت سرخندان و شاد
 همچو جان پاك احمد با احد

۱۲۰

داستان اهل ضروان

بود مرد صالحی ربانسی
 در ده ضروان به نزدیک یمن
 کعبه درویش بودی کوی او
 هم ز خوشه عشر دادی بی‌ریا
 آرد گشتی عشر دادی هم از آن
 از غنب عشری بدادی وز مویز
 هم ز حلوا عشر و از پالوده هم

عقل کامل داشت پایان دانسی
 شهره اندر صدقه و خلق حسن
 آمدندی مستمندان سوی او
 هم ز گندم چون شدی از که جدا
 نان شدی عشر دگر دادی ز نان
 عشر هم دادی وی از دوشاب نیز
 می فرو نگذاشتی از بیش و کم

عشر هر دخلی فرو نگذاشتی	چهار باره دادی ز آنچه کاشتی
بس وصیتها که کردی هر زمان	جمع فرزندان خود را آن جوان
کالله الله قسم مسکین بعد من	وا مگیریدش ز حرص خویشتن
تا بماند بر شما کشت و ثمار	در پناه طاعت حق پایدار
دخلهها و میوهها جمله ز غیب	حق فرستاده است بی تخمین و ریب
در محل دخل اگر خرجی کنی	درگه سود است بر سودی زنی
بس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت	چون زمینشان شوره بد سودی نداشت
گرچه ناصح را بود صد داعیه	پند را اذنی بساید واعیه

۱۲۱

داستان خلقت آدم (ع)

چون که صانع خواست ایجاد بشر	از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو	مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد تا زمین	تا گزارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤمن	خاک خود را در کشید از وی علن
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد	کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گو و برو جانم ببخش	رو بتاب از من عنان خنک و رخس
در کشاکشهای تکلیف و خطر	بهر الله هل مرا و در گذر
بهر آن لطفی که حقت برگزید	کرد بر تو لوح علم کل پدید
تا ملائک را معلم آمدی	دائماً با حق مکلم آمدی
که سفیر انبیا خواهی بدن	تو حیات جان و روحی نی بدن
بر سرافیلت فضیلت بود از آن	کلو حیات تن بود تو آن جان
بانگک صورش نشأت تنها بود	نفخ تو نشو دل یکتا بود

باز میکائیل رزق تن دهد
 او به داد کیل پرکرده است ذیل
 هم ز عزرائیل با قهر و عتب
 همچنین بر می‌شمرد و می‌گریست
 معدن شرم و حیا بد جبرئیل
 بس که لابه کردش و سوگند داد
 من نبودستم به کارت سرسری
 گفت نامی که ز هولش ای بصیر
 چون به نام تو مرا سوگند داد
 شرم آمد گشتم از نامت خجل
 چون تو قوت داده‌ای املاک را
 مشت خاکی را چه قدر و قوت است
 گفت میکائیل را رو تو به زیر
 چون که میکائیل شد تا خاکدان
 خاک لرزید و درآمد در گریز
 سینه‌سوزان لابه کرد و اجتهاد
 که به حق لطف رحمان حمید
 که امانم ده مرا آزاد کن
 معدن رحم اله آمد ملک
 رفت میکائیل پیش رب دین
 گفت ای دانای سر و رب دین
 خاکم از زاری و نوحه پست‌کرد
 آب دیده پیش تو با قدر بود
 آه و زاری پیش تو بس قدر داشت

سعی تو رزق دل روشن دهد
 داد رزق تو نمی‌گنجد به کیل
 تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
 بوی می‌برد او کز آن مقصود چیست
 بست آن سوگندها بر وی سبیل
 بازگشت و گفت یا رب العباد
 لیک از آنچه رفت تو داناتری
 هفت گردون باز ماند از مسیر
 رحمت عام است احسان و وداد
 ورنه آسان است نقل مشت گل
 که بدرانند این افلاک را
 برگرفتن لیک غالب رحمت است
 مشت خاکی در ربا از وی دلیر
 دست کرد او تا که بر باید از آن
 گشت او لابه‌کنان و اشک‌ریز
 با سرشک پر ز خون سوگند داد
 که بکردت حامل عرش مجید
 بین که خون آلوده می‌گویم سخن
 گفت چون ریزم به ریش او نیک
 خالی از مقصود دست و آستین
 کرد خاک لابه‌گر نوحه و انین
 گریه بسیار کرد آن روی‌زرد
 من نتانستم که آرم ناشنود
 من نتانستم حقوق آن گذاشت

پیش تو بس قدر دارد چشم تر
گفت اسرافیل را یزدان ما
آمد اسرافیل هم سوی زمین
کای فرشته صور و ای بحر حیات
در دمی در صور يك بانگ عظیم
رحمت تو وان دم گیرای تو
تو فرشته رحمتی رحمت نما
پیش اسرافیل گشته او عبوس
که به حق ذات پاک ذوالجلال
من از این تقلیب بویی می برم
تو فرشته رحمتی رحمت نما
ای شفا و رحمت اصحاب درد
زود اسرافیل باز آمد به شاه
کز برون فرمان بدادی که بگیر
گفت یزدان زود عزرائیل را
آن ضعیف زال ظالم را بیاب
رفت عزرائیل سرهنگ قضا
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد
کای غلام خاص و ای حمال عرش
رو به حق رحمت رحمان فرد
حق شاهی که جز او معبود نیست
حق حق حق که دست از من بدار
گفت نتوانم بدین افسون که من
گفت آخر امر فرمود او به حلم

من چگونه گشتمی استیزه گر
که برو از خاک پرکن کف بیا
باز آغازید خاکستان حنین
که زدمهای تو جان یابد موات
پر شود محشر خلایق از رمیم
پر شود آن عالم از احیای تو
حامل عرشی و قبله دادها
می کند صدگونه شکل و چابلوس
که مدار این قهر را بر من حلال
بدگمانی می رود اندر سرم
زانکه مرغی را نیازارد هما
تو همان کن کان دو نیکوکار کرد
گفت عذر و ماجرا نزد اله
عکس آن الهام کردی در ضمیر
که بین آن خاک پر تخیل را
مشت خاکی را بیاور هین شتاب
سوی کره خاک بهر اقتضا
داد سوگندش بسی سوگند خورد
ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو به حق آنکه با تو لطف کرد
پیش او زاری کس مردود نیست
کای تو را از حق فضیلت بی شمار
رو بتابم ز آمر سر و علن
هر دو امر است آن بگیر از راه علم

گفت آن تاویل باشد یا قیاس
 دل همی سوزد مرا بر لابدات
 نیستم بی رحم بل زان هر سه پاك
 بر نفیر تو جگر می سوزدم
 قهر حق بهتر ز صد حلم من است
 لطفهای مضمهر اندر قهر او
 هین رها کن بدگمانی و ضلال
 آن تعال او تعالیها دهد
 خود من آن امر سنی را هیچ هیچ
 این همه بشنید آن خاك نژند
 باز از نوع دگر آن خاك پست
 گفت نی برخیز نبود زین زیان
 کز میندیش و مکن لابه دگر
 بنده فرمانم نیارم ترك کرد
 جز از آن خلاق گوش و چشم و سر
 گوش من از غیر گفت او کر است
 گوش من کر است از زاری کنان
 احمقانه از سنان رحمت مجو
 از دم شمشیر تو رحمت مجو
 با سنان و تیغ لابه چون کنی
 خاك را مشغول کرد او در سخن
 ساحرانهاش در ربود از خاکدان
 برد تا حق تربت بی رای را
 گفت یزدان که به علم روشنم

در صریح امر، کم جو التباس
 سینهام پر خون شد از شورابهات
 رحم بیشستم به تو ای دردناك
 ليك حق لطفی همی آموزدم
 منع کردن جان ز حق جان کندن است
 جان سپردن جان فزاید بهر او
 سر قدم کن چون که فرمودت تعال
 مستی و جفت و نهالیها دهد
 می نیارم کرد و هن و پیچ پیچ
 وان گمان بد بدش در گوش بند
 لابه و سجده همی کردش چومست
 من سر و جان می نهم رهن و ضمان
 جز بدان شاه رحیم دادگر
 امر او کز بحر انگیزد گرد
 نشنوم از جان خود هم خیر و شر
 امر او از جان من شیرینتر است
 که منم اندر کف او چون سنان
 در دهان اژدها رو بهر او
 زان شهی جوکان بود در دست او
 کاو اسیر آمد به دست آن سنی
 يك کفی بر بود از آن خاك کهن
 خاك مشغول سخن چون بیخودان
 تا به مکتب آن گریزان پای را
 که تو را جلاد این خلقان کنم

گفت یا رب دشمنم گیرند خلق
تو روا داری خداوند سنی
گفت اسبابی پدید آرم عیان
تا بگردانم نظرهایشان ز تو
گفت یا رب بندگان هستند نیز
چشمشان باشد گذاره از سبب
ننگرند اندر تب و قولنج و سل
زانکه هر يك زین مرضها را دواست
هر مرض دارد دوا می‌دان یقین
گفت یزدان هر که باشد اصل‌دان
گر چه خویش از عامه پنهان کرده‌ای
دان که ایشان را شکر باشد اجل
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن
وا رهیدند از جهان پیچ‌پیچ
تلخ کی باشد کسی را کش برند
جان مجرد گشته از غوغای تن

چون فشارم خلق را در مرگ خلق
که مرا مبعوض و دشمن رو کنی
از تب و قولنج و سرسام و سنان
در مرضها و سببهای سه‌تو
کسه بدرند این سببها ای عزیز
بر گذشته از حجب از فضل رب
راه ندهند این سببها را به دل
چون دوا نپذیرد آن فعل خداست
چون دواي رنج سرما پوستین
پس تو را کی بیند او اندر میان
پیش روشن‌دیدگان هم پرده‌ای
چون نظرشان مست باشد در دول
چون روند از چاه زندان در چمن
کس نگرید بر فوات هیچ هیچ
از میان زهر ماران سوی قند
می‌پرد با پر دل نی پای تن

۱۲۲

داستان ایاز

آن ایاز از زیرکی انگيخته
می‌رود هر روز در حجره خلا
شاه را گفتند کاه را حجره‌ای است
راه می‌دهد کسی را اندر او

پوستین و چارقی آویخته
چارقت این است، منگر در علا
کاندر آن پرسم و پرز خره‌ای است
بسته می‌دارد همیشه آن در او

شاه فرمود ای عجب آن بنده را
 پس اشارت کرد میری را که رو
 هر چه یابی مر تو را، یغماش کن
 با چنین اکرام و لطف بی عدد
 می‌نماید او وفا و مهر و جوش
 هر که اندر عشق یابد زندگی
 نیمشب آن میر با سی معتمد
 مشعل بر کرده چندین پهلوان
 کامر سلطان است بر حجره زنیم
 آن یکی می‌گفت هی چه جای زر
 خاص خاص مخزن سلطان وی است
 چه محل دارد به پیش آن عشیق
 شاه را بر وی نبوده این گمان
 پاك می‌دانستش از هر غش و غل
 که مبادا کاین از او جسته شود
 این نکرده‌است او و گر کرد او رواست
 هر چه محبوبم کند من کرده‌ام
 باز گفتم دور از آن خوی و خصال
 از ایاز این خود محال است و بعید
 هفت دریا اندر او يك قطره‌ای
 جمله پاکیه از آن دریا برند
 شاه شاهان است بلکه شاه‌ساز
 چشمهای نيك هم بر وی بد است
 وان امیران خسیس قلسب‌ساز

چیست خود پنهان و پوشیده ز ما
 نیمشب بگشای در، در حجره شو
 سر او را بر ندیمان فاش کن
 از لثیمی سیم و زر پنهان کند
 وانگه او گندم‌نمای جو فروش
 کفر باشد پیش او جز بندگی
 در گشاد حجره او رای زد
 جانب حجره روانه شادمان
 هر یکی همسان زر درکش کنیم
 از عتیق و لعل گوی و از گهر
 بلکه اکنون شاه را خود جان وی است
 لعل و یاقوت و زمرد یا عتیق
 تسخیری می‌کرد بهر امتحان
 باز از وهمش همی‌لرزید دل
 من نخواهم که بر او خجالت رود
 هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست
 او منم من او چه گر در پرده‌ام
 این چنین تخلیط ژاژ است و خیال
 کاو یکی دریاست قعرش ناپدید
 جمله هستیها ز موجش چکره‌ای
 قطره‌هایش نيك به يك میناگرند
 از برای چشم بد نامش ایاز
 از ره غیرت که حسنش بی‌حداست
 این گمان بردند بر حجره ایاز

کلو دینه دارد و گنج اندر آن
 شاه می‌دانست خود پاکی او
 کای امیران حجره بگشاید در
 تا پدید آید سکالهای او
 مر شما را دادم این زر و گهر
 این همی‌گفت و دل او می‌طپید
 که منم کاین بر زبانم می‌رود
 گر زرم صد تیغ او را ز امتحان
 داند او کان تیغ بر خود می‌زنم
 آن امیران بر در حجره شدند
 قفل را برمی‌گشادند از هوس
 زانکه قفل صعب و برپیچیده بود
 نی ز بخل سیم و مال و زر خام
 که گروهی بر خیالی برتند
 پیش با همت بود اسرار جان
 می‌شتابیدند تفت از حرص زر
 حجره را با حرص و صدگونه هوس
 اندر افتادند در هم ز ازدحام
 بنگریدند از یسار و از یمین
 جمله گفتند این مکان بی‌توش نیست
 هین بیاور سیخهای تیز را
 هر طرف کردند و جستند آن فریق
 حفره‌هاشان بانگ می‌داد آن زمان
 زان سکالش شرم هم می‌داشتند

ز آینه خود منگر اندر دیگران
 بهر ایشان کرد او آن جستجو
 نیمشب که باشد او زان بی‌خبر
 بعد از آن بر ماست مالشهای او
 من از آن زرها نخواهم جز خبر
 از برای آن ایاز بی‌ندید
 این جفا گر بشنود او چون شود
 کم نگردهد وصلت آن مهربان
 من ویم اندر حقیقت او منم
 طالب گنج و زر و خمره شدند
 با دوصد فرهنگ و دانش چندکس
 از میان قفلها بگزیده بود
 از برای کتم آن سر از عوام
 قوم دیگر نام سالوسم کنند
 از خسان محفوظتر از لعل کان
 عقلشان می‌گفت هین آهسته‌تر
 باز کردند آن زمان آن چندکس
 همچو اندر دوغ گندیده هوام
 چارقی بدریده بود و پوستین
 چارق اینجا جز پی روپوش نیست
 امتحان کن حفره و کاریز را
 حفره‌ها کردند و گوه‌ای عمیق
 کنده‌های خالیم ای گندگان
 کنده‌ها را باز می‌انباشند

باز در دیوارها سوراخها
 بی‌عدد لاجول در هر سینه‌ای
 زان ضلالت‌های یاوه‌تازشان
 ممکن اندای آن دیوار نی
 گر خدای بی‌گناهی می‌کنند
 جمله در حیرت که چه عذر آورند
 عاقبت نومید دست و لب گزان
 باز گردیدند سوی شهریار
 قاصدا شه گفت این احوال چیست
 ورنه نمان کردید دینار و تسو
 گرچه پنهان بیخ هر بیخ‌آور است
 آن امیران جمله در عذر آمدند
 عذر آن گرمی و لاف ما و من
 از خجالت جمله انگشتان گزان
 گر بریزی خون حلالست حلال
 کرده‌ایم آنها که از ما می‌سزید
 گر ببخشی جرم ما ای دلفروز
 گر ببخشی یافت نومیدی کساد
 گفت نی نی این نواز و این گداز
 این جنایت بر تن و عرض وی است
 گرچه نفس واحدیم از روی جان
 ای ایاز اکنون بیا و داد ده
 مجرمات مستحق کشتند
 ای ایاز این کار را زوتر گزار

همچنین کردند از چهل و عمی
 مانده مرغ حرصشان بی‌چینه‌ای
 حفره دیوار و در غمازشان
 با ایاز امکان هیچ انکار نی
 حایط و عرصه گواهی می‌کنند
 تا از این گرداب جان بیرون برند
 دستها بر سر زنان همچون زنان
 بر ز گرد و روی‌زرد و شرمسار
 که بغلطان از زر و همیان تهی است
 فر شادی در رخ و رخسار کو
 برگ سیمام و جوهم اخضر است
 همچو سایه پیش مه ساجد شدند
 پیش شه رفتند با تیغ و کفن
 هر یکی می‌گفت کای شاه جهان
 ورنه ببخشی هست انعام و نوال
 تا چه فرمایی تو ای شاه مجید
 شب شبها کرده باشد روز روز
 ورنه صد چون ما فدای شاه باد
 من نخواهم کرد هست این از ایاز
 زخم بر رگهای آن نیکویی است
 ظاهراً دوریم از این سود و زیان
 داد نادر در جهان بنیاد نه
 وز طمع بر عفو و حلمت می‌تنند
 زانکه نوعی انتقام است انتظار

گفت ای شه جملگی فرمان تورااست
 زهره کبود یا عطارد یا شهاب
 گر ز دلق و پوستین بگذشتی
 قفل کردن بر در حجره چه بود
 دست در کرده درون آب جو
 بر من مسکین جفا دارند ظن
 ای ایاز این مهرها بر چارقی
 همچو مجنون بر رخ لیلی خویش
 با دو کهنه مهر جان انگیزنه
 چند گویی با دو کهنه نو سخن
 چون عرب باربع و اطلال ای ایاز
 چارقت ربع کدامین آصف است
 سر چارق را بیسان کن ای ایاز
 تما نیوشد سنقر و بکیارقت
 گفت من دانه عطای توسست این
 ای ایاز از تو غلامی نور یافت
 حسرت آزادگان شد بندگی

با وجود آفتاب اختر فناست
 کاو برون آید به پیش آفتاب
 کی چنین تخم ملامت کشتی
 در میان بدگمانان حسود
 هر یکی ز ایشان کلوخ خشک جو
 که وفا را شرم می آید ز من
 چیست آخر همچو بر بت عاشقی
 کردهای تو چارقی را دین و کیش
 در دو را در حجره ای آویخته
 در جمادی می دمی سر کهن
 می کشی از عشق گفت خود دراز
 پوستین گویی قمیص یوسف است
 پیش چارق چیست چندین نیاز
 سر سر پوستین و چارقت
 و نه من آن چارقم وان پوستین
 نورت از گردون به بالا در شتافت
 بندگی را خود تو دادی زندگی

۱۲۳

داستان اتحاد عاشق و معشوق

جسم مجنون را ز رنج دوری
 خون به جوش آمد ز شعله اشتیاق
 پس طیب آمد به دارو کردنش

اندر آمد علت رنجوری
 تا پدید آمد در آن مجنون خناق
 گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش

رگ زدن باید برای دفع خون	رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون
بازویش بست و گرفت آن نیش او	بانگ بر زد بر وی آن معشوق جو
مزد خود بستان و ترك فصد كن	گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر تو چه می ترسی از این	چون نمی ترسی تو از شیر عرین
شیر و خرس و بوز و هر گرگ و دده	گرد بر گرد تو شب گرد آمده
می نیایدشان ز تو بوی بشر	ز انبهی عشق و وجد اندر جگر
گفت مجنون من نمی ترسم ز نیش	صبر من از کوه سنگین است بیش
منبلم بی زخم ناساید تنم	عاشقم بر زخمها بر می تنم
ليك از لیلی وجود من پر است	این صدف پر از صفات آن در است
ترسم ای فصاد گر فصدم کنی	نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنی است	در میان لیلی و من فرق نیست
من کیم لیلی و لیلی کیست من	ما یکی روحیم اندر دو بدن

۱۲۴

داستان توبه نصوح

بود مردی پیش از این نامش نصوح	بد ز دلاکی زنان او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان	مردی خود را همی کرد او نهان
او به حمام زنان دلاک بود	در دغا و حيله بس چالاک بود
سالها می کرد دلاکی و کس	بو نبرد از حالت آن بوالهوس
زانکه آواز و رخس زنوار بود	ليك شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشید و نقاب	مرد شهوانی و در غره شباب
دختران خسروان را زین طریق	خوش همی مالید و می شست آن عشیق
توبه ها می کرد و پا در می کشید	نفس کافر توبه اش را می درید

رفت پیش عارفی آن زشت کار
 سر او دانست آن آزادمرد
 سست خندید و بگفت ای بدنهاد
 آن دعا از هفت گردون درگذشت
 کان دعای شیخ نی چون دعاست
 يك سبب انگیخت صنع ذوالجلال
 اندر آن حمام پر می کرد طشت
 گوهری از حلقه های گوش او
 پس در حمام را بستند سخت
 رختها جستند و آن پیدا نشد
 پس به جد جستن گرفتند از گزاف
 در شکاف فوق و تحت و هر طرف
 بانگ آمد که همه عریان شوند
 يك به يك را حاجبه جستن گرفت
 آن نصوح از ترس شد در خلوتی
 پیش چشم خویش او می دید مرگ
 گفت یا رب بارها برگشته ام
 کرده ام آنها که از من می سزید
 نوبت جستن اگر در من رسد
 در جگر افتاده ام صد شر
 این چنین اندوه کافر را مباد
 کاشکی مادر نزادی مرا
 ای خدا آن کن که از تو می سزد
 جسان سنگین دارم و دل آهنین

گفت ما را در دعایی یاد آر
 ليك چون حلم خدا پیدا نکرد
 زانچه دانی ایزدت توبه دهاد
 کار آن مسکین به آخر خوب گشت
 فانی است و گفت او گفت خداست
 که رهانیدش ز نفرین و وبال
 گوهری از دختر شه یساره گشت
 یاره گشت و هر زنی در جستجو
 تا بجویند اول اندر بیخ رخت
 دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
 در دهان و گوش و اندر هر شکاف
 جستجو کردند در را از صدف
 هر که هستند از عجوز و از لوند
 تا پدید آید گهر بنگر شگفت
 روی زرد و لب کبود از خشتی
 سخت می لرزید برخود همچو برگ
 توبه ها و عذر ها بشکسته ام
 تا چنین سیل سیاهی در رسید
 وه که جان من چه سختیها کشد
 در مناجاتم بین خون جگر
 دامن رحمت گرفتم داد داد
 یا مرا شیری بخوردی در چرا
 که ز هر سوراخ مارم می گزد
 و نه خون گشتی در این درد و حنین

وقت تنگ آمد- مرا و يك نفس
 گر مرا این بار ستاری کنی
 توبه‌ام بپذیر این بار دگر
 من اگر این بار تقصیری کنم
 او همی زارید و صد قطره روان
 نوحه‌ها می‌کرد او بر جان خویش
 ای خدا و ای خدا چندان بگفت
 در میان یا رب و یا رب بد او
 جمله را جستیم پیش آ ای نصوح
 همچو دیواری شکسته در فساد
 چون که هوشش رفت از تن آن زمان
 چون تهی گشت و خودی او نماند
 چون شکست آن کشتی او بی‌مراد
 جان به حق پیوست چون بیهوش شد
 چون که جانش وارheid از تنگ تن
 بعد از آن خوفی هلاک جان بده
 یافت شد و اندر فرح در تافتیم
 از غریب و نعره و دستک زدن
 آن نصوح رفته باز آمد به خویش
 می‌حلالی خواست از وی هرکسی
 بدگمان بودیم ما را کن حلال
 زانکه ظن جمله بر وی بیش بود
 خاص دلاکش بد و محرم نصوح
 گوهرار برده است، او برده است و بس

پادشاهی کن مرا فریاد رس
 توبه کردم من ز هر ناکردنی
 تا بیندم بهر توبه صد کمر
 پس دگر مشنو دعا و گفتیم
 که درافتادم به جلاد و عوان
 روی عزرائیل دیده پیش پیش
 کان در و دیوار با او گشت جفت
 بانگ آمد از میان جستجو
 گشت بیهوش آن زمان پرید روح
 هوش و عقلش رفت و شد همچون جماد
 سر او با حق پیوست آن زمان
 باز جانش را خدا در پیش خواند
 در کنار رحمت دریا فساد
 موج رحمت آن زمان در جوش شد
 رفت شادان پیش اصل خویشتن
 مژده‌ها آمد که اینک گمشده
 مژدگانی ده که گوهر یافتیم
 پر شده حمام قد زال الحزن
 دید چشمش تابش صد روز بیش
 بوسه می‌دادند بر دستش بسی
 لحم تو خوردیم اندر قبل و قال
 زانکه در قربت ز جمله پیش بود
 بلکه همچون دو تنی يك گشته روح
 زو ملازم‌تر به خاتون نیست کس

اول او را خواست جستن در نبرد
تا بود کآن را بیندازد به جا
بس حلالیها از او میخواستند
آنچه گفتندم ز بد از صد یکی است
کس چه می‌داند ز من جز اندکی
من همی آن داسم و ستار من
اول ابلیسی مرا استاد بود
حق بدید آن جمله و نادیده کرد
تا ز رحمت پوستین دوزیم کرد
هر چه کردم جمله ناکرده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد
نام من در نامه پاکان نوشت
عفو کرد آن جملگی جرم و گناه
آه کردم چون رسن شد آه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم
از هوس در تنگنا بودم زبون
آفرینها بر تو بادا ای خدا
گر سر هر موی من گردد زبان
می‌زنم نعره در این روضه و عیون
بعد از آن آمد کسی کز مرحمت
دختر شاهت همی خواند بیا
جز تو دلاکی نمی‌خواهد دلش
گفت رو رو دست من بیکار شد
رو کسی دیگر بجو تعجیل و تفت

بهر حرمت داشتن تأخیر کرد
اندر آن مهلت رهاند خویش را
وز برای عذر برمی‌خاستند
بر من آن کشف است ارکس راشکی است
وز هزاران جرم و بد فعلی یکی
جرمها و زشتی کردار من
بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
تا نگردم در فضیحت روی زرد
توبه‌ای شیرین چو جان روزیم کرد
طاعت نساورده آورده گرفت
همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
شد سپید آن نامه و روی سیاه
گشت آویزان رسن در چاه من
شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
در همه عالم نمی‌گنجم کنون
نساگهان کردی مرا از غم جدا
شکرهای تو نیاید در بیان
خلق را یالیت قومی یعلمون
دختر سلطان ما می‌خواندت
تا سرش شویی کنون ای پارسا
که بمالد یا بشوید با گلش
وین نصوح تو کنون بیمار شد
که مرا والله دست از کار رفت

بادل خود گفت کز حد رفت جرم از دل من کی رود آن ترس و گرم
 من بمردم يك ره و باز آمدم من چشیدم تلخی مرگ و عدم
 توبه‌ای کردم حقیقت با خدا نشکتم تا جان شود از تن جدا
 بعد از آن محنت که را بار دگر پا رود سوی خطر الا که خر

۱۲۵

داستان خر و روباه

گازی بود و مر او را يك خری پشت‌ریش، اشکم تهی و لاغری
 در میان سنگلاخی بی‌گیاه روز تا شب بینوا و بی‌پناه
 بهر خوردن غیر آب آنجا نبود روز و شب خر بد در آن کور و کبود
 آن حوالی نیستان و بیشه بود شیری آنجا بود و صیدش پیشه بود
 شیر را با پیل نر جنگی فتاد خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد
 مدتی واماند زان ضعف از شکار بینوا ماندند دد از چاشت خوار
 زانکه باقی‌خوار شیر ایشان بدند شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
 شیر يك روباه را فرمود رو مر خری را بهر من صیاد شو
 گر خری یابی به گرد مرغزار رو فسونش خوان فریانش بیار
 یا خری یا گاو بهر من بجو زان فسونهایی که می‌دانی بگو
 چون بیابم قوتی از لحم خر پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
 اندکی من می‌خورم باقی شما من سبب باشم شما را در نوا
 از فسون و از سخنه‌ای خوشش نرم گردان زودتر اینجا کشش
 گفت روبه شیر را خدمت کنم حيله‌ها سازم ز عقلش برکنم
 حيله و افسونگری کار من است کار من دستان و از ره بردن است
 از سر که جانب جو می‌شتافت آن خر مسکین و لاغر را بیافت

پس سلامی گرم کرد و پیش رفت
 گفت چونی اندر این صحرای خشك
 گفت خر گردد غم و در ارم
 شكر گویم دوست را در خیر و شر
 چون كه قسام اوست كفر آمد گله
 باز گفت الصبر مفتاح الفرج
 راضیم من قسمت قسام را
 بهره‌ور از نعمت او خاص و عام
 مرغ و ماهی قسمت خود می‌خورند
 خوان او سرتاسر عالم گرفت
 می‌خورند و هیچ كم ناید از آن
 باش راضی گر تویی دل زنده‌ای
 غیر حق جملهٔ عدو و دوست اوست
 تا دهد دوغم نخواهم انگبین
 گنج بی‌مار و گل بی‌خار نیست
 گفت روبه جستن رزق حلال
 عالم اسباب و رزق بی‌سبب
 گفت پیغمبر كه بر رزق ای فتی
 جنبش و آمد شد ما واكتساب
 بی‌کلید این درگشادن راه نیست
 گر تو بنشینی به چاهی اندرون
 گفت از ضعف توكل باشد آن
 هر كه جوید پادشاهی و ظفر
 دام و دد جمله شده اكال رزق

پیش آن ساده دل درویش رفت
 در میان سنگلاخ و جای خشك
 قسمتم حق كرد و من زان شاكرم
 زانكه هست اندر قضا از بد بتر
 صبر باید صبر مفتاح الصله
 صابران را کی رسد جور و حرج
 كاو خداوند است خاص و عام را
 می‌رساند روزی وحش و هوام
 مور و مار از نعمت او می‌چرند
 بر سر خوانش خلایق در شكفت
 کیست بی‌روزی بگو اندر جهان
 كاو رساند روزی هر بنده‌ای
 با عدو از دوست کی شكوه نكوست
 زانكه هر نعمت غمی دارد قرین
 شادی بی‌غم در این بازار نیست
 فرض باشد از برای امثال
 می‌نیاید پس مهم باشد طلب
 در فرو بسته است و بر در قفلها
 هست مفتاحی بر این قفل و حجاب
 بی‌طلب نان سنت الله نیست
 رزق کی آید برت ای ذوفنون
 ورنه بدهد نان کسی كاو داد جان
 كم نیاید لقمهٔ نان ای پسر
 نی پی‌كسبند و نی حمال رزق

جمله را رزاق روزی می‌دهد
رزق آید پیش هر که صبر جست
گفت روبه آن توکل نادر است
گرد نادر گشتن از نادانی است
چون قناعت را پیمبر گنج گفت
حد خود بشناس و بر بالا مبر
جهد کن و اندر طلب سعی نما
گفت خر معکوس می‌گویی بدان
از قناعت هیچ کس بی‌جان نشد
نان ز خوکان و سگان نبود دریغ
آنچنان که عاشقی بر رزق زار
گر تو نشتایی بیاید در برت
گفت روبه این حکایتها بهل
دست دادست خدا کاری بکن
هر که او در مکسبی پا می‌نهد
زانکه جمله کسب ناید از یکی
چون به انبازی است عالم برقرار
طلخواری در میانه شرط نیست
گفت من به از توکل بر ربی
کسب شکرش را نمی‌دانم ندید
خود توکل بهترین کسبهاست
در توکل هیچ نبود احتیاج
بحشان بسیار شد اندر خطاب
بعد از آن گفتش بدان در مهلکه

قسمت هر يك به پیشش می‌نهد
رنج و کوششها ز بی صبری توسست
کم کسی اندر توکل ماهر است
هر کسی را کی ره سلطانی است
هر کسی را کی رسد گنج نهفت
تا نیفتی در نشیب شور و شر
چون نداری در توکل صبرها
شور و شر از طمع آید سوی جان
وز حریصی هیچ کس سلطان نشد
کسب مردم نیست این بازان و میخ
هست عاشق رزق هم بر رزق خوار
ور تو بشتایی دهد درد سرت
دستها در کسب زن جهداً المقل
مکسبی کن یاری یاری بکن
یاری یاران دیگر می‌دهد
هم دروگر هم سقا هم حایکی
هر کسی کاری گزیند ز افتقار
راه سنت کار و مکسب کردنی است
می‌دانم در در دو عالم مکسبی
تا کشد شکر خدا رزق جدید
زانکه در هر کسب دستت بر خداست
فارغی از نقص ریع و از خراج
مانده گشتند از سؤال و از جواب
نهی لا تلقوا بایدی تهلکه

صبر در صحرای خشك و سنگلاخ
 نقل كن زاینجا به سوی مرغزار
 مرغزاری سبز مانند جنان
 خرم آن حیوان که او آنجا رود
 هرطرف در وی یکی چشمه روان
 از خری او را نمی گفت ای لعین
 کو نشاط و فربهی و فر تو
 شرح روضه گردوغ و زور نیست
 این گدا چشمی و این نادیدگی
 چون ز چشمه آمدی چونی تو خشك
 گر تو می آیی ز گلزار جنسان
 زانچه می گویی و شرحش می کنی
 خر دوسه نوبت به روبه حمله کرد
 طنطنه ادراك و بینایی نداشت
 حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل
 روبه اندر حبله پای خود فشرده
 چون که روباهش به سوی مرج برد
 دور بود از شیر و آن شیر از نبرد
 گنبدی کرد از بلندی شیر هول
 خر ز دورش دید برگشت و گریخت
 گفت روبه شیر را کای شاه ما
 تا به نزدیک تو آید آن غوی
 دور بود و حمله ای دید و گریخت
 گفت من پنداشتم برجاست زور

احمقی باشد جهان حق فراخ
 می چر آنجا سبزه گرد جویبار
 سبزه رسته اندر آنجا تا میان
 کاشتر اندر سبزه ناپیدا بود
 اندر آن حیوان مرفه در امان
 چون تو زانجایی چرا زاری چنین
 چیست این لاغر تن مضطر تو
 پس چرا چشمت از آن مخمور نیست
 از گدایی توست نز بگلربگی
 گر تو ناف آهوپی کو بوی مشک
 دسته ای گل کو برای ارمغان
 چون نشانی در تو نسامد ای سنی
 چون مقلد بد فریب او بخورد
 دمدمه روبه بر او سخته گماشت
 که زبونس کرد با پانصد دلیل
 ریش خر بگرفت و پیش شیر برد
 تا کند شیرش به حمله خرد و مرد
 تا به نزدیک آمدن صبری نکرد
 خود نبودش قوت و امکان حول
 تا به پای کوه تازان نعل ریخت
 چون نکردی صبر در وقت و غا
 پس به اندك حمله ای غالب شوی
 ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
 تا بدین حد می ندانستم فتور

نیز جوع و حاجتم از حد گذشت
 گر توانی بار دیگر از خرد
 منت بسیار دارم از تو من
 گر خدا روزی کند آن خر مرا
 گفت آری گر خدا یاری دهد
 پس فراموشش شود هولی که دید
 لیک چون آرم مر او را تو متاز
 گفت آری تجربه کردم که من
 تا به نزدیکم نیاید خر تمام
 رفت روبه گفت ای شه همتی
 توبه‌ها کرده است خر با کردگار
 توبه او را به فن بر هم زنیم
 کله خر گوی فرزندان ماست
 بو که توبه بشکند آن سست‌خو
 پس بیامد زود روبه نزد خر
 ناجوانمردا چه کردم من تو را
 موجب کین تو با جانم چه بود
 همچو کژدم کاو گزد پای فتی
 یا چو دیوی کاو عدوی جان ماست
 بلکه طبعاً خصم جان آدمی است
 گفت روباه آن طلسم سحر بود
 ورنه من از تو به تن مسکین‌ترم
 گر نه زانگونه طلسمی ساختی
 یک جهان بینوا پر پیل و ارج

صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت
 باز آوردن مر او را می‌سزد
 جهد کن باشد بیاری اش به فن
 بعد از آن بس صیدها بخشم تو را
 بر دل او از عمی مهری نهد
 از خری او نباشد این بعید
 تا به بادش ندهی از تعجیل باز
 سخت رنجورم ماخلخل گشته تن
 من نجنیم خفته باشم بر دوام
 تا بپوشد عقل او را غفلتی
 که نگردد غره هر نابکار
 ما عدوی عقل و عهد روشنیم
 فکرش باز بچه دستان ماست
 در رسد شومی اشکستن در او
 گفت خر از چون تو یاری الحذر
 که به پیش شیر بردی مر مرا
 غیر خبث گوهر خود ای عنود
 نارسیده از وی او را آفتی
 نارسیده زحمتش از ما و کاست
 از هلاک آدمی در خرمی است
 که تو را در چشم آن شیری نمود
 چون شب و روز اندر آنجا می‌چرم
 هر شکم‌خواری بدانجا ساختی
 بی طلسمی کی بماند سبز مرج

من تو را خود خواستم گفتن به درس
 ليك رفت از ياد علم آموزيت
 ديدمت در جوع كلب و بينوا
 ورنه با تو گفتم شرح طلسم
 شد فراموش آنكه گويم مر تو را
 گفت رو رو هين ز پشم اى عدو
 آن خدایی كه تو را بدبخت كرد
 با کدامين روى مى آيى به من
 رفته اى در خون و جانم آشكار
 تا بديدم روى عزرائيل را
 گر چه من ننگ خرانم يسا خرم
 آنچه من ديدم ز هول بى امان
 بى دل و جان از نهيبت آن شكوه
 بسته شد پايم در آن دم از نهيبت
 عهد كردم با خدا كاي ذوالمنن
 ورنه اندر من رسيدى شير نر
 باز بفرستادت آن شير عرين
 حق ذات پاك الله الصمد
 مسار بد جاني ستاند از سليم
 مار بد زخم ار زند بر جان زند
 عقل تو گر ازدهايى گشت مست
 در جهان نبود بتر از يار بد
 گفت روبه صاف ما را درد نيست
 اين همه وهم تو است اى ساده دل

كاي چنين شكلى اگر بينى مترس
 كه بدم مستغرق دلسوزيت
 مى شتايدم كه آيى تا دوا
 كان خيالى مى نمايد نيست جسم
 حال آن شكل مهيبت دلربا
 تا نينم روى تو اى زشت رو
 روى زشت را كريبه و سخت كرد
 اين چنين ثغرى ندارد كرگدن
 كه تو را من رهبرم تا مرغزار
 باز آوردى فن و تسويل را
 جانورم جان دارم اين را كى خرم
 طفل ديدى پير گشتى در زمان
 سرنگون خود را در افكندم ز كوه
 چون بديدم آن عذاب بى حجب
 برگشا زين بستگى تو پاي من
 چون بدى در زير پنجه شير خر
 سوي من از مكر اى بش القرين
 كه بود به مار بد از يار بد
 يار بسد آرد سوي نار جحيم
 يار بد بر جان و بر ايمان زند
 يار بد آن را زمرد دان كه هست
 وين مرا عين اليقين گشته است خود
 ليك تخييلات وهمى خرد نيست
 ورنه بسا تو نه غشى دارم نه غل

از خیال زشت خود منگر به من
 ظن نیکو بر بر اخوان صفای
 این خیال و وهم بد چون شد پدید
 مشفق گری کرد جور و امتحان
 خاصه من بد رگ نبودم زشت اسم
 و ر بدی آن بدسگالش قدر را
 عالم وهم و خیال و طمع و بیم
 نقشهای این خیال نقش بند
 عالم وهم و خیال چشم بند
 کس نداند روسپی زن کیست آن
 چون تو را وهم تو دارد خیره سر
 خرسی کوشید و او را دفع گفت
 غالب آمد حرص و صبرش شد ضعیف
 گشته بود آن خر مجاعت را اسیر
 زین عذاب جوع يك ره وارهم
 خر گر اول توبه و سوگند خورد
 حرص کور و احمق و نادان کند
 اعتمادش نیز بر رازق نبود
 تا کنونش فضل بی‌روزی نداشت
 گر نباشد جوع صد رنج دگر
 برد خر را روبهك تا پیش شیر
 تشنه شد از کوشش آن سلطان دد
 روبهك خورد آن جگر بند و دلش
 شیر چون واگشت از چشمه به خور

بسر محبان از چه داری سوء ظن
 گر چه آید ظاهر از ایشان جفا
 صد هزاران یار را از هم برید
 عتل باید که نباشد بدگمان
 آنچه دیدی بد نبذ بود آن طلسم
 عفو فرمایید از یاران خطا
 دست رهرو را یکی سد عظیم
 چون خلیلی را که که بد شد گزند
 آنچنان که را ز جای خویش کند
 وانکه داند نبودش بر خود گمان
 از چه گردی گرد وهم آن دگر
 لبك جوع الكلب با خر بود جفت
 بس گلوها را برد عشق رغیف
 گفت اگر مکر است يك ره مرده گیر
 گر حیات این است من مرده بهم
 عاقبت هم از خری خبطی بکرد
 مرگ را بر احمقان آسان کند
 که بر افشانند بر او از غیب جود
 گر چه که بر تنش جوعی گماشت
 از پی هیضه برآرد از تو سر
 پاره پاره کسردش آن شیر دلیر
 رفت سوی چشمه تا آبی خورد
 آن زمان چون فرصتی شد حاصلش
 جست دل از خر نه دل بد نه جگر

گفت روبه را جگر کو دل چه شد که نباشد جانور را زین دو بد
گفت اگر بودی ورا دل یا جگر کی بدینجا آمدی بار دگر
آن قیامت دیده بود و رستخیز وان ز کوه افتادن و هول و گریز
گر جگر بودی ورا یا دل بدی بسار دیگر کی بدینجا آمدی

۱۲۶

داستان آن خر و اسبان تازی

يك حكایت یاد دارم از پدر در نصیحت گفت روزی کای پسر
بود سقایی مر او را يك خری گشته از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بار گران صد جای ریش عاشق جو تا به روز مرگ خویش
جو کجا از کاه خشك او سیر نی در عقب زخمی ز میخ آهنی
میر آخور دید او را رحم کرد کآشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال کز چه این خر شد دوتا همچون هلال
گفت کز درویشی و تقصیر من خود نمی یابد جو این بسته دهن
گفت بسپارش به من تو روز چند تا شود در آخور شه زورمند
خر بدو بسپرد و از زحمت برست در میان آخور سلطاناش بست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان رفته و آبی زده که به وقت و جو به هنگام آمده
خارش و مالش مر اسبان را بدید پسوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق توام گیرم خرم از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم آرزومندم به مردن دم به دم
حال این اسبان چنین خوش با نوا من چه مخصوصم به تعذیب و بلا
ناگهان آوازه پیکار شد تازیان را وقت زین و کار شد

زخمهای تیر خوردند از عدو
از غزا باز آمدند آن تازیان
پایپاشان بسته محکم با نوار
می شکافیدند تن هاشان به نیش
چون خر آن را دید پس گفت ای خدا
زان نوا بیزارم و زان زخم زشت
رفت پیکانها در ایشان سو به سو
اندر آخور جمله افتاده ستان
نعلبندان ایستاده بر قطار
تا برون آرند پیکانها ز ریش
من به فقر و عافیت دارم رضا
هر که خواهد عافیت، دنیا بهشت

۱۲۷

داستان زاهدی که توکل را امتحان کرد

آن یکی زاهد شنید از مصطفی
گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو
از برای امتحان آن مرد رفت
که ببینم رزق چون آید به من
کاروانی راه گم کرد و کشید
گفت این مرد آن طرف چون است عور
ای عجب مرده است یا زنده است او
آمدند و دست بر وی می زدند
هم نجیبید و نجیبانید سر
پس بگفتند این ضعیف بی مراد
نان بیاوردند و در دیگی طعام
پس به قاصد مرد دندان سخت کرد
رحمشان آمد که او بس بینواست
کارد آوردند و قوم اشتافتند
که یقین آید به جان رزق از خدا
بیش تو آید دوان از عشق تو
در بیابان نزد کوهی خفت تفت
تا قوی گردد مرا در رزق ظن
سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
در بیابان از ره و از شهر دور
می نترسد هیچ از گرگ و عدو
قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
وانکرد از امتحان ایچ او بصر
از مجاعت سخته اندر او فتاد
تا بریزندش به حلقوم و به کام
تا بداند صدق آن میعاد مرد
وز مجاعت هالک مرگ و فناست
بسته دندانهایش را بشکافتند

ریختند اندر دهانش شوربا	می‌فشردند اندر آن نان پاره‌ها
گفت ای دل گر چه خود تن می‌زنی	راز می‌دانی و نازی می‌کنی
گفت دل دانم به قاصد می‌کنم	رازق است الله بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود	رزق سوی صابران خوش می‌رود
تا بدانی وز توکل نگذری	حرص آوردن چه باشد از خری
بعد از آن بگشاد آن مسکین دهن	گفت کردم امتحان رزق من
هرچه گفته است آن رسول پاك جیب	هست حق و نیست در وی هیچ ریب

۱۲۸

داستان آن که از خرگیری می‌ترسید

آن یکی در خانه‌ای ناگه گریخت	زردروی و لب‌کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست	که همی‌لرزد تو را چون پیر دست
واقعہ چون است چون بگریختی	رنگ رخساره بگو چون ریختی
گفت بهر سخره شاه حرون	خر همی‌گیرند مردم از برون
گفت می‌گیرند خر ای جان عم	چون نه‌ای خر رو تو را زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت	گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خرگیری برآوردند دست	جد جد تمیز هم برخاسته است
چون که بی‌تمیزیانمان سرورند	صاحب خر را به جای خر برند

۱۲۹

داستان شیخ محمد سرری

زاهدی در غزنه از دانش مزی بد محمد نام و کنیت سرری

بود افطارش سر رز هر شبی
 بس عجایب دید از شاه وجود
 بر سر که رفت آن از خویش سیر
 گفت نآمد نوبت آن مکرم
 او فرو افکند خود را از وداد
 چون نمرد از نکس آن جان سیر مرد
 کاین حیات او را چو مرگی می نمود
 موت را چون زندگی قابل شده
 بانگ آمد رو ز صحرا سوی شهر
 گفت ای دانای رازم مو به مو
 گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس
 مدتی از اغنیا زر می ستان
 خدمت این است تا يك چندگاه
 بس سؤال و بس جواب و ماجرا
 ليك كوته كردم آن گفتار را
 رو به شهر آورد آن فرمان پذیر
 از فرح خلقی به استقبال رفت
 جمله اعیان و مهان برخاستند
 گفت من از خودنمایی نامدم
 نیستم بر عزم قال و قيل من
 بنده فرمانم که امر است از خدا
 در گدایی لفظ نادر ناورم
 تا شوم غرق مذلت من تمام
 امر حق جان است و من آن را تبع

هفت سال او دائم اندر مطلبی
 ليك مقصودش جمال شاه بود
 گفت بنما یا فنادم من به زیر
 و ر فرو افتی نمیری نکشمت
 در میان عمق آبی اوفتاد
 از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
 کار پیشش بازگونه گشته بود
 با هلاک جان خود یکدل شده
 طرفه بانگی از ورای سر و جهر
 چه کنم در شهر از خدمت بگو
 خویش را سازی تو چون عباس دبس
 پس به درویشان مسکین می رسان
 گفت سمعاً طاعة ای جان پناه
 بد میان زاهد و رب الوری
 تا ننوشد هر خسی اسرار را
 شهر غزنین گشت از رویش منیر
 او در آمد از ره دزدیده تفت
 قصرها از بهر او آراستند
 جز به خواری و گدایی نامدم
 در به در گردم به کف زنبیل من
 تا گدا باشم، گدا باشم، گدا
 جز طریق خرگدایان نسپر
 تا سقطها بشنوم از خاص و عام
 او طمع فرمود ذل من طمع

چون طمع خواهد ز من سلطان دین
 او مذلت خواست کی عزت تنم
 بعد از این کدیه و مذلت جان من
 شیخ در می‌گشت و زنبیلی به دست
 برتر از کرسی و عرش اسرار او
 در به در این شیخ می‌آرد نیاز
 کان گدایی که به جد می‌کرد او
 ور بکردی نیز از بهر کلوا
 در حق او خرده نان و شهد و شیر
 نور می‌نوشت مگو نان می‌خورد
 چون شراری که خورد روغن ز شمع
 امر و فرمان بود نی حرص و طمع
 آن گدایی که به جد می‌کرد او
 گنجپای خاک تا هفتم طبق
 شیخ گنتا خالتا من عاشقم
 هشت جنت گر در آرم در نظر
 مؤمنی باشم سلامت‌جوی من
 عاشقی کز عشق بزدان خورد قوت
 وین بدن که دارد آن شیخ فطن
 عاشق عشق خدا و آنگاه مزد
 شد چنین شیخی گدای کو به کو
 شیخ روزی چار کرت چون فقیر
 در کفش زنبیل شیء الله زنان
 چون امیرش دید گفتش کای و قبیح

خاک بر فرق قناعت بعد از این
 او گدایی خواست کی میری کنم
 بیست عباسند در انبان من
 شیء الله خواجه توفیقیت هست
 شیء الله شیء الله کار او
 بر فلک صد در برای شیخ باز
 بهر یزدان بود نی بهر کلوا
 آن کلوا از نور حق دارد علو
 به ز چله وز سه روزه صد فقیر
 لاله می‌کرد به صورت می‌چرد
 نور افزایش ز خوردش بهر جمع
 آنچنان جان حرص را نبود تبع
 بود از آثار حکمت‌های هو
 عرضه کرده بود پیش شیخ حق
 ور بجویم غیر تو بس فاسقم
 ور کنم خدمت من از خوف سقر
 زانکه این هر دو بود حظ بدن
 صد بدن پیشش نیرزد تره توت
 چیز دیگر گوی و کم خوانش بدن
 جبرئیل مؤمن و آنگاه دزد
 عشق آمد لایالی اتقوا
 بهر کدیه رفت در قصر امیر
 خالق جان می‌بجوید تای نان
 گویم چیزی منه نامم شحیح

ای خس بی شرم چندین جستجو
 این چه سگری و چه روی است و چه کار
 کیست اینجا شیخ اندر بند تو
 حرمت و آب گدایان برده‌ای
 غاشیه بر دوش تو عباس دبس
 گفت امیرا بند فرمانم خموش
 بهر نان در خویش حرص ار دیدمی
 هفت سال از سوز عشق جسم‌پز
 تا ز برگ خشک و تازه خوردنم
 تا تو باشی در حجاب بوالبشر
 این بگفت و گریه در شد های های
 صدق او هم بر ضمیر میر زد
 صدق عاشق بر جمادی می‌تند
 رو برو آورده هر دو در نفیر
 ساعتی بسیار چون بگریستند
 هر چه خواهی از خزینه بر گزین
 خانه آن قوست هر چت میل هست
 گفت دستوری ندادندم چنین
 من زخود نتوانم این کردن فضول
 این بهانه کرد و مهره در ربود
 گرچه صادق بود و بی‌غل بود و خشم
 گفت فرمانم چنین داده است اله
 ما گدایانه از این درخواستیم
 تا دو سال این کار کرد آن مرد کار

تا کی و تا چند با زرق و دوتو
 که به روزی اندر آیی چند بار
 من ندیدم نر گدا مانند تو
 این چه عباسی زشت آورده‌ای
 هیچ ملحد را مباد این نفس نحس
 ز آتشم آگه نه‌ای چندین معجوش
 اشکم نان‌خواره را بدریدی
 در بیابان خورده‌ام من برگ رز
 سبز گشته بود این رنگ تنم
 سرسری در عاشقان کمتر نگر
 اشک غلطان بر رخ او جای جای
 عشق هر دم طرفه دیگری می‌پزد
 چه عجب گر بر دل دانا زند
 گشته گریان هم امیر و هم فقیر
 گفت میر او را که خیز ای ارجمند
 گرچه استحقاق داری صد چنین
 برگزین خود هر دو عالم اندک است
 که به دست خویش چیزی برگزین
 که کنم من این دخیلانه دخول
 مانع آن بد کان عطا صادق نبود
 شیخ را هر صدق می‌آمد به چشم
 که گدایانه برو چیزی بخواه
 و نه از اموال بی‌پرواستیم
 بعد از آن امر آمدش از کردگار

بعد از این میده ولی از کس مخواه
 هر که خواهد از تو از يك تا هزار
 هین ز گنج رحمت بی‌مر بده
 هر چه خواهند بده مندیش از آن
 در عطای ما نه تخسیر و نه کم
 دست زیر بوریا کن ای سند
 پس ز زیر بوریا پرکن تو مش
 بعد از این از اجر نامنون بده
 رو یدالله فوق ایدیهم تو باش
 وام داران را ز عهده وار رهان
 بود يك سال دگر کارش همین
 زر شدی خاک سیه اندر کفش
 حاجت خود گر نگفتی آن فقیر
 پیش او روشن ضمیر هر کسی
 هر چه در دل داشتی آن پشت خم
 پس بگفتندش چه دانستی که او
 او بگفتی خانه دُل خلوت است
 اندر او جز عشق یزدان کار نیست
 خانه را من روفتم از نیک و بد
 هر چه بینم اندر او غیر خدا
 چون درون آب از آنها خالی است
 پس مصفا کن درون خویش را

ما بدادیمت ز غیب این دستگاه
 دست در زیر حصیرت کن برآر
 در کف تو خاک گردد زر بده
 داد یزدان را تو بیش از بیش دان
 نه پشیمانی نه حسرت زین کرم
 از برای روی‌پوش چشم بد
 ده به دست سائل اشکسته‌پشت
 هر که خواهد گوهر مکنون بده
 همچو دست حق گزافه رزق باش
 همچو باران سبز کن فرش جهان
 که بدادی زر ز کیسه رب دین
 حاتم طائی گدایی در صفش
 او بدانستی و دادی از حصیر
 از فقیر و وام‌دار و منلسی
 قدر آن دادی نه بسیار و نه کم
 این قدر اندیشه دارد ای عمو
 خالی از کدیه مثال جنت است
 جز خیال وصل او دیار نیست
 خانه‌ام پرگشت از نور احد
 آن من نبود بود عکس گدا
 عکس روها از برون درآب جست
 تا بدانی سر هر درویش را

۱۳۰

داستان گاو و حریص

يك جزیره سبز هست اندر جهان
جمله صحرا را چرد او تا به شب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم
چون برآید صبح بیند سبز دشت
اندر اندک گاو با جوع البقر
تا که زفت و فربه و لمتر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور
هیچ ندیشد که چندین سال من
هیچ روزی کم نیامد روزیم
باز چون شب می شود آن گاو زفت
اندر او گاوی است تنها خوش دهان
تا شود زفت و عظیم و منتجب
گردد او چون تار مو لاغر ز غم
تا میان رسته قصیل سبز و کشت
تا به شب آن را چرد او سر به سر
آن تنش از پیه و قوت پر شود
تا شود لاغر ز خوف منتجع
سالها این است خوف آن بقر
می خورم زین سبزه زار و زین چمن
چیست این ترس و غم و دلسوزیم
می شود لاغر که آوه رزق رفت

۱۳۱

داستان راهبی که روز روشن با شمع در طلب آدمی بود

آن یکی با شمع برمی گشت روز
بوالفضولی گفت او را کای فلان
گفت می جویم به هر سو آدمی
گفت من جویای انسان گشته ام
هست مردی گفت این بازار پر
گفت خواهم مرد بر جاده دو ره
گرد هر بازار دل پر عشق و سوز
هین چه می جویی به پیش هر دکان
کاو بود حی از حیات آن دمی
می نیابم هیچ و حیران گشته ام
مردمانند آخر ای دانای حر
در ره خشم و به هنگام شره

وقت خشم و وقت شهوت مرد کو طالب مردی چنانم کو به کو
 کو در این دو حال مردی در جهان تا فدای او کنم امروز جان
 گفت نادر چیز می‌جویی ولیک غافل از حکم خدایی نیک نیک

۱۳۲

داستان بنده‌پروزی، عمید خراسان

آن یکی گستاخ‌رو اندر هری چون بدیدی او غلام مهتری
 جامهٔ اطلس کمر زرین روان روی کردی سوی قبلهٔ آسمان
 کای خدا زین خواجهٔ صاحب‌منن چون نیاموزی تو بنده داشتن
 بنده پروردن بیاموز ای خدا زین رئیس و اختیار شهر ما
 بود محتاج و برهنه، بینوا در زمستان لرز لرزان از هوا
 انبساطی کرد آن از خود بری جرأتی بنمود او از لنتری
 اعتمادش بر هزاران موهبت که ندیم حق شد اهل معرفت
 گر ندیم و شاه گستاخی کند تو مکن چون تو نداری آن‌سند
 تا یکی روزی که شاه آن‌خواجه را متهم کرد و بیستش دست و پا
 و آن غلامان را شکنجه می‌نمود که دقینهٔ خواجه بنمایند زود
 سر او با من بگویند ای خسان و نه برم از شما دست و لسان
 مدت یکماهشان تعذیب کرد روز و شب شکنجه و افشار و درد
 پاره پاره کردشان و یک غلام راز خواجه و انگفت از اهتمام
 گفتش اندر خواب هاتف کای کیا بنده بودن هم بیاموز و بی‌ا

۱۳۳

داستان دعوت کردن يك مسلمان گبری را به اسلام

بود گبری در زمان بایزید
که چه باشد گر تو اسلام آوری
گفت این اسلام اگر هست ای مرید
من ندارم طاقت آن تاب آن
گر چه در ایمان و دین ناموقنم
دارم ایمان کلو ز جمله برتر است
مؤمن ایمان اویم در جهان
باز ایمان خود گر ایمان شماست
آن که صد میلش سوی ایمان بود
زانکه نامی بیند و معنیش نی
چون به ایمان شما یان بنگرد
ليك از ایمان و صدق بایزید
داد جمله داد ایمان بایزید

گفت او را يك مسلمان سعید
تا بیابی صد نجات و سروری
آنکه دارد شیخ عالم بایزید
كان فزون آمد ز کوششهای جان
ليك در ایمان او بس مؤمنم
بس لطیف و با فروع و با فراست
گر چه مهرم هست محکم بر دهان
نی بدان میلستم و نی اشتهاست
چون شما را دید آن فاطر شود
چون بیابان را مفاز گفتمی
عشق او ز آورد ایمان بفسرد
چند حسرت بر دل و جانم رسید
آفرین ها بر چنان شاه فرید

۱۳۴

داستان مؤذن زشت آواز

این حکایت یاد گیر ای تیزهوش
يك مؤذن داشت بس آواز بد
خواب خوش بر مردمان کرده حرام
کودکان ترسان از او در جامه خواب

صورتش بگزار و معنی را نبوش
شب همه شب می دریدی خلق خود
در صداع افتاده از وی خاص و عام
مرد و زن ز آواز او اندر عذاب

مجتمع گشتند مَر توزیع را
بس طلب کردند او را در زمان
از اذانت جمله آسودیم ما
چون رسید از تو به هر يك دولتی
بهر آسایش زبان کوتاه کن
نافله می شد به کعبه از وله
شبگهی کردند اهل کاروان
وان مؤذن عاشق آواز خود
چند گفتندش مگو بانگ نماز
او ستیزه کرد و بس بی احترام
جملگان خائف ز فتنه عامه ای
شمع و حلوا و یکی جامه لطیف
پرس پُرسان کاین مؤذن کو، کجاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت
دختری دارم لطیف و بس سنی
هیچ این سودا نمی رفت از سرش
در دل او مهر ایمان رسته بود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم
هیچ چاره می ندانستم در آن
گفت دختر چیست این مکروه بانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت
خواهرش گنتا که این بانگ اذان
باورش نامد بپرسید از دگر
چون یقین گشتش رخ اوزرد شد

بهر دفع زحمت و تصدیع را
اقچه ها دادند و گشتند ای فلان
بس کرم کردی شب و روز ای کیا
خواب رفت از ما کنون هم مدتی
در عوض مسان همتی همراه کن
اقچه بستد شد روان با قافله
منزل اندر موضع کافرستان
در میان کافرستان بانگ زد
که شود جنگ و عداوتها دراز
گفت در کافرستان بانگ نماز
خود بیامد کافری با جامه ای
هدیه آورد و بیامد چون الیف
که صدای بانگ او راحت فزاست
کاو فتاد از وی به ناگه در کشت
آرزو می بود او را مؤمنی
بندها می داد چندین کافرش
همچو مجرم بود این غم من چو عود
که بهجند سلسله او دم به دم
تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
که به گوشم آمد این دو چار دانگ
هیچ نشنیدم در این دیر و کشت
هست اعلام و شعار مؤمنان
آن دگر هم گفت آری ای قمر
از مسلمانی دل او سرد شد

دوش خوش خفتم در آن بی خوف خواب	باز رستم من ز تشویش و عذاب
هدیه آوردم به شکر، آن مرد کو	راحتم این بود از آواز او
چون مرا گشتی مجیر و دستگیر	چون بدیدش گفتم این هدیه بگیر
بنده تو گشته ام من مستمر	آنچه کردی با من از احسان و بر
من دهانت را پر از زر کردمی	گر به مال و ملک و فرمان فردمی

۱۳۵

داستان ضیاء بلخ

دادر آن تاج شیخ اسلام بود	آن ضیاء بلخ خوش الهام بود
گشته دایم در ملازم درس جو	از برای علم خلتی پیش او
بود کوتاه قد و کوچک همچو فرخ	تاج شیخ اسلام دارالملک بلخ
این ضیا اندر ظرافت بد فزون	گرچه فاضل بود و فحل و ذوق فزون
بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز	او بسی کوتاه ضیا بی حد دراز
وان ضیا هم واعظی بد با هدی	زین برادر ننگ و عارش آمدی
بارگه پر قاضیان و اصفیا	روز مجلس اندر آمد آن ضیا
مر برادر را ضیا نصف القیام	کرد تاج اسلام از کبر تمام
انفعالی داد حالی در خورش	پس ضیا چون دید کبر اندر سرش
اندکی از قد سروت هم بدزد	گفت آری بس درازی بهر مزد

۱۳۶

داستان مات کردن دلقک شاه را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت مات کردش زود چشم شه بتاخت

گفت شه شه وان شه کبرآورش
 که بگیر اینک شهت ای قلبان
 دست دیگر باختن فرمود میر
 باخت دست دیگر و شه مات شد
 برجید آن دلک و در کنج رفت
 زیر بالشها و زیر شش نمد
 گفت شه هی هی چه کردی چیست این
 کی توان حق گفت جز زیر لحاف

يك يك آن شطرنج می‌زد بر سرش
 صبر کرد و گفت دلک الامان
 او چنان لرزان که عور از زمهریر
 وقت شه شه گفتن و میقات شد
 شش نمد بر خود فکند از بیم، تفت
 خفت پنهان تا ز خشم شه رهد
 گفت شه شه شه ای شاه گزین
 با تو ای خشم‌آور آتش سجاف

۱۳۷

داستان مهمان و کدخدا و زن

آن یکی را بیگهان آمد قنق
 خوان کشید او را کرامتها نمود
 مرد زن را گفت پنهانی سخن
 بستر ما را بگستر سوی در
 گفت زن فرمان برم خدمت کنم
 هر دو بستر گسترد و رفت زن
 مانند مهمان عزیز و شوهرش
 در سمر گفتند هر دو منتجب
 بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر
 شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت
 وز برای خواب تو ای بوالکرم
 آن قراری که به زن او کرده بود

ساخت او را همچو طوق اندر عنق
 آن شب اندر کوی ایشان سور بود
 کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن
 بهر مهمان گستر، آن سوی دگر
 سمع و طاعت ای دو چشم روشنم
 سوی ختنه‌سور و کرد آنجا وطن
 نقل بنهادند از خشک و ترش
 سرگذشت نیک و بد تا نیم شب
 شد در آن بستر که بد آن سوی در
 که مرا این سوست ای جان جای جفت
 بستر آن سوی دگر افکنده‌ام
 گشت مبدل آن طرف مهمان غنود

آن شب آنجا سخت باران درگرفت
 زن بیامد برقرار آنکه شو
 رفت عریان در لحاف آن دم عروس
 گفت می‌ترسیدم ای مرد کلان
 مرد مهمان را گل و باران نشاند
 اندر این باران و گل او کی رود
 زود مهمان جست و گفت ای زن بهل
 من روان گشتم شما را خیر باد
 تا که زوتر جانب معدن رود
 زن پشیمان شد از آن گفتار سرد
 زن بسی گفتش که آخر ای امیر
 لایه و زاری زن سودی نداشت
 جامه ازرق کرد از غم مرد و زن
 می‌شد و صحرا ز نور شمع مرد
 کرد مهمانخانه خانه خویش را
 در درون هر دو از راه نهان
 که بدم یار خضر صد گنج جود

کز شکوه ابرشان آمد شگفت
 سوی درخفته است و آن سو آن عمو
 داد مهمان را به رغبت چند بوس
 زانچه می‌ترسیدم آمد خود همان
 بر تو چون صابون سلطانی بماند
 بر سر و جان تو او تاوان شود
 موزه دارم من ندارم غم ز گل
 در سفر يك دم مبادا روح شاد
 کاین خوشی اندر سفر رهزن شود
 چون رمید و رفت آن مهمان فرد
 گر مزاحی کردم از طیبیت مگیر
 رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
 صورتش دیدند شمعی بی‌لگن
 چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد
 از غم و از خجالت این ماجر
 هر زمان گفתי خیال میهمان
 می‌فشاندم ليك روزیتان نبود

۱۳۸

داستان صوفی ضعیف دل و سایه پرورده

رفت يك صوفی به لشکر در غزا
 مانند صوفی با بنه و خیمه ضعاف
 فارسان راندند تا صف مصاف
 سابقون السابقون در راندند
 مقلان خاک بر جا ماندند

جنگها کرده مظفر آمدند
 ارمغان دادند کای صوفی تو نیز
 پس بگفتندش که خشمینی چرا
 زان تطف هیچ صوفی خوش نشد
 پس بگفتندش که آوردیم اسیر
 سر بیرش تا تو هم غازی شوی
 آب را گردد وضو صد روشنی است
 برد آن صوفی اسیر بسته را
 ماند آنجا دیر صوفی با اسیر
 کافر بسته دو دست او کشتنی است
 شخص آمد در تفحص از پیش
 همچو نر بالای ماده آن اسیر
 دستها بسته همی‌خاید او
 گبر می‌خاید با دندان گلویش
 دست‌بسته گبر همچون گربه‌ای
 نیم کشته‌اش کرده از دندان اسیر
 غازیان کشتند کافر را به تیغ
 بر رخ صوفی زدند آب و گلاب
 چون به هوش آمد بدید آن قوم را
 الله الله این چه حال است ای عزیز
 از اسیر نیم‌کشته بسته‌دست
 گفت چون قصد سرش کردم به خشم
 چشم را وا کرد پهن او سوی من
 گردش چشمش مرا لثکر نمود

بازگشته با غنایم سودمند
 او برون انداخت نسد هیچ چیز
 گفت من محروم ماندم از غزا
 کاو میان غزو خنجرکش نشد
 این یکی را بهر کشتن تو بگیر
 اندکی خوش گشت صوفی دل قوی
 چون که آن نبود تیمم کردنی است
 در پس خرگاه تا آرد و غا
 قوم گفتند ای عجب چون شد فقیر
 بملش را موجب تأخیر چیست
 دید کافر را به بالای ویش
 خفته همچون شیر بالای فقیر
 از سر استیزه صوفی را گلو
 صوفی افتاده به زیرش رفته هوش
 خسته کرده حلق او بی حربه‌ای
 ریش او پر خون ز حلق آن فقیر
 هم در آن ساعت ز حمیت بی‌دریغ
 تا به هوش آمد ز بی‌خویشی و تاب
 پس برسیدند چون بد ماجرا
 این چنین بیهوش گشتی از چه چیز
 این چنین مدهوش افتادی و پست
 طرفه در من بنگرید آن شوخ‌چشم
 چشم گردانید و شد هوشم ز تن
 می‌نیارم گفت چون پر هول بود

قصه کوتاه کن کز آن چشم این چنین
 قصه کوتاه کن کز آن عمر گران
 قوم گفتندش به پیکار و نبرد
 گرد مطبخ گرد اندر خانقاه
 چون ز چشم آن اسیر بسته دست
 پس میان جمله شیران نر
 که ز طاقاطاق گسردنهای زدن
 که ز فشافش تیر جانستان
 کسی توانی کرد در خون آشنا
 بس تن بی سر که دارد اضطراب
 این چنین هوشی که از موشی پرید
 چالش است این لوت خوردن نیست این
 نیست حمزه خوردن اینجا تیغ بین
 نیست لوت چرب، تیغ و خنجر است
 کار هر نازک دلی نبود قتال
 کار ترکان است نی ترکان بر او
 غزوه کی تانی کز آن چشم این چنین

رفتم از خود اوفتادم بر زمین
 رفتم از خود اوفتادم اندر آن
 با چنین زهره که تو داری مگرد
 تا دگر رسوا نگردی در سپاه
 غرقه گشتی کشتی تو در شکست
 که بود با تیغشان چون گوی سر
 طاق طاق جامه کوبان ممتن
 ابر آذاری خجل در امتحان
 چون نه ای با جنگ مردان آشنا
 بس سرببی تن به خون بر چون حباب
 اندر آن صف تیغ چون خواهد کشید
 تا تو بر مالی به خوردن آستین
 حمزه ای باید در این صف آهنین
 جان بیاید باخت چه جای سر است
 که گریزد از خیالی چون خیال
 جای ترکان خانه باشد خانه شو
 رفتی از دست و فتادی بر زمین

۱۳۹

داستان ایاز و گوهر شکستن او

گفت روزی شاه محمود غنی
 يك صباحی جانب دیوان شتافت
 آن شه غزنین و سلطان سنی
 جمله ارکان را در آن دیوان بیافت
 پس نهادش زود در کف وزیر
 گوهری بیرون کشید او مستنیر

گفت چون است و چه ارزد این گهر
گفت بشکن گفت چو نش بشکنم
چون روا دارم که مثل این گهر
گفت شابهش و بدادش خلعتی
کرد ایثار وزیر آن شه ز جود
ساعتیشان کرد مشغول سخن
بعد از آن دادش به دست حاجبی
گفت ارزد این به نیمه مملکت
گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ
قیمتش بگذار بین تاب و لمع
دست کی جنب مرا در کسر او
شاه خلعت داد و ادرارش فزود
بعد يك ساعت به دست میر داد
او همین گفت و همه میران همین
جامگیهاشان همه افزود شاه
همچنان گفتند پنجه شصت امیر
گرچه تقلید است استون جهان
شاه چون کرد امتحان جملگان
همچنان در دور گردان شد گهر
آخرین بنهاد در کف ایاز
يك به يك دیدند این گوهر تو هم
ای ایاز اکنون نگویی کاین گهر
گفت افزون ز آنچه تانم گفت من
سنگها در آستین بودش شتاب

گفت بیش ارزد ز صد خروار زر
نیکخواه مخزن و مالت منم
که نیاید در بها گردد هدر
گوهر از وی بستد آن شاه فتی
هر لباس و حله کاو پوشیده بود
از قضیه تازه و سر کهن
که چه ارزد این به پیش طالبی
حافظش بادا خدا از مهلکت
بس دریغ است این شکستن بس دریغ
که شده است این نور روز او را تبع
کی خزانه شاه را باشم عدو
پس زبان در مدح عقل او گشود
در را کاین امتحان کن باز یاد
هر یکی را خلعتی داد او ثمین
آن خسیسان را ببرد از ره به چاه
جملگان يك يك به تقلید وزیر
هست رسوا هر مقلد ز امتحان
مال و خلعت برد هر يك بیکران
تا به دست آن ایاز دیده‌ور
گفت او را کای حریف دیده‌باز
در شعاعش در نگر ای محترم
چند می‌ارزد بدین تاب و هنر
گفت اکنون زود خردش در شکن
خرد کرد و پیش او بود این صواب

ز اتفاق طالع با دولتش
 با به خواب این دیده بود آن باصفا
 همچو یوسف اندرون قعر چاه
 هر که را فتح و ظفر پیغام داد
 هر که پابندان وی شد وصل یار
 چون یقین گشتش که خواهد کرد مات
 ز امتحان شاه بود آگه ایاز
 خلعت و ادرار از راهش نبرد
 چون شکست او گوهر خاص آن زمان
 کاین چه بیباکی است والله کافر است
 وان جماعت جمله از جهل و عما
 قیمت گوهر نتیجه مهر و ود
 گفت ایاز ای مهتران نامور
 امر سلطان به بود پیش شما
 ای نظرستان بر گهر بر شاه نی
 من ز شه برمی نگردانم نظر
 بی گهر جانی که رنگین سنگ راه
 گوهر امر شه بود ای ناکسان
 چون ایاز این راز بر صحرا فکند
 سر فرو انداختند آن سروران
 از دل هر يك دو صد آه و فغان
 کرد اشارت شه به جلاد کهن
 این خسان چه لایق صدر منند
 امر ما پیش چنین اهل فساد

دست داد آن لحظه نادر حکمتش
 کرده بود اندر بغل دو سنگ را
 کشف شد پایان کارش از اله
 پیش او يك شد مراد و نامراد
 او چه ترسد از شکست کارزار
 فوت اسب و پیل باشد ترهات
 در فریب شه نشد گمره ایاز
 کرد گوهر ز امر شاه او خرد و مرد
 زان امیران خاست بس بانگ و فغان
 هر که این پرنور گوهر را شکست
 در شکسته در امر شاه را
 بر چنان خاطر چرا پوشیده شد
 امر شه بهتر به قیمت یا گهر
 یا که آن نیکو گهر بهر خدا
 قبله تان غول است و جاده راه نی
 من چو مشرك روی نارم در حجر
 برگزیند پس نهد آن امر شاه
 جمله بشکستید گوهر را عیان
 جمله ارکان خوار گشتند و نژد
 عذر گویان گشته زین عصیان به جان
 همچو دودی می شدی بر آسمان
 که ز صدرم این خسان را پاك كن
 کز پی سنگ امر ما را بشکنند
 بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد

پس ایاز مہر افزا برجہید
سجدہ کرد و پس گلوی خود گرفت
ای ہمایی کہ ہمایان فرخی
ای کریمی کہ کرمہای جہان
ای لطیفی کہ گل سرخت چو دید
از غفوری تو غفران چشم سیر
غیر عفو تو کہ را دارد سند
غفلت و گستاخی این مجرمان
دائما غفلت ز گستاخی دمد
من کہ باشم کہ بگویم عفو کن

پیش تخت آن الغ سلطان دوید
کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
از تو دارند و سخاوت ہر سخی
محو گردد پیش ابشارت نہان
از خجالت پیرن را بر درید
رو بہان بر شیر از عدل تو چیر
ہر کہ با امر تو بیباکی کند
از وفور عفو توسست ای غفوران
کہ برد تعظیم از دیدہ رمد
ای تو سلطان و خلاصہ امر کن

دفتر ششم

چون امیران از حسد جوشان شدند
 کاین ایاز تو ندارد سی خرد
 شاه بیرون رفت با آن سی امیر
 کاروانی دید از دور آن ملک
 رو پرس آن کاروان را بر رصد
 رفت و پرسید و بیامد که زری
 دیگری را گفت رو ای بوالعلا
 رفت و آمد گفت تا سوی یمن
 ماند حیران گفت با میری دگر
 باز آمد گفت از هر جنس هست
 گفت کی بیرون شدند از شهر ری
 آن دگر را گفت رو وا پرس هان
 باز گشت و گفت هفتم از رجب
 چون نمی دانست دیگر دم نزد
 همچنین تا سی امیر و بیشتر

عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
 جامگی سی امیر او چون برد
 سوی صحرا و کهستان صیدگیر
 گنت میری را که رو ای مؤتفک
 کز کدامین شهر اندر می رسد
 گفت عزمش تا کجا درماند وی
 باز پرس از کاروان که تا کجا
 گفت رخش چیست هان ای مؤتمن
 که برو وا پرس رخت آن نفر
 اغلب آن کاسه های رازی است
 مانند حیران آن امیر سست پی
 تا که کی بوده است نقل کاروان
 گفت در وی چیست تسعیر ای عجب
 شه فرستاد آن دگر را زان عدد
 سست رای و ناقص اندر کرو فر

هر یکی رفتند بهر يك سؤال
گفت امیران را که من روزی جدا
که پیرس آن کاروان را کز کجاست
بی وصیت بی اشارت يك به يك
هر چه زین سی میر اندر سی مقام
پس بگفتندش امیران کاین فنی است
قسمت حق است مه را روی نغز
بلکه سلطان چون عنایت می کند
گفت سلطان بلکه آنچه از نفس زاد
ور نه آدم کسی بگفتی با خدا

ناقص و عاجز ز ادراك کمال
امتحان کردم ایاز خویش را
او برفت آن جمله را پرسید راست
حالشان دریافت بی ریبی و شك
کشف شدزو آن به يك دم شد تمام
از عنایتهاست کار جهد نیست
داده بخت است گل را بوی نغز
از تفاخر خیمه بر مه می زند
ربیع تقصیر است و دخل اجتهاد
ربنا انا ظلمنا نفشنا

۱۴۱

داستان مرغ و صیاد حيله گر

رفت مرغی در میان مرغزار
دانه چندی نهاده بر زمین
خویش را پیچیده در برگ و گیاه
در کمین بنشسته و کرده نگاه
مرغ آمد سوی او از ناشناخت
گفت او را کیستی ای سبزپوش
گفت مردی زاهدم من منقطع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش
مرگ همسایه مرا واعظ شده
چون به آخر فرد خواهم ماندن

بود آنجا دام از بهر شکار
وان صیاد آنجا نشسته در کمین
وز گل و لاله ورا بر سر کلاه
تا درافتد صید بیچاره ز راه
پس طوافی کرد و سوی مرد تاخت
در بیابان در میان این وحوش
با گیاه و برگ اینجا مقتنع
زانکه می بینم اجل را پیش خویش
کسب و دکان مرا بر هم زده
خو نباید کرد با هر مرد و زن

روی خواهم کرد آخر در لحد
 من به صحرا خلوتی بگزیده‌ام
 نیم عمر از آرزوی دوستان
 مرغ گفتش خواجه در خلوت مایست
 از ترهب نهی فرمود آن رسول
 جمعه شرط است و جماعت در نماز
 رنج بدخویان کشیدن زیر صبر
 خیر ناس ان ینفع الناس ای پدر
 در میان امت مرحوم باش
 چون جماعت رحمت آمد ای پسر
 در جوابش گفت صیاد عیار
 هست تنهایی به از یاران بد
 زانکه عقل هر که را نبود رسوخ
 چون حمار است آنکه نانش منیت است
 هوش او سوی علف باشد چو خر
 زانکه غیر حق همه گردد رفات
 هرچه جز آن وجه باشد هالك است
 یار جسمانی بود رویش به مرگ
 هرکه با این قوم باشد راهب است
 خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد
 گفت مرغش پس جهاد آنکه بود
 از برای حفظ یاری و نبرد
 عرق مردی آنگهی پیدا شود
 چون نبی سیف بوده است آن رسول

آن به آید که کنم خو با احد
 خلق را من دزد جامه دیده‌ام
 نیم عمر از غصه‌های دشمنان
 دین احمد را ترهب نیک نیست
 بدعتی چون برگرفتی ای فضول
 امر معروف و ز منکر احتراز
 منفعت دادن به خلقان همچو ابر
 گر نه سنگی چه حریفی با مدر
 سنت احمد مهل محکوم باش
 جهد کن کز رحمت آری تاج سر
 نیست مطلق این که گفתי هوش دار
 نیک چون بسا بد نشیند بد شود
 پیش عاقل همچو سنگ است و کلوخ
 صحبت او عین رهبانیت است
 بگذر از وی تا نمایی بی‌هنر
 کل آت بعد حین فهو آت
 ملك و مالك عكس آن يك مالك است
 صحبتش شوم است باید کرد ترك
 که کلوخ و سنگ او را صاحب است
 زین کلوخان صد هزار آفت رسد
 کاین چنین رهزن میان ره بود
 بر ره ناایمن آید شیرمرد
 که مسافر همه اعدا شود
 امت او صفدرانند و فحول

گفت آری گر بود یاری و زور
 قوتی باید در این ره مرد وار
 چون نباشد قوتی پرهیز به
 صنعت این است ای عزیز نامدار
 یار می‌جو تا بیایی راه را
 گفت صدق دل بیاید کار را
 یار شو تا یار بینی بی‌عدد
 دیوگرگ است و تو هم چون یوسفی
 گرگ اغلب آن زمان گیرا بود
 آنکه سنت با جماعت ترك کرد
 هست سنت ره جماعت چون رفیق
 راه سنت با جماعت به بود
 لیک هر گمراه را همراه مدان
 همراهی را جو کز او یابی مدد
 همراهی نی کو بود خصم خرد
 می‌رود با تو که یابد عقبه‌ای
 می‌رود با تو برای سود خویش
 یا بود اشتردلی چون دید ترس
 یار را ترسان کند ز اشتردلی
 یار بد مار است هین بگریز از او
 راه چسود پریشان پایها
 گیرم آن گرگت نیاید ز احتیاط
 آن‌که او تنها به راهی خوش رود
 با غلیظی خر ز یاران ای فقیر

تا به قوت برزند بر شر ز شور
 یار می‌باید در اینجا فردوار
 در فرار از لایطاق آسان بجه
 فکرتی کن در نگر انجام کار
 و نه کی دانی تو راه و چاه را
 و نه یاران کم نیاید یار را
 زانکه بی‌یاران بمانی بی‌مدد
 دامن یعقوب مگذار ای صفی
 کز ربه شیشک به خود تنها رود
 در چنین مسبع ز خون خویش خورد
 بی ره و بی یار افتی در مضیق
 اسب با اسبان یقین خوشتر رود
 غافلان خفته را آگه مدان
 همدل و همدرد، جویای صمد
 فرصتی جوید که جامه تو برد
 که تواند کردت آنجا نه‌بای
 هین منوش از نوش او کان هست نیش
 گویدت بهر رجوع از راه درس
 این چنین همراه عدودان نی ولی
 تا نریزد بر تو زهر آن زشتخو
 یار چسود نردبان رایها
 نی ز جمعیت بمانی وز نشاط
 با رفیقان سیر او صدتو شود
 در نشاط آید شود قوت‌پذیر

هر خری کز کاروان تنها رود
چند زخم چوب و میخ افزون خورد
مرتورا می گوید آن خر خوش شنو
آن که تنها خوش رود اندر رشد
در میان مرغ و صیاد ای عجب
این بگفت و آن بگفت از اهتزاز
مرغ را چون دیده بر گندم فتاد
بعد از آن گفتش که گندم زان کیست
مال ایتم است امانت پیش من
گفت من مضطرم و مجروح حال
هست دستوری کز این گندم خورم
گفت منتهی ضرورت هم تویی
در ضرورت هست هم پرهیز به
مرغ پس در خود فرو رفت آن زمان
پس بخورد آن گندم و در فسخ بماند
بعد درماندن چه افسوس و چه آه
آن زمان که حرص جنبید و هوس
پیش از آن کاین دانه بر تو فسخ شود
گفت آن مرغ این سزای آن بود
گفت زاهد نی سزای آن نشاف
بعد از آن نوحه گری آغاز کرد

بر وی آن راه از تعب صدتو شود
تا که تنها آن بیابان را برد
گر نه ای خر این چنین تنها مرو
بافریقان بی گمان خوشتر رود
بس شکال افتاد و شد نزدیک شب
بحششان شد اندر این معنی دراز
نفس او بی طاقت آمد درگشاد
گفت امانت از یتیم بی وصی است
زانکه پندارند ما را مؤتمن
هست مردار این زمان بر من حلال
ای امین و پارسا و محترم
بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور خوری باری ضمان او بده
توسنش سر بستد از جذب عنان
چند او یاسین و الانعام خواند
پیش از این بایست این دود سیاه
دم به دم می گو که ای فریادرس
گرمی حرص تو همچون یخ شود
که فسون زاهدان را بشنود
که خورد مال یتیمان از گزاف
که فسخ و صیاد لرزان شد ز درد

۱۴۲

داستان بردن دزد قوچ را

آن یکی قیج داشت از پس می کشید	دزد قیج را برد و جبل او برید
چون که آگه شد دوان شد چپ و راست	تا بیابد آن قیج برده کجاست
بر سر چاهمی بدید آن دزد را	در فغان و گریه و واویلنا
گفت نالان از چه ای ای اوستاد	گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی	خمس بدهم من تو را با دلخوشی
هست در همیان من پانصد درم	گر کنی با من چنین لطف و کرم
صد درم بدهم تو را حالی به دست	گفت با خود این بهای ده قیج است
گر دری بر بسته شد صد درم گشاد	گر قچی شد حق عوض اشتر بداد
جامه ها بر کند و اندر چاه رفت	جامه ها را هم برد آن دزد تفت

۱۴۳

داستان های و هوی کردن پاسبان بعد از بردن دزد اسباب کاروان را

پاسبانی بود در يك کاروان	حارس مال و قماش آن مهان
پاسبان شب خفت و دزد اسباب برد	رختها را زیر هر خاکس فشرد
روز شد بیدار گشت آن کاروان	رفته دیدند اسب و سیم و اشتران
پاسبان در هی می و چوبك زدن	گرم گشته خود هم او بد راهزن
پس بدو گفتند کای حارس بگو	تا چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب	رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ	پس چه می کردی چه تو ای مرده ریگ
گفت من يك کس بدم ایشان گروه	با سلاح و با شجاعت با شکوه

گفت اگر در جنگ کم بودت امید	نعره بایستی زدن که برجهید
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ	که خمش و نه کشیمت بی دریغ
آن زمان از ترس من بستم دهان	این زمان فریاد و هیهای و فغان
آن زمان بست این دم که دم زنم	این زمان چندان که خواهی می کنم

۱۴۴

داستان عاشقی که در وعده گاه خوابش بر بود

عاشقی بوده است در ایام پیش	پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود	شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود	که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا	که بیختم از پی تو لویا
در فلان حجره نشین تا نیم شب	تا بیایم نیم شب من بی طلب
مرد قربان کرد و نانا بخش کرد	چون پدید آمد مهش از زیر گرد
شب در آن حجره همی برد انتظار	بر امید وعده آن یار غار
منتظر بنشست و خوابش در ربود	اوفتاد و گشت بی خویش و غنود
ساعتی بیدار بد خوابش گرفت	عاشق دل داده را خواب، ای شکفت
بعد نصف اللیل آمد یار او	صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید	اندکی از آستین او درید
گردگانی چندش اندر جیب کرد	که تو طفلی گیر این می باز نرد
چون سحر از خواب عاشق برجهید	آستین و گردکانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست	آنچه بر ما می رسد آن هم زماست

اعجمی ترکی سحر آگاه شد
مطرب آغازید پیش ترك مست
می‌ندانم که تو ماهی یا وثن
می‌ندانم تا چه خدمت آرمت
ای عجب گر نیستی از من جدا
می‌ندانم که مرا چون می‌کشی
همچنین لب در ندانم باز کرد
چون ز حد شد می‌ندانم از شگفت
بر جهید آن ترك و دبوسی کشید
گرز را بگرفت سرهنگی به دست
گفت این تکرار بی حد و مرش
آن بگو ای گیج که می‌دانش
چون بگویم از کجایی ای مری
نه ز هند و نه ز روم و نه ز چین
یا بیرسم که چه خوردی ناشتاب
نه قدید و نه ثرید و نه عدس
این سخن‌خائی دراز از بهر چیست
می‌رمد اثبات پیش از نفی تو
در نوا آرم به نفی این ساز را

وز خماری خمر مطرب خواه شد
در حجاب نغمه اسرار الست
می‌ندانم که چه می‌خواهی ز من
تن زخم یا در عبارت آرمت
می‌ندانم من کجایم تو کجا
گاه در بر گاه در خون می‌کشی
می‌ندانم می‌ندانم ساز کرد
ترك ما را زین حراره دل گرفت
با عللا بر سر مطرب دوید
گفت نی مطرب کشی این دم بداست
کوفت طعم را بکوبیم بر سرش
می‌ندانم می‌ندانم در مکش
تو بگویی نی ز بلخم نز هری
نه ز شام و نه عراق و ماردین
تو بگویی نه شراب و نه کباب
آنچه خوردی آن بگو تنها و بس
گفت مطرب زانکه مقصودم خفی است
نفی کردم تا بری ز اثبات بو
چون بمیری مرگ گوید راز را

۱۴۶

داستان آمدن ضریر به خانه پیامبر (ص)

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر	کای نوابخش تنور از هر خمیر
ای تو چون میراب و من مستقیم	مستغاث المستغاث ای ساقیم
چون در آمد آن ضریر از در شتاب	عایشه بگریخت بهر احتجاب
زانکه واقف بود آن خاتون پاک	از غیوری رسول رشکناک
هر که زیاتر بود رشکش فزون	زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون
گنده پیران شوی را قضا دهند	چون که از پیری و زشتی آگهند
گفت پیغمبر برای امتحان	او نمی بیند تو را کم شو نهان
کرد اشارت عایشه با دستها	او نبیند لیک من بینم ورا

۱۴۷

داستان رسیدن شاعر به حلب روز عاشورا

روز عاشورا همه اهل حلب	باب انطاکیه اندر تا به شب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم	ماتم آن خاندان دارد مقیم
تا به شب نوحه کنند اندر بکا	شیعه عاشورا برای کربلا
شمرند آن ظلمها و امتهان	کز یزید و شمر دید آن خاندان
از غریو و نعره ها در سرگذشت	پر همی گردد همه صحرا و دشت
بك غریبی شاعری از ره رسید	روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد	قصد جستجوی آن هیهای کرد
پرس پرسان می شد اندر افتقاد	چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیسی زفت باشد که بمرد	این چنین مجمع نباشد کار خرد

نام او والقباب او شرحم دهید
 چیست نام و پیشه و اوصاف او
 مرثیه سازم که مرد شاعرم
 این یکی گفتش که تو دیوانه‌ای
 روز عاشورا نمی‌دانی که هست
 پیش مؤمن کی بود این غصه‌خوار
 پیش مؤمن ماتم آن پاک روح
 گفت آری لیک کو دور یزید
 چشم کوران آن خسارت را بدید
 خفته بودستید تا اکنون شما
 پس عزا بر خود کنید ای خفتگان
 روح سلطانی ز زندانی بجست
 چون که ایشان خسرو دین بوده‌اند
 سوی شادروان دولت ساختند
 دور ملک است و گه شاهنشهی
 ورنه‌ای آگه برو بر خود گری
 بر دل و دین خرابت نوحه کن
 ورمی بیند چرا نبود دلیر
 در رخت کو از می دین فرخی
 که غریم من شما اهل دهید
 تا بگویم مرثیه الطاف او
 تا از اینجا برگ و لالنگی برم
 تو نه‌ای شیعه عدوی خانه‌ای
 ماتم جانی که از قرنی به است
 قدر عشق گوش عشق گوشوار
 شه‌دتر باشد ز صد طوفان نوح
 کی بده‌است این غم چه دیر اینجا رسید
 گوش کران این حکایت را شنید
 تا کنون جامه دریدید از عزا
 زانکه بد مرگی است این خواب گران
 جامه چون دریم و چون خاییم دست
 وقت شادی شد چو بگستند بند
 کنده و زنجیر را انداختند
 گر تو یک ذره از ایشان آگهی
 زانکه در انکار نقل محشری
 چون نمی‌بیند جز این خاک کهن
 پشت‌دار و جان‌سپار و چشم‌سیر
 گر بدیدی بحر کو کف سخی

۱۴۸

داستان سحوری زدن شخصی بر در سرای خالی

آن یکی می‌زد سحوری بر دری درگهی بود و رواق مهتری

نیم شب می زد سحوری را به جد
اولا وقت سحر زن این سحور
دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس
کس در اینجا نیست جز دیو و پری
بهر گوشی می زنی دف گوش کو
گفت گفتم بشنو از چاکر جواب
گر چه هست این دم بر تو نیم شب
هر شکستی نزد من فیروز شد
بهر حق این خلق زرها می دهند
مال و تن در راه حج دور دست
هیچ می گویند کان خانه تهی است
پر همی بیند سرای دوست را
بس سرای پر ز جمع و انبهی

گفت او را قائلی کای مستمد
نیم شب نبود گه این شر و شور
که در این خانه درون، خود هست کس
روزگار خود چه یاوه می ببری
هوش باید تا بداند هوش کو
تا نمائی در تحیر و اضطراب
نزد من نزدیک شد صبح طرب
جمله شبها پیش چشمم روز شد
صد اساس خیر و مسجد می نهند
خوش همی بازند چون عشاق مست
این سخن کی گوید آن کش آگهی است
آن که از نور الهستش ضیاء
پیش چشم عاقبت بینان تهی

۱۴۹

داستان بلال حبشی

تن فدای خار می کرد آن بلال
که چرا تو یار احمد می کنی
می زد اندر آفتابش او به خار
تا که صدیق آن طرف می گشت تفت
چشم او پر آب شد دل پر عنا
بعد از آن خطوت بدیدش پند داد
عالم السر است پنهان دار کام

خواجهاش می زد برای گوشمال
بنده بد منکر دین منی
او احد می گفت بهر افتخار
آن احد گفتن به گوش او برفت
زان احد می یافت بوی آشنا
کز جهودان خفیه می دار اعتقاد
گفت کردم توبه پشت ای همام

روز دیگر از پگه صدیق تفت باز احد بشنید و ضرب زخم خار باز پندش داد باز او توبه کرد توبه کردن زین نمط بسیار شد فاش کرد اسپرد تن را در بلا ای تن من وی رگ من پر ز تو توبه را زین پس زدل بیرون کنم عشق قهار است و من متهور عشق برگ کاهم پیش تو ای تندباد گر هلالم ور بلاللم می‌دوم چون که صدیق از بلال دم درست بعد از آن صدیق پیش مصطفی کان فلک‌پیمای میمون فال چست جغدها بر باز استم می‌کنند از تنش صد جای خون بز می‌جهد پندها دادم که پنهان دار دین عاشق است او را قیامت آمده است مصطفی زین قصه چون گل بر شکفت مستمع چون یافت همچون مصطفی مصطفی فرمود اکنون چاره چیست هر بها که گوید او را می‌خرم کو اسیر الله فی الارض آمده است مصطفی فرمود کای اقبال‌جو تو وکیلیم باش و نیمی بهر من

آن طرف از بهر کاری می‌برفت بر فروزید از دلش شور و شرار عشق آمد توبه او را بخورد عاقبت از توبه او بیزار شد کای محمد ای عدوی توبه‌ها توبه را گنجا کجا باشد در او از حیات خلد توبه چون کنم چون قمر روشن شدم از نور عشق من چه دانم تا کجا خواهم فساد مقتدی بر آفتاب می‌شوم این شنید از توبه او دست شست گفت حال آن بلال با وفا این زمان از عشق اندر دام توست پر و بالش بیگناهی می‌کنند او احد می‌گوید و سر می‌نهد سر بپوشان از جهودان لعین تا در توبه بر او بسته شده است رغبت افزون گشت او را هم به گفت هر سر مویش زبانی شد جدا گفت این بنده مر او را مشتری است در زیان و حیف ظاهر ننگرم سخره خشم عدو الله شده است اندر این من می‌شوم انباز تو مشتری شو قبض کن از من ثمن

گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان
گفت با خود از کف طفلان گهر
این گهر از هر دو عالم برتر است
نزد خرخر مهره و گوهر یکی است
در سر حیوان خدا نهاده است
مر خیران را هیچ دیدی گوشوار
لب ببند آنجا و آن سوتر مران
حلقه بر در زد چو در را برگشود
بیخود و سرمست و پرآتش نشست
کاین ولی الله را چون می زنی
آنچه آن دم از لب صدیق جست
گفت رحمت گر همی آید بر او
از منش و آخر چو می سوزد دلت
گفت صد خدمت کنم پانصد سجود
تن سپید و دل سیاهستش بگیر
پس فرستاد و بیاورد آن همام
آن چنانکه ماند حیران آن جهود
حالت صورت پرستان این بود
باز کرد استیزه و راضی نشد
يك نصاب نقره هم بر وی فزود
بیع کرد و داد و بستد بی غرض
بر خیال آنکه سودی کرده ام
منعقد چون گشت بیع اندر میان
قهقهه زد آن جهود سنگدل

سوی خخانه آن جهود بی امان
بس توان آسان خریدن ای پسر
هین بخرزین طفل نادان کلوخر است
آن اشک را در در و دریا شکی است
کلو بود در بند لعل و در پرست
گوش و هوش خر بود در سبزه زار
رفت آن صدیق سوی آن خیران
رفت بیخود در سرای آن جهود
از دهانش بس کلام سخت جست
این چه حقد است ای عدوی روشنی
گر بگویم گم کنی تو پا و دست
زر بده بستانش ای اکرام خسو
بی مؤنت حل نگرده مشکلات
بنده ای دارم تن اسپید و جهود
در عوض ده تن سیاه دل منیر
بود الحق سخت زیبا آن غلام
آن دل چون سنگش از جارفت زود
سنگشان از صورتی مومین بود
که بدین افزون بده بی هیچ بد
تا که راضی گشت حرص آن جهود
داد گوهر سنگ بستد در عوض
دادم اسود ایضی . آورده ام
یافت ایجاب و قبول هر دوان
از سر افسوس و طنز و غش و غل

گفت صدیقش که این خنده چه بود
گفت اگر جدت نبودی و اهتمام
من ز استیزه نمی‌افروختم
که به نزد من نیرزد نیم دانگ
پس جوابش داد صدیق ای غبی
او به نزد من همی‌ارزد دو کون
زر سرخ است او سیه تاب آمده
گر مکیسی کردی در بیع بیش
ور مکس افزودی من ز اهتمام
سهل دادی زانکه ارزان یافتی
حقه سربسته چهل تو بداد
حقه پر لعل را دادی به باد
عاقبت واحسرتا گویی بسی
بخت با جامه غلامانه رسید
او نمودت بندگی خویشان
این سیاه اسرار تن اسپید را
این تو را و آن مرا بردیم سود
خود سزای بت‌پرستان این بود
بعد از این بگرفت او دست بلال
شد خلال و در دهانی راه یافت
چون بدید آن خسته روی مصطفی
چون بلال این را شنید از مصطفی
تا به دیری بیخود و بیهوش ماند
مصطفی‌اش در کنار خود کشید

در جواب پرسش او خنده فزود
در خریداری این اسود غلام
خود به عشر اینش می‌فروختم
تو گران کردی بهایش را به بانگ
گوهری دادی به جوی چون صبی
من به جانش ناظرستم تو به لون
از برای رشک این احمق کده
دادمی من جمله ملک و مال خویش
دامنی زر کردمی از غیر وام
در ندیدی حقه را نشکافتی
زود بینی که چه غبت اوفتاد
همچو زنگی در سیه‌رویی تو شاد
بخت و دولت چون فروشد خود کسی
چشم بدبخت بجز ظاهر ندید
خوی زشت کرد با او مکر و فن
بت‌پرستانه بگیر ای ژاژخا
هین «لکم دین ولی دین» ای جهود
جلش اطلس اسب او چوبین بود
آن ز زخم ضرس محنت چون خلال
جانب شیرین زبانی می‌شتافت
گفت طبتم فادخلوها بابها
خر مغشیا فتاد او بر قفا
چون به‌هوش آمد ز شادی اشک راند
کس چه داند بخششی کاو را رسید

چون بود می که بر اکسیر زد
ماهی پژمرده در بحر اوقساد
آن خطاباتى که گفت آن دم نبی
روزروشن گردد آن شب چون صباح
گفت ای صدیق آخر گفتمت
گفت ما دو بندگان کوی تو
تو مرا می‌دار بنده و یار غار
که مرا از بندگیت آزادی است

مفلسی بر گنج پر توفیر زد
کاروان گمشده زد بر رشاد
گر زند بر شب برآید از شبی
من نسانم بازگفت آن اصطلاح
که مرا انباز کن در مکرمات
کردمش آزاد من بر روی تو
هیچ آزادی نخواهم زینهار
بی‌تو بر من محنت و بیدادی است

۱۵۰

داستان شوق ایمان هلال و ضعف خواجه‌اش

چون شنیدی بعضی از قصه بلال
از بلال او پیش بود اندر روش
از قضا رنجور و ناقص شد هلال
بد ز رنجوریش خواجه بی‌خبر
خفته نه روز اندر آخور محسنی
آن که کس بود و شهنشاه کسان
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد
مصطفی بهر هلال با شرف
در پی خورشید وحی آن مه روان
میر را گفتند کان سلطان رسید
برگمان آن ز شادی زد دو دست
چون فرود آمد ز غره آن امیر

بشنو اکنون قصه ضعف هلال
خوی بد را پیش کرده بد کنش
مصطفی را وحی شد غماز حال
که بر او بد کساد و بی‌خطر
هیچ کس از حال او آگاه نی
عقل چون صد قلمش هر جا رسان
که فلان مشتاق تو بیمار شد
رفت از بهر عیادت آن طرف
وان صحابه در پیش چون اختران
او ز شادی بی‌دل و جان برجهید
کان شهنشه بهر آن میر آمده است
جان همی افشانند با مژده بشیر

پس زمین بوس و سلام آورد او
گفت بسم الله مشرف کن وطن
تا فزاید قصر من بر آسمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم
گفت روحم آن تو خود روح چیست
تا شوم من خاک پای آن کسی
چون چنین گفت او و نخوت را براند
پس بگفتش کان هلال عرش کو
آن شهی در بندگی پنهان شده
تو مگو آن بنده آخورچی ماست
ای عجب چون است از سقم آن هلال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست
صحبّت او با ستور و استر است
رفت پیغمبر به رغبت بهر او
بود آخور مظلّم و تنگ و پلید
بوی پیغمبر ببرد آن شیر زر
موجب ایمان نباشد معجزات
اندر آمد او ز خواب از بوی او
از میان پای استوران بدید
پس ز کنج آخور آمد غرّ غرّان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد
گفت یارا تو چه پنهان گوهری
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب
چون بود آن تشنه ای کو گل خورد

کرد رخ را از طرب چون ورد او
تا که فردوسی شود این انجمن
تا که دیدم قطب دوران زمان
من برای دیدن تو نامدم
هین بفرما کاین تجشم بهر کیست
که به باغ لطف تستش مغرسی
مصطفی ترك عتاب او بخواند
همچو مهتاب از تواضع فرش کو
بهر جاسوسی به دنیا آمده
این بدان که گنج در ویرانه هاست
که هزاران بدر هستش پایمال
لیک روزی چند بر درگاه نیست
سایس است و منزل او آخور است
اندر آخور و آمد اندر جستجو
این همه برخاست چون سید رسید
همچنان که بوی یوسف را پدر
بوی جنسیت کند جذب صفات
گفت سرگین دان درون زین گونه بو
دامن پاک رسول بی ندید
روی بر پایش نهاد آن پهلوان
بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
ای غریب عرش چونی خوشتری
که در آید در دهانش آفتاب
آب بر سر بنهدش خوش می برد

بود کمپیری نود ساله کلان
 چون سر سفره رخ او تو به تو
 ریخت دندانها و مو چون شیر شد
 عشق شوی و شهوت و حرصش تمام
 مرغ بی‌هنگام و راه بی‌رهی
 عاشق میدان و اسب و پای نه
 بود در همسایه‌اش سوری عجب
 چون عروسی خواست رفت آن مستخف
 موی ابرو پاک می‌کرد آن عجوز
 چند گل‌گونه بمالید از بظر
 عشرهای مصحف از جا می‌برید
 تا که سفره روی او پنهان شود
 عشرها بر روی هر جا می‌نهاد
 باز او آن عشرها را با خدو
 باز چادر راست کردی آن نگین
 چون بسی می‌کرد فن وان می‌فتاد
 شد مصور در زمان ابلیس زود
 من همه عمر این نیندیشیده‌ام
 تخم نادر در فضیحت کاشتی
 صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس
 چند دزدی عشر از ام الکتیب
 پر تشنج روی و رنگش زعفران
 لیک در وی بود مانده عشق شو
 قدکمان و هر حسش تغییر شد
 صیدخواه و پاره پاره گشته دام
 آتشی پر در بن دیگک تهی
 عاشق زمر و لب و سرنای نه
 کرده بودند از قضا او را طلب
 پیش رو آینه بگرفت آن حریف
 تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
 سفره رویش نشد پوشیده‌تر
 می‌بچسبانید بر رو آن پلید
 تا نگین حلقه خوبان شود
 چون که برمی‌بست چادر می‌فتاد
 می‌بچسبانید بر اطراف رو
 عشرها افتادی از رو بر زمین
 گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
 گفت ای قحبه قدید بی ورود
 نی ز جز تو قحبه‌ای این دیده‌ام
 در جهان تو مصحفی نگذاشتی
 ترك من گواهی عجوز دزد پیس
 تا شود رویت ملون همچو سب

چند دزدی حرف مردان خدا
عاقبت چون چادر مرگت رسد
چون که آید خیز خیزان رحیل
عالم خاموشی آید پیش بیست
صیقلی کن يك دو روزی سینه را
که ز سایه یوسف صاحبقران
ای عجوزه چند کوشی با قضا
چون رخت را نیست در خوبی امید

تا فروشی و ستانی مرحبا
از رخت این عשרها اندر فتد
گم شود زان پس فسون و قال و قیل
وای آنکه در درون انسیش نیست
دفتر خود ساز آن آینه را
شد زلیخای عجوز از نو جوان
نقد جو اکنون رها کن ماضی
خواه نه گلگونه و خواهی مدید

۱۵۲

داستان رنجوری که طبیب در وی امید صحت نداشت

آن یکی رنجور شد نزد طبیب
تا ز نبض آگه شوی بر حال دل
چون که دل غیب است خواهی زومثال
نبض او بگرفت و آگه شد ز حال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن
هر چه خواهد خاطر تو وا مگیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان
گفت رو هین خیر بادت جان عم
بر مراد دل همی رفت از شتاب
بر لب جو صوفی بنشسته بود
از قضایش دید چون تخیلی
بر قفای صوفی آن حیرت پرست

گفت نبضم را نگه دار ای لبیب
که رگ دست است با دل متصل
زان بجو که با دلستش اتصال
که امید صحت او بد محال
تا رود از جسمت این رنج کهن
تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
هرچه خواهد دل در آرش در میان
من تماشای لب جو می روم
تا که صحت را بیابد فتح باب
دست و رو می شست و پاکی می فزود
کرد او را آرزوی سیلی
راست می کرد از برای صفع دست

کآرزو را گر نرانم تا رود
 سیلی‌اش اندر برم در معرکه
 ته‌لکه است این صبر و پرهیز ای فلان
 چون زدش يك سیلی آمد در طراق
 خواست صوفی تا دو سه مشتش زند
 ليك او را خسته و رنجور دید
 باز اندیشید او ضعف و را
 رنج دق از وی برآورده دمار
 گفت صوفی در قصاص يك قفا
 خرقه تسلیم اندر گردنم
 دید صوفی خصم خود را سخت زار
 او به يك مشت بریزد چون رصاص
 خیمه ویران است و بشکسته و تد
 بهر این مرده دریغ آید دریغ
 چون نمی‌توانست کف بر خصم زد
 که ترازوی حق است و کیل او
 هست او مقراض احقاد و جدال
 دیو در شیشه کند افسون او
 چون ترازو دید خصم پرطمع
 و ترازو نیست گر افزون دهیش
 هست قاضی رحمت و دفع ستیز
 رفت صوفی سوی آن سیلی‌زنش
 اندر آوردش بر قاضی کشان
 یا به زخم دره ده او را جزا

نی طبیبم گفت کان علت شود
 زانکه لا تلقوا بایدی ته‌لکه
 خوش بکوبش تن مزن چون کاهلان
 گفت صوفی هی‌هی ای قواد عاق
 سببت و ریشش یکایک بر کند
 بس ضعیف و زار و زرد و عور دید
 گفت اگر مشتش زنم گردد فنا
 دید او را سخت رنجور و نزار
 سر نشاید باد دادن از عمی
 بر من آسان کرد سیلی خوردنم
 گفت اگر مشتش زنم من خصم وار
 شاه فرماید مرا زجر و قصاص
 او بهانه می‌کند که در فتد
 که قصاصم افتد اندر زیر تیغ
 عزمش آمد کش سوی قاضی برد
 زان سوی حق است دانم میل او
 قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال
 فتنه‌ها ساکن کند قانون او
 سرکشی بگذارد و گردد تبع
 از قسم راضی نگردد ز ابله‌پیش
 قطره‌ای از بحر عدل رستخیز
 دست زد چون مدعی در دامنش
 کاین خر ادبار را بر خر نشان
 آنچنان که رأی تو بیند سزا

کان که از زخم تو میرد در دمار
 وانکه از زخم تو بیند مرگ خویش
 گفت قاضی ثبت العرش ای پدر
 شرع بهر زندگان و اغنیاست
 گفت قاضی من قضا دار حیم
 این به صورت گرنه در گور است پست
 نیستش بر خر نشاندن مجتهد
 بر نشست او نه پشت خر سزد
 ظلم چبود وضع غیر موضعش
 گفت صوفی پس روا داری که او
 کی روا باشد که هر خرسی قلاش
 گفت صوفی را چه باک از صفع خیز
 هین چه داری صوفیا از بیش و کم
 گفت قاضی سه درم تو خرج کن
 زار و رنجور است و درویش وضعیف
 قاضی و صوفی به هم در قیل و قال
 بر قفای قاضی افتادش نظر
 راست می کرد از پی سیلش دست
 سوی گوش قاضی آمد بهر راز
 گفت هرشش را بیارید ای دو خصم
 گشت قاضی طیره صوفی گفت هی
 آنچه نپسندی به خود ای شیخ دین
 این ندانی کز پی من چه کنی
 من حفر بترأ نخواندی از خبر

بر تو تاوان نیست باشد آن جبار
 فارغ از دوزخ رود تا خلد پیش
 تا بر او نقشی کنیم از خیر و شر
 شرع بر اصحاب گورستان کجاست
 حاکم اصحاب گورستان کیم
 گورها در دودمانش آمده است
 نقش هیزم را کسی بر خر نهد
 پشت تابوتیش اولتر سزد
 هین مکن در غیر موضع ضایعش
 سیلی ام زد بی قصاص و بی تسو
 صوفیان را صفع اندازد بلاش
 با چنین بیمار کمتر کن ستیز
 گفت دارم زین جهان من شش درم
 وان سه دیگر را بدو ده بی سخن
 سه درم می بایدش تره و رغیف
 لیک آن رنجور زار و سخت حال
 از قفای صوفی آمد خوبتر
 که قصاص سیلی ام ارزان شده است
 سیلی آورد قاضی را فراز
 تا روم آزاد بی خرخاش و وصم
 حکم تو عدل است لاشک نیست غی
 چون پسندی بر برادر ای امین
 هم در آن چه عاقبت خویش افکنی
 آنچه خواندی کن عمل جان پدر

این یکی حکمت چنین بد در قضا	کان تو را آورد سیلی در قفا
وای بر احکام دیگرهای تو	تا چه آرد بر سر و بر پای تو
ظالمی را رحم آری از کرم	کز برای نفقه بدهش سه درم
دست ظالم را ببر چه جای آن	که به دست او دهی حکم و عنان
آن بزی را مانی ای مجهول داد	که نژاد گرگ او را شیر داد

۱۵۳

داستان بر تخت نشاندن سلطان محمود غلام هندو را

آنچه گنتم از غلطهای ای عزیز	همچنین بشنیدم از عطار نیز
رحمة الله علیه گفته است	ذکر شه محمود غازی سفته است
کز غزای هند پیش آن همام	در غنیمت اوفتادش يك غلام
پس خلیفه اش کرد و برکرسی نشاند	بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
طول و عرض و صف قصه تو به تو	در کلام آن بزرگ دین بجو
حاصل آن کودک بر آن تخت نضار	شسته پهلوی قباد شهریار
گریه می کرد اشک می راند او به سوز	گفت او را شاه کای فیروز روز
از چه گریی دولت شد ناگوار	فوق افلاکی قرین شهریار
تو بر این تخت و وزیران و سپاه	پیش تخت صف زده چون مهر و ماه
گفت کودک گریه ام زان است زار	که مرا مادر در آن شهر و دیار
از توام تهدید کردی هر زمان	بینم در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب	جنگ کردی کاین چه خشم است و عتاب
می نیایی هیچ نفرین دگر	زین چنین نفرین مهلك سهل تر
سخت بیرحمی و بس سنگین دلی	که به صد شمشیر او را قاتلی
من ز گفت هر دو حیران گشتمی	در دل افتادی مرا بیم و غمی

تا چه دوزخ‌خوست محمود ای عجب
من همی‌لرزیدمی از بیم تو
مادرم کو تا ببند این زمان
با پدر کو تا مرا ببند چنین

که مثل گشته است در ویل و کرب
غافل از اکرام و از تعظیم تو
مر مرا بر تخت ای شاه جهان
خوش نشسته پهلوی سلطان دین

۱۵۴

داستان درزی و مضاحك گفتن او

نو بنشیدی که آن پر قند لب
خلق را در دزدی آن طایفه
فصه پاره ربایی در برین
در سمر می‌خواند درزی‌نامه‌ای
مستمع چون یافت جاذب را وفود
چون که دزدیهای بیرحمانه گفت
اندر آن هنگامه ترکی از خطا
بس که غدر درزیان را ذکر کرد
گفت ای قصاص در شهر شما
گفت خیاطی است نامش پور شش
گفت من ضامن که با صد اضطرار
پس بگفتندش که از تو چیست‌تر
تو به عقل خود چنین غره مباش
گرمتر گشت او و بست آنجا گرو
مطمعانش گرمتر گشتند زود
گفت رهن این مرکب تازی من

غدر خیاطان همی‌گفتی به شب
می‌نمود افسانه‌های سالفه
می حکایت کرد او با آن و این
گردد او جمع آمده هنگامی
جمله اجزایش حکایت گشته بود
که کنند آن درزیان اندر نهفت
سخت تیره شد ز کشف آن غطا
حیف آمد ترك را و خشم و درد
کیست چابکتر در این مکر و دغا
اندر این دزدی و چستی خلق‌کش
او نیارد برد از من رشته تار
مات او گشتند در دعوی مپیر
که شوی یاوه تو در تزویرهاش
که نیارد برد نه کهنه نه نو
او گرو بست و رهان را برگشود
بدهم ار دزد قماش من به فن

ورنه نماند برد، اسبی از شما
 ترك را آن شب نبرد از فکر خواب
 بامدادان اطلسی زد در بغل
 پس سلامش کرد گرم آن اوستاد
 گرم پرسیدش ز حد ترك بیش
 چون شنید از وی نوای بلبلی
 که ببر این را قبای روز جنگ
 تنگ بالا بهر جسم آرای را
 گفت صد خدمت کنم ای ذو و داد
 پس بیمود و بدید او روی کار
 از حکایتهای میران در سمر
 وز بخیلان و ز تخسیرانشان
 همچو آتش کرد مقراضی برون
 يك مضاحك گفت آن چست اوستاد
 چون که خندیدن گرفت از داستان
 باره ای دزدید و کردش زیر ران
 ترك را از لذت افسانه اش
 اطلس چه، دعوی چه، رهن چه
 لابه کردش ترك کز بهر خدا
 گفت لاغ خندمینی آن دغا
 باره ای اطلس سبك در نیفه زد
 همچنین بار سیم ترك خطا
 گفت لاغی خندمین ترزان دو بار
 چشم بسته عقل بسته موله

و استانم بهر رهن مبتدا
 با خیال دزد می کرد او حراب
 شد به بازار و دکان آن دغل
 جست از جا لب به ترحیش گشاد
 تا فکند اندر دل او مهر خویش
 پیشش افکند اطلس استنبلی
 زیر دامن واسع و بالاش تنگ
 زیر واسع تا نگیرد پای را
 دست بر دو چشم و بر سینه نهاد
 بعد از آن بگشاد لب را در فشار
 وز کرمها و عطای آن نفر
 وز برای خنده داد او هم نشان
 می برید و لب پر افسانه و فسون
 ترك مست از خنده شد سست و فتاد
 چشم تنگش گشت بسته آن زمان
 غیر چشم حق ز جمله آن نهان
 رفت از دل دعوی پیشانه اش
 ترك سرمستی است در لاغ ای اچه
 لاغ می گو کان مرا شد مغتدا
 که فتاد از قهقهه او بر قفا
 ترك غافل خوش مضاحك می مزد
 گفت لاغی گوی از بهر خدا
 کرد او آن ترك را کلی شكار
 مست ترك مدعی از قهقهه

<p>که ز خنده‌اش یافت میدان فراخ لاغ از استاد می‌کرد اقتضا کرد در باقی فن و بیداد را بی‌خبر کاین چه خسار است و غبین که مرا بهر خدا افسانه گو وای بر تو گر کنم لاغی دگر این‌کند با خویشان خود هیچکس اسب را بر باد داد آن ترک مست</p>	<p>بس سوم بار از قبا دزدید شاخ چون چهارم بار آن ترک خطا رحم آمد بر وی آن استاد را گفت مولع گشته این مفتون بر این بوسه افشان گشت بر استاد او گفت درزی ترک را زین درگذر بس قبایت تنگ آید باز پس چون که بنهاد آن قبا درزی زدست</p>
--	---

۱۵۵

داستان فقیر روزی طلب

<p>کو ز بی‌چیزی هزاران زخم خورد کای خداوند و نگهبان رعا بی فن من روزیم ده زین سرا پنج حس دیگری هم مستر من کلیم از بیانش شرم‌رو کار رزاقیم هم کن مستوی عاقبت زاری او بر کار شد واقعہ بی‌خواب صوفی‌راست خو رقعہ‌ای در مشق وراقان طلب سوی کاغذ پاره‌هاش آور تو دست پس بخوان آن را به خلوت ای حزین پس برون رو ز انبھی شور و شر</p>	<p>آن یکی بیچاره مفلس ز درد لابه کردی در نماز و در دعا بی ز جهدی آفریدی مرا پنج گوهر دادیم در درج سر لایعد این داد و لایحیی ز تو چون که در خلایم تنها تویی سالها زو این دعا بسیار شد دید در خواب او شبی و خواب کو هاتفی گفتش که ای دیده تعب خفیه زان وراق کت همسایه است رقعہ‌ای شکش چنان رنگش چنین چون بدزدی آن ز وراق ای پسر</p>
--	---

تو بخوان او را به خود در خلوتی
 ور شود آن فاش هم غمگین مشو
 ور شود آن دیر زین زنهارتو
 این بگفت و دست خود آن مژده ور
 چون به خویش آمد ز غیبت آن جوان
 زهره او بر دریدی از قلق
 يك فرح آن كز پس نهصد حجاب
 يك فرح آن كز سؤال آمد خلاص
 چون سپاه زنگ پنهان شد ز روم
 جانب دكان وراق آمد او
 پیش چشمش آمد آن مکتوب زود
 در بغل زد گفت خواجه خیر باد
 رفت کنج خلوتی آن را بخواند
 که بدین سان گنجنامه بی بها
 باز اندر خاطرش این فکر جست
 کی گذارد حافظ اندر اکتشاف
 گر بیابان پر شود زر و نقود
 ور بخوانی صد صحف بی سکه ای
 اندر آن رقعہ نوشته بود این
 آن فلان قبه که در وی مشہد است
 پشت کن در قبه رو در قبله آر
 چون فکندی تیر از قوس ای سعاد
 پس کمائی سخت آورد آن فتی
 پس کلند آورد و بیل او شاد شاد

هین مجو در خواندن او شرکتی
 که نیابد غیر تو زان نیم جو
 ورد خود کن دم به دم لاتنطوا
 بر دل او زد که رو زحمت ببر
 می نگتجید از فرح اندر جهان
 گر نبودی عون رفق و لطف حق
 گوش او بشنید از آن حضرت خطاب
 خواهدش حاصل شدن زان گنج خاص
 تیغ زد خورشید و پیدا شد علوم
 دست در کرد او به مشق از سوبه سو
 با علاماتی که هاتف گفته بود
 این زمان وا می رسیم ای اوستاد
 وز تحیر واله و حیران بماند
 چون فتاده ماند اندر مشقه
 کز پی هر چیز یزدان حافظ است
 که کسی چیزی رباید از گراف
 بی رضای حق جوی نتوان ربود
 بی قدر یادت نماند نکته ای
 که برون شهر گنجی دان دفین
 پشت او در شهر و رو در فدق است
 وانگهان از قوس تیری واگذار
 برکن آن موضع که تیرت اوفتاد
 تیر پرانید در صحن فضا
 کند آن موضع که آن تیر اوفتاد

کند شد هم او و هم بیل و تبر
 همچنین هر روز تیر انداختی
 چون که این را پیشه کرد او بر دوام
 هر کسی در گفتگوی او فساد
 هر کسی در گفتگوی فاسدی
 پس خبر کردند سلطان را از این
 عرضه کردند آن سخن را زیر دست
 چون شنید آن شخص کان با شه رسید
 پیش از آن کاشکنجه بیند زان قباد
 گفت تا این رقعہ را یابید دام
 خود نشد یک حبه زان گنج آشکار
 رفت تا ماهی چنینم تلخکام
 بوکه بخت بر کند زین کان غطا
 مدت شش ماه افزون پادشاه
 هر کجا سخته کمانی بود چست
 غیر تشویش و غم و طامات نی
 چون که تعویق آمد اندر عرض و طول
 جمله صحرا گزگز آن شه چاه کند
 پس طلب کرد آن فقیر دردمند
 گفت گیر این رقعہ کش آثار نیست
 نیست این کار کسی کش هست کار
 تا در افتد اهل این ماخولیا
 سخت جانی باید این فن را چو تو
 گر نیابی نبود هرگز ملال

خود ندید از گنج پنهانی اثر
 لیک جای گنج را نشناختی
 فحشچی افتاد اندر خاص و عام
 کاین چنین بازی نباشد در نهاد
 هر طرف برخاسته یک حساسدی
 آن گروهی کش بدند اندر کمین
 کان فلانی گنجنامه یافته است
 جز که تسلیم و رضا چاره ندید
 رقعہ را آورد و پیش او نهاد
 گنج نی و رنج ببند دیده ام
 لیک پیچیدم بسی مانند مار
 که زیان و سود این بر من حرام
 ای شه فیروز بخت و دژ گشا
 تیر می انداخت بر می کند چاه
 تیر می انداخت هر سو گنج جست
 همچو عنقا نام فاش و ذات نی
 شاه شد زان گنج دل سیر و ملول
 می ندید از گنج او جز ریشخند
 رقعہ را از خشم پیش او فکند
 تو بدین اولیتری کت کار نیست
 گر بسوزد گل نگردد گرد خار
 منتظر که روید از آهن گیا
 تو که جانی سخت داری این بجو
 ور یابی رو تو را کردم حلال

چون که رقعۀ گنج پر آشوب را
گشت پس ایمن ز خصمان و ز نیش
یاد کرد او عشق درد اندیش را
قبایه از دل ساخت آمد در دعا
پیش از این کاو پاسخی نشنیده بود
بی اجابت بر دعاها می تنید
چون که بی دف رقص می کرد آن علیل
سوی او نی هاتف و نی پیک بود
بی زبان می گفت امیدش تعال
گفت آن درویش کای دانای راز
من ز دیگی لقمه ای نندو ختم
گفت یا رب توبه کردم زین شتاب
بر سر خرقة شدم بار دگر
اندر این بود او که الهام آمدش
گفت گفتم بر کمان تیری بنه
می نگفتم کاین کمان را سخت کش
از فضولی تو کمان افراستی
ترك این سخته کمانی رو بگو
چون بیفتند تیر آنجا می طلب
آنچه حق است اقرب از جبل الورد
ای کمان و تیرها بر ساخته
هر که او دور است دور از روی او
هر که دور اندازتر او دورتر

شه مسلم داشت آن مکروب را
رفت و می پیچید در سودای خویش
کلب لبسد خویش ریش خویش را
لیس للانسان الا ما سعی
سالها اندر دعا پیچیده بود
از کرم لبیک پنهان می شنید
ز اعتماد جود خلاق جلیل
گوش امیدش پر از لبیک بود
از دلش می برد آن دعوت ملال
از پی این گنج کردم یاوه تاز
کف سیه کردم دهان را سوختم
چون تو در بستی تو کن هم فتح باب
در دعا کردن بدم هم بی هنر
کشف شد آن مشکلات از ایزدش
کی بگفتم من که اندر کش تو زده
در کمان نه گفتم نی بر کنش
صنعت قواسی برداشتی
در کمان نه تیر و پریدن مجو
زور بگذار و به زاری جو ذهب
تو فکندی تیر فکرت را بعید
صید نزدیک و تو دور انداخته
کار ناید قوت بازوی او
وز چنین گنج است او مهجور تر

داستان آمدن شیخ ابوالحسن خرقانی به زیارت شیخ

رفت درویشی ز شهر طالقان
 کوهها بیرید و وادیه‌ها دراز
 آنچه در ره دید از جور و ستم
 چون به مقصد از ره آمد آن جوان
 چون به صد حرمت بزد حلقه درش
 که چه می‌خواهی بگو ای بوالکرم
 خنده‌ای زد زن که خمحه ریش بین
 خود تو را کاری نبود آن جایگاه
 اشتهای گول‌گردی آمدت
 یا مگر دیوت دوشاخه برنهاد
 گفت نافرجام و فحش و دمدمه
 از مثل وز ریشخند بی‌حساب
 اشکش از دیده بجست و گفت او
 گفت آن سالوس زراق تهی
 صد هزاران خام‌ریشان همچو تو
 گر نبینیش و سلامت وا روی
 لاف‌کیشی کاسه‌لیسی طبل‌خوار
 سبطی‌اند این قوم و گوساله پرست
 جیفه‌اللیل است و بطلال النهار
 بانگ زد بروی جوان و گفت بس
 نور مردان مشرق و مغرب گرفت

بهر صیت بوالحسن تا خارقان
 بهر دید شیخ با صدق و نیاز
 گرچه درخورد است کوتاه می‌کنم
 خانه آن شاه را جست او نشان
 زن برون کرد از در روزن سرش
 گفت کز بهر زیارت آدم
 این سفرگیری و این تشویش بین
 تا به بیهوده کنی تو عزم راه
 یا ملولی وطن غالب شدت
 بر تو وسواس سفر را برگشاد
 می‌توانم باز گفتن آن همه
 آن مرید افتاد در غم و اضطراب
 با همه آن شاه شیرین‌نام کو
 دام گولان و کمند گمرهی
 اوفتاده از وی اندر صد عتو
 خیر تو باشد نگردي زو غوی
 بانگ طلبش رفته اطراف دیار
 بر چنین گاوی همی‌مآلند دست
 هر که او شد غره این طبل‌خوار
 روز روشن از کجا آمد عسس
 آسمانها سجده کردند از شگفت

ترهات چون تو ابلیسی مرا
 من به بادی نآدم همچون سحاب
 شمع حق را پف کنی تو ای عجز
 کی شود دریا ز پوز سگ نجس
 هر که بر شمع خدا آرد پفو
 چون تو خفاشان بسی بینند خواب
 مه فشاند نور و سگ عوعو کند
 ای بریده آن لب و خلق و دهان
 سوی گردون تف نیابد مسلکی
 تا قیامت تف بر او بارد ز رب
 طبل و رایت هست ملک شهریار
 آسمانها بنده ماه ویند
 زانکه لولاک است بر توقیع او
 گر نبودى او نیایدی فلك
 گر نه او بودى نیایدی بحار
 گر نبودى او نیایدی جبال
 گر نبودى او نیایدی جهان
 رزقها هم رزقخواران ویند
 از فقیرست همه زر و حریر
 چون تو ننگی جفت آن مقبول روح
 گر نبودى نسبت تو زین سرا
 دادمی آن نوح را از تو خلاص
 لیک با خانه شهنشاه زمن
 رو دعا کن که سگ این موطنی

کی بگرداند ز خاک این سرا
 تا به گردی باز گردم زین جناب
 هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز
 کی شود خورشید از پف منظمس
 شمع کی میرد بسوزد پوز او
 کاین جهان مانند یتیم از آفتاب
 هر کسی بر طینت خود می تند
 که کند تف سوی ماه آسمان
 تف به رویش باز گردد بی شکى
 همچو تبت بر روان بولهب
 سگ کسی که خواند او را طبل خوار
 شرق و غرب چرخ نان خواه ویند
 جمله در انعام و در توزیع او
 گردش و نور و مکان، جای ملک
 هیئت ماهی و در شاهوار
 زر و لعل و مومیایی بی سؤال
 بی تقاضا رزقهای بیکران
 میوهها لب خشک باران ویند
 همین زکاتی ده غنی را ای فقیر
 چون عیال کافر اندر عقد نوح
 پاره پاره کردمى این دم تو را
 تا مشرف گشتمى من در قصاص
 این چنین گستاخیی نآید ز من
 و نه این دم کردمى من کردنی

بعد از این پرسیان شد او از هر کسی
 پس کسی گفتش که آن قطب دیار
 آن مرید ذوالفقار اندیش تفت
 دیو می آورد پیش هوش مرد
 کاین چنین زن را چرا آن شیخ دین
 ضد را با ضد ایناس از کجا
 باز او لاحول می گفت آتشین
 من که باشم با تعرفهای حق
 باز نفسش حمله می آورد زود
 که چه نسبت دیو را با جبرئیل
 کی تواند ساخت با آزر خلیل
 اندر این بود او که شیخ نامدار
 شیر غران هیزمش را می کشید
 نازیانداش مار نر بود از شرف
 دیدش از دور و بخندید آن خدیو
 از ضمیر او بدانت آن خلیل
 خواند بروی يك به يك آن ذوفنون
 بعد از آن در مشکل انکار زن
 کان تحمل از هوای نفس نیست
 گر نه صبرم می کشیدی بار زن
 من نیم در امر و فرمان نیم خام
 عام ما و خاص ما فرمان اوست
 دورم از تحسین و تشویقش همه
 فردی ما جفتی ما نر. هواست

شیخ را می جست از هر سو بسی
 رفت تا هیزم کشد از کوهسار
 در هوای شیخ سوی بیشه رفت
 وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد
 دارد اندر خانه بار و همنشین
 با امام الناس نسناس از کجا
 کاعراض من بر او کفر است و کین
 که بر آرد نفس من اشکال و دق
 زین تعرض با دلش چون کاه دود
 که بود با او به صحبت هم مقیل
 چون تواند ساخت با رهزن دلیل
 شد پدید از دور بر شیری سوار
 بر سر هیزم نشسته آن سعید
 مار را بگرفته چون خرزن به کف
 گفت آن را مشنوی متنون دیو
 هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
 آنچه در ره رفت با وی تا کنور
 بر گشاد آن خوش سراینده دهن
 آن خیال نفس توست اینجا مایست
 کی کشیدی شیر نر بیگار من
 تا بیندیشم من از تشنیه عام
 جان من بر رو دوان جوای اوست
 فارغ از تکذیب و تصدیقش همه
 جان ما چون مهره در دست خداست

بار آن ابله کشیم و صد چو او نی ز عشق رنگ و نی سودای بو
این قدر خود درس شاگردان ماست کر و فر ملحه ما تا کجاست
تا کجا آنجا که جا را راه نیست جز سنا برق مه الله نیست
از همه اوهام و تصویرات دور نور نور و نور نور و نور نور

۱۵۷

داستان سه مسافر مسلم و جهود و ترسا

يك حكایت بشنو اینجا ای پسر تا نگردی منتحن اندر هنر
آن جهود و مؤمن و ترسا مگر مهری کردند با هم در سفر
با دو گمره مهره آمد مؤمنی چون خرد با نفس و با اهریمنی
چون رسیدند این سه مهره منزلی هدیه‌شان آورد حلوا مقبلی
برد حلوا نزد آن هر سه غریب محسنی از مطبخ انسی قریب
نان گرم و صحن حلوی عسل برد آن که در ثوابش بود امل
تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور بود صائم روز آن مؤمن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید بود مؤمن مانده در جوع شدید
آن دو کس گفتند ما از خور پریم امشبان بنهیم و فردا می‌خوریم
صبر گیریم از خور امشب تن ز نیم بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مؤمن امشب این خورده شود صبر را بنهیم تا فردا شود
پس بدو گفتند زین حکمت‌گری قصد تو آن است تا تنها خوری
گفت ای یاران که نه ما سه تنیم چون خلاف افتادمان قسمت کنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان زند وانکه خواهد قسم خود پنهان کند
آن دو گفتندش ز قسمت در گذر گوش کن قسام فی‌النار از خبر
قصدهاں آن کان مسلمان غم خورد شب بر او در بینوایی بگذرد

بود مغلوب او به تسلیم و رضا
 پس بهفتند آن شب و برخاستند
 روی شستند و دهان و هر یکی
 يك زماني هر یکی آورد روی
 مؤمن و ترسا جهود و گبر و مخ
 این سخن پایان ندارد هر سه یار
 آن یکی گفتا که هريك خواب خویش
 هر که خوابش به بود حلوا خورد
 آنکه اندر عقل بالاتر رود
 فایق آید جان پر انوار او
 پس جهود آورد آنچه دیده بود
 گفت در ره موسی ام آمد به پیش
 در پی موسی شدم تا کوه طور
 هر سه سایه محو شد زان آفتاب
 نور دیگر از دل آن نور رست
 هم من و هم موسی و هم کوه طور
 بعد از آن دیدم که سه شاخ شد
 وصف هیبت چون تجلی زد بر او
 زان یکی شاخی که آمد سوی یم
 آن دگر شاخش فرو شد در زمین
 که شفای جمله رنجوران شد آب
 وان دگر شاخ سنی پرید زود
 باز از آن صعقه چو با خود آمدم
 لیک زیر پسای موسی همچو یخ

گفت سمعاً طاعة" اصحابنا
 بسامدادان خویش را آراستند
 داشت اندر ورد راه و مسلکی
 سوی ورد خویش از حق فضل جوی
 جمله را رو سوی آن سلطان الخ
 رو به هم کردند آن دم یاروار
 آنچه دید او دوش گو آرد به پیش
 قسم هر مفضل را افضل برد
 خوردن او خوردن جمله بود
 باقیان را بس بود تیمار او
 تا کجا شب روح او گردیده بود
 گریه بیند دنبه اندر خواب خویش
 هر سه تن گشتیم ناپیدا ز نور
 بعد از آن زان نور شد يك فتح باب
 پس ترقی جست آن ثانیست جست
 هر سه گم گشتیم زان اشراق نور
 چون که نور حق در او نفاخ شد
 می گسست از هم همی شد سو به سو
 گشت شیرین آب تلخ همچو سم
 چشمه ای زاد و برون آمد معین
 از همایونی وحی مستطاب
 تا جوار کعبه که عرفات بود
 طور برجا بد نه افزون و نه کم
 می گدازید و نمادش شاخ و شیخ

با زمین هموار شد کوه از نهیب
 باز با خود آمدم زان انتشار
 وان بیابان سر به سر در ذیل کوه
 چون عصا و خرقة او خرقة‌شان
 جمله کفها در دعا افراخته
 باز آن غشیان چو از من رفت زود
 انبیا بودند ایشان اهل ود
 باز املاکی همی‌دیدم شگرف
 حلقه دیگر ملایک مستعین
 زین نمط می‌گفت احوال آن جهود
 بعد از آن ترسا درآمد در کلام
 من شدم با او به چارم آسمان
 خود عجب‌های قلاع آسمان
 پس مسلمان گفت کای یاران من
 سید سادات سلطان نبیل
 پس مرا گفت آن یکی برطور تاخت
 وان دگر را عیسی صاحب قران
 خیز ای پس‌مانده دیده ضرر
 آن هنرمندان پر فن راندند
 آن دو فاضل فضل حق دریافتند
 ای سلیم گول واپس مانده هین
 پس بگفتندش که آنکه تو حریص
 گفت چون فرمود آن شاه مطاع
 تو جهود از امر موسی سرکشی

گشت بالایش از آن هیت نشیب
 باز دیدم طور و موسی برقرار
 بر خلایق گشته موسی باشکوه
 جمله سوی طور خوش دامن‌کشان
 نعره ارنی به هم درساخته
 صورت هر يك دگرگونه‌ام نمود
 اتحاد انبیایم فهم شد
 صورت ایشان بد از اجرام برف
 صورت ایشان به جمله آتشین
 بس جهودی کاخرش محمود بود
 که مسیحم رو نمود اندر منام
 مرکز و مثنوی خورشید جهان
 نسبتش نبود به آیات جهان
 پیشم آمد مصطفی سلطان من
 مفخر کونین و هادی سبیل
 با کلیم حق و نرد عشق باخت
 برد بر اوج چهارم آسمان
 باری این حلوی یخنی را بخور
 نامه اقبال و منصب خواندند
 با ملایک فضل خود دریافتند
 بر جه و بر کاسه حلوا نشین
 ای عجب خوردی ز حلوی خبیص
 من که باشم تا کنم زان امتناع
 گر بخواند در خوشی یا ناخوشی

<p>تو مسیحی هیچ از امر مسیح من ز فخر انبیا چون سرکشم پس بگفتندش که والله خواب راست خواب تو بیداری است ای ذونظر خواب تو بیداری است ای خوش نهاد خواب تو بیداری است ای نیکخو خواب تو بیداری است ای نیکمرد خواب تو بیداری است ای سرجان خواب تو مانند خواب انبیاست</p>	<p>سر توانی تافت از خوب و قبیح خورده‌ام حلوا و این دم سرخوشم تو بدیدی و به از صد خواب ماست کان به بیداری عیانستش اثر که تو در خوابت رسیدی با مراد که از آن خوابت رسید امر کلوا که از آن خواب تو روی ماست زرد که همان را ظاهراً دیدی عیان که شد این خواب تو بی تعبیر راست</p>
---	--

۱۵۸

داستان شتر و گاو و قوچ

<p>یافتند اندر روش بندی گیاد هیچ يك از ما نگردد سیر از این این علف او راست اولی گو بخور آمده است از مصطفی اندر سنن چون چنین افتاده ما را اتفاق پیرتر اولی است باقی تن زنید با قچ قربان اسماعیل بود جفت آن گاوم که آدم جفت کرد در زراعت بر زمین می کرد فلق سر فرود آورد و آن را برگرفت اشتر بختی سبك بی قال و قبل</p>	<p>اشتر و گاو و قچی در پیش راه گفت قچ بخش از کنیم این را یقین لبك عمر هر که باشد بیشتر که اکابر را مقدم داشتن گفت قچ با گاو و اشتر کای رفاق هر یکی تاریخ عمر املا کنید گفت قچ مرج من اندر آن عهد گاو گنتا بوده‌ام من سالخورد جفت آن گاوم کش آدم جد خلق چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت بر هوا برداشت آن بند قصیل</p>
--	---

که مرا خود حاجت تاریخ نیست
خود همه کس داند ای جان پدر
داند این را هر که ز اصحاب نهی است
کاین چنین جسمی و عالی گردنی است
که نباشم از شما من خردتر
که نهاد من فزونتر از شماست

۱۵۹

داستان خلعت دادن سید ترمذی

سید ترمذ که آنجا شاه بود
داشت کاری در سمرقند او مهم
زد منادی کانکه او در پنجروز
بخشم او را زر و گنج بی شمار
دلّک اندر ده بد و چون این شنید
مرکبی دو اندر آن ره شد سقط
پس به دیوان در رسید از گرد راه
فجفجی در جمله دیوان اوفتاد
خاص و عام شهر را شد دل زدست
یا عدوی قاهری در قصد ماست
که زده دلّک به سیران درشت
جمع گشته بر سرای شاه خلق
از شتاب او و جهد و اجتهاد
آن یکی دو دست بر زانوزنان
از نفیر و فتنه و خوف نکال
هر یکی فالی همی زد از قیاس
راه جست و راه دادش شاه زود
مسخره او دلّک آگاه بود
جست الاغی تا شود او مستم
آردم پیغام خوب با فروز
تا شود میر و عزیز اندر دیار
بر نشست و تا به ترمذ او دويد
از دوانیدن فرس را زان نمط
وقت ناهنگام ره جست او به شاه
شورش در وهم آن سلطان فتاد
تا چه تشویش و بلا حادث شده است
یا بلای مهلکی از غیب خاست
چند اسب تازی اندر راه کشت
تا چرا آمد چنین اشتاب دلّق
غلغل و تشویش در ترمذ فساد
وان دگر از وهم واویلاکنان
هر دلی رفته به صد گونه خیال
تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس
چون زمین بوسید گفتا هین چه بود

هر که می‌پرسید حالی زان ترش
 وهم می‌افزود آن فرهنگ او
 کرد اشارت دلقك ای شاه كرم
 بو که باز آید به من عقلم دمی
 بعد يك ساعت که شاه از وهم وطن
 که ندیده بود دلقك را چنین
 دائماً دستان و لاغ افراستی
 آنچنان خندانش کردی در نشست
 هم ز زور خنده خوی کردی تنش
 باز امروز این چنین زرد و ترش
 وهم در وهم و خیال اندر خیال
 که دل شه با غم و پرهیز بود
 جای تخت او سمرقند گزین
 بس شهان آن طرف را کشته بود
 وین شه ترمذ از او در وهم بود
 گفت زوتر بازگو تا حال چیست
 گفت من در ده شنیدم آنکه شاه
 که کسی خواهم که تازد تا سه روز
 گنجها بدهم ورا اندر عوض
 من شتاییدم بر تو بهر آن
 این چنین چستی نیاید از چو من
 گفت شه لعنت بر این زودیت باد
 از برای این قدر ای خام‌ریش
 پس وزیرش گفت ای حق را ستن

دست بر لب می‌زد او یعنی خمش
 جمله در تشویش گشته دنگ او
 يك دمی بگذار تا من دم زنم
 که فدام در عجایب عالمی
 تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
 که از او خوشتر نبودش همنشین
 شاه را بس شاد و خندان داشتی
 که گرفتی شه شکم را بادودست
 رو در افتادی ز خنده گردنش
 دست بر لب می‌زند کای شه خمش
 شاه را تا خود چه آید از نکال
 زانکه خوارم‌شاه بس خونریز بود
 بد وزیری داهی او را همنشین
 یا به حیل یا به سطوت آن عنود
 وز فن دلقك همی وهمش فزود
 این چنین آشوب تو از شر کیست
 زد منادی بر سر هر شاه‌راه
 تا سمرقند او چو پيك بافروز
 چون شود حاصل ز پیغامش غرض
 تا بگویم که ندارم من توان
 تار این امید را بر من متن
 که دو صد تشویش در شهر اوفتاد
 آتش افکندی در این مرج وحشیش
 بشنو از بنده کمینه يك سخن

دلّك از ده بهر کاری آمده است
 ز آب و روغن کهنه را نو می‌کند
 غمد را بنمود و پنهان کرد تیغ
 او میان بنمود و پنهان کرد کارد
 پسته را یا جوز را تا نشکنی
 مشو این دفع وی و فرهنگ او
 گفت دلّك با فغان و با خروش
 بس گمان و وهم آید در ضمیر
 ان بعض الظن اثم است ای وزیر
 شه نگیرد آنکه می‌رنجانندش
 گفت صاحب پیش شه جاگیر شد
 گفت دلّك را سوی زندان برید
 می‌زیندش چون دهل اشکم‌تهی
 زانکه هم پر هم تهی باشد دهل
 تا بگوید سر خود را ز اضطرار
 گفت دلّك ای ملك آهسته باش
 تا بدین حد چیست تعجیل نقم
 آن ادب که باشد از بهر خدا
 تو پی دفع بلاسم می‌زنی
 نا از آن رخنه برون ناید بلا
 چاره دفع بلا نبود ستم
 صدقه نبود سوختن درویش را
 گفت شه نیکوست خیر و موقعش
 موضع رخ شه نهی ویرانی است

رای او گشت و پشیمان زان شده‌است
 او به مسخرگی برون شو می‌کند
 باید افشردن مر او را بی‌دریغ
 بی‌گمان او را همی باید فشارد
 نه نماید دل نه بدهد روغنی
 در نگر در ارتعاش و رنگ او
 صاحب در خون این مسکین مکوش
 کان نباشد حق و صادق ای امیر
 نیست استم راست خاصه بر فقیر
 از چه گیرد آنکه می‌خندانندش
 کاشف این مکر و این تزویر شد
 چاپلوس و زرق او را کم خرید
 تا دهل‌وار او دهدستان آگهی
 بانگ او آگه کند ما را ز کل
 آنچنان که گیرد این دلها قرار
 روی حلم و مغفرت را کم خراش
 من نمی‌برم به دست تو درم
 اندر آن مستعجلی نبود روا
 تا ببینی رخنه را بندش کنی
 غیر آن رخنه بسی دارد قضا
 چاره احسان باشد و عفو و کرم
 کور کردن چشم حلم‌اندیش را
 ليك چون خیری کنی در موضعش
 موضع شه پیل هم نادانی است

عدل چبود وضع اندر موضعش	ظلم چبود وضع در ناموقعش
عدل چبود آب ده اشجار را	ظلم چبود آب دادن خسار را
ای بسا زجری که بر مسکین رود	در ثواب از نان و حلوا به بود
رانکه حلوا گرمی و صفرا کند	سیلیش از خبث مستنقا کند
سیلی در وقت بر مسکین بزن	که رهاند آتش از گردنزدن
گفت دلقك من نسی گویم گذار	لیك می گویم تحری پیش آر
هین ره صبر و تآنی را میند	صبر کن اندیشه می کن روز چند
در تآنی بر یقینی بر زنی	گوشمال من به ایقانی کنی
در روش یمشی مکیبا خود چرا	چون که می شاید شدن در استوا
مشورت کن با گروه صالحان	بر پیمبر امر شاورهم بدان
امرهم شوری برای این بود	کز تشاور سهو کمتر می رود
کاین خردها چون مصابیح انور است	بیست مصباح از یکی روشنتر است
نو که مصباحی فند اندر میان	مشتعل گشته ز نور آسمان

۱۶۰

داستان تعلق موش با چغز

از قضا موشی و چغزی با وفا	بر لب جو گشته بودند آشنا
هر دو تن مربوط میعاد شدند	هر صباحی جمع یکجا آمدند
نرد دل با همدگر می ساختند	وز وساوس سینه می پرداختند
هر دو را دل از تلاقی متسع	همدگر را قصه خوان و مستمع
این سخن پایان ندارد گفت موش	چغز را روزی که ای مصباح هوش
وقتها خواهم که گویم با تو راز	تو درون آب داری ترکساز
بر لب جو من تو را نعره زنان	نشوی در آب از عاشق فغان

من بدین وقت معین ای دلیر
نیست ز رغبتاً طریق عاشقان
هیچکس با خویش ز رغبتاً نمود
گفت ای یار عزیز مهرکار
روز نور و مکسب و تابم تویی
از مروت باشد ار شادم کنی
ای انخی من خاکیم تو آیی
آنچنان کن از عطا و از قسم
بر لب جو من به جان می خوانمت
آمدن در آب بر من بسته شد
یا رسولی یا نشانی کن مدد
بحث کردند اندر این کار آن دو یار
که به دست آرند يك رشته دراز
يك سری بر پای این بنده دوتو
تا به هم آیم زین فن ما دو تن
يك سر رشته گره بر پای من
تا توانم من در این خشکی کشید
تلخ آمد بر دل چغز این حدیث
آن سرشته عشق رشته می کشد
می تند بر رشته دل دم به دم
چون غراب البین آمد ناگهان
چون بر آمد بر هوا موش از غراب
موش در منقار زاغ و چغز هم
خلق می گفتند زاغ از مکر و کید

می نگردم از ملاقات تو سیر
سخت مستقی است جان صادقان
هیچکس با خود به نوبت یار بود
من ندارم بی رخت يك دم قرار
شب قرار و سلوت و خوابم تویی
وقت و بی وقت از کرم یادم کنی
ليك شاه رحمت و وهایی
که گه و بیگه به خدمت می رسم
من نیستم از اجابت مرحمت
زانکه ترکیب ز خاکی رسته شد
تا تو را از بانگ من آگه کند
آخر آن بحث آمد این قرار
تا ز جذب رشته گردد کشف راز
بسته باشد دیگری بر پای تو
اندر آمیزیم چون جان با بدن
وان سر دیگر تو بر پا عقده زن
مر تو را نك شد سر رشته پدید
که مرا در عقده آرد این خبیث
بر امید وصل چغز با رشد
که سر رشته به دست آورده ام
در شکار موش و بردش زان مکان
منسحب شد چغز نیز از قعر آب
در هوا آویخته پا در رتم
چغز آبی را چگونگی کرده صید

چون شد اندر آب و چو نش در ربود
چغز می گفت این سزای آن کسی
ای فغان از یار ناجنس ای فغان
همنشین نیک جوید ای مهان
چغز آبی کی شکار زاغ بود
کاو چو بی آبان شود جفت خسی

۱۶۱

داستان رفاقت سلطان محمود با دزدان

يك شبی می گشت شه محمود. فرد
پس بگفتندش کیی ای بسوالوفا
آن یکی گفت ای گروه مکرکیش
تا بگوید با حریفان در سمر
آن یکی گفت ای گروه فن فروش
که بدانم سگ چه می گوید به بانگ
آن دگر گفت ای گروه زر پرست
هر که را شب بینم اندر قیروان
گفت يك خاصیت در بازو است
گفت يك خاصیت در بینی است
همچو احمد که برد بو از یمن
که کدامین خاک همسایه زر است
گفت آن يك خاصیت در پنجه ام
قصر اگر چه چند باشد پس بلند
پس برسیدند از شه کای سند
گفت در ریشم بود خاصیت
مجرمان را چون به جلادان دهند
با گروه دزد شبرو باز خورد
گفت شه من هم یکی ام از شما
هین بگوید از فن و فرهنگ خویش
کاو چه دارد در جبت از هنر
هست خاصیت مرا اندر دو گوش
قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
جمله خاصیت مرا چشم اندر است
روز بشناسم مر او را بی گمان
که زنم من نقبها از دور دست
کار من در خاکها بویینی است
زان نصیبی یافت این بینی من
با کدامین خاک صفر و ابراست
که کمندی افکنم طول علم
کنگره اش ور سخت گردانم کمند
مر تو را خاصیت اندر چه بود
که رهانم مجرمان را از نغم
چون بجنبد ریش من ایشان رهند

چون بجنبانم به رحمت ریش را
 قوم گفتندش که قطب ما تویی
 بعد از آن جمله به هم بیرون شدند
 چون سگی بانگی بزد از دست راست
 خاک بو کرد آن دگر از ربوهای
 جای دیگر خاک را چون بوی کرد
 پس کمند انداخت استاد کمند
 نقب زن زد نقب و در مخزن رسید
 بس زر و زربفت و گوهرهای زفت
 شه معین دید منزلگاهشان
 خویش را دزدید از ایشان بازگشت
 پس روان گشتند سرهنگان مست
 دست بسته سوی دیوان آمدند
 چون که استادند پیش تخت شاه
 آن که شب بر هر که چشم انداختی
 شاه را بر تخت دید و گفت این
 آن که چندین خاصیت در ریش اوست
 عارف شه بود چشمش لاجرم
 گفت وهو معکم این شاه بود
 چشم من ره برد شب شه را شناخت
 رو به شه آورد چون تشنه به ابر
 وقت آن شد ای شه مکتوم سیر
 هر یکی خاصیت خود را نمود
 آن هنرها گردن ما را بیست

طی کنند آن قتل و آن تشویش را
 چون خلاص روز محنتها تویی
 سوی قصر آن شه میمون شدند
 گفت می گوید که سلطان با شماست
 گفت کاین هست از وثاق بیوهای
 گفت خاک مخزن شاهی است فرد
 تا شدند آن سوی دیوار بلند
 هر یکی از مخزن اسبابی کشید
 قوم بردند و نهان کردند تفت
 حيله و نام و پناه و راهشان
 روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
 تا که هر سرهنگ دزدی را بیست
 وز نهیب جان همه لرزان شدند
 یار شبشان بود آن شاه چو ماه
 روز دیدی بسی شکش بشناختی
 بود با ما دوش شبگرد و قرین
 این گرفت ما هم از تفتیش اوست
 برگشاد از معرفت لب باحشم
 فعل ما می دید و سرمان می شنود
 جمله شب با روی ماهش عشق باخت
 آن که بود اندر شب قدر او چو بدر
 کز کرم ریشی بجنبانی به خیر
 آن هنرها جمله بدبختی فزود
 زان مناصب سرنگونساریم و پست

جز همان خاصیت آن خوش حواس که به شب بد چشم او سلطان شناس
 آن هنرها جمله غول راه بود غیر چشمی کاو ز شاه آگاه بود
 شاه را شرم آمد از وی روز بار که به شب بر روی شه بودش نظار

۱۶۲

داستان مرد وامدار

آن یکی درویش ز اطراف دیار جانب تبریز آمد وامدار
 نه هزارش وام بود از زر مگر بود در تبریز بدرالدین عمر
 محتسب بود او یکی بحر آمده هر سر مویش یکی حاتم کده
 حاتم از بودی گدای او شدی سر نهادی خاک پای او شدی
 گر بدادی تشنه را بحر زلال در کرم شرمنده بودی زان نوال
 و بر بکردی ذره‌ای را مشرقی بودی آن در هتاش نالایی
 بر امید او بیامد آن غریب کاو غریبان را بدی خویش و قریب
 بر درش بود آن غریب آموخته وام ییحد از عطایش توخته
 هم به پستی آن کریم او وام کرد چون به بخششهاش واثق بود مرد
 لاابالی گشته بود و وام‌جو بر امید قلزم اکرام او
 وامداران روتزش او شادکام همچو گل خندان از آن روض‌الکرام
 گرم شد پشتش ز خورشید عرب چه غمستش از سبال بولهب
 آن غریب ممتحن از بیم وام از ره آمد سوی آن دارالسلام
 شد سوی تبریز و کوی گلستان خفته امیدش فراز گلستان
 روز دارالملک تبریز سنی بر امیدش روشنی بر روشنی
 جانش خندان شد از این روضه رجال از نسیم یوسف و مصر وصال
 ساربانان بار بگشا ز اشتران شهر تبریز است و کوی گلستان

فر فردوسی است این پالیز را
هر زمانی موج روح انگیز جان
چون وثاق محتسب جست آن غریب
او پریر از دار دنیا نقل کرد
رفت آن طاووس عرشی سوی عرش
سایه اش گسر چه پناه خلق بود
راند او کشتی از این ساحل پریر
نره ای زد مرد و بیهوش اوفتاد
پس گلاب و آب بر رویش زدند
تا به شب بیهوش بود و بعد از آن
چون به هوش آمد بگفت ای کردگار
گر چه خواجه بس سخاوت کرد و جود
او کله بخشید و تو سر پر خرد
او زرم داد و تو دست زر شمار
خواجه شمعم داد و تو چشم قریر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین
آنچه او داد ای ملک هم از تو داد
زر از آن توست و او زر نافرید
آن سخا و رحم هم تو دادیش
من چه می گویم همه تو می دهی
من مر او را قبله خود ساختم
این سخن پایان ندارد آن غریب
واقعۀ آن وام او مشهور شد

شعشه عرشی است این تبریز را
از فراز عرش بر تبریزباد
خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
مرد و زن در واقعۀ او روی زرد
چون رسید از هاتانش بوی عرش
در نوردید آفتابش زود زود
گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر
گوئیا او نیز در پی جان بداد
همرهان بر حالتش گریان شدند
نیم مرده بازگشت از غیب جان
مجرمم بودم به خلق امیدوار
هیچ آن کفو عطای تو نبود
او قبا بخشید و تو بالا و قد
او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه نقلم داد و تو طعمه پذیر
وعده اش زر وعده تو طیبات
در وثاقت او و صد چون اورهین
که دل و دست و را کردی تو راد
نان از آن توست نانش از تو رسید
کز سخاوت می فزودی شادیش
بار منت بر کسی کی می نهی
قبله ساز اصل را نشناختم
گریه کرد از درد آن مرد لبیب
پایمرد از درد او رنجور شد

از پی توزیع گرد شهر گشت
 هیچ ناورد از ره کدیه به دست
 پایمرد آمد بدو دستش گرفت
 چون به گور آن ولینعت رسید
 گفت ای پشت و پناه هر نبیل
 ای غم ارزاق ما بر خاطرت
 ای فقیران را عشیره و والدین
 پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب
 ای ندیده کس در ابرویت گره
 ای دلت پیوسته با دریای غیب
 یاد ناورده که از مالم چه رفت
 ای من و صد همچو من در ماد و سال
 نقد ما و جنس ما و رخت ما
 تو نمردی لبك بخت ما بمرد
 این همه از حق بدو تو واسطه
 واحد کالاف در بزم کرم
 حاتم ار مرده به مرده می‌دهد
 تو حیاتی می‌دهی در هر نفس
 وارثی نابوده يك خوی تو را
 خلق را از گرگ غم لطف شبان
 وام کردم نه هزار از زر گزاف
 تو کجایی تا به صد چندان کرم
 تو کجایی تا دو صد لطف و عطا
 تو کجایی تا که خندان چون چمن

وز طمع می‌گفت هر جا سرگذشت
 غیر صد دینار آن کدیه‌پرست
 شد به گور آن کریم بس شگفت
 گشت گریان زار و آمد در نشید
 مرتجی و غوث ابناء السبیل
 ای چو رزق عام احسان و برت
 در خراج و خرج و در ایفای دین
 رونق هر قصر و گنج هر خراب
 ای چو میکائیل راد و رزق‌ده
 ای به قاف مکرمت عنقای غیب
 سقف قصر همت هرگز نکفت
 مر تو را چون نسل تو گشته عیال
 نام ما و فخر ما و بخت ما
 عیش ما و رزق مستوفی ببرد
 در میان ما و حق تو رابطه
 صد چو حاتم گاد ایثار نعم
 گردکانهای شمرده می‌دهد
 کز نفیسی می‌نگنجد در نفس
 ای فلك سجده‌کنان کوی تو را
 چون کلیم‌الله شبان مهربان
 تو کجایی تا شود این درد صاف
 با من خسته به جا آری نعم
 با غریب خسته دل آری به جا
 گوئیم بستان دو صد چندان ز من

تو کجایی تا بری در مخزنم
 من همی‌گویم بس و تو مفضل
 حاش لله تو برونی زین جهان
 ای عجب کو لعل شکر بار تو
 ای عجب کو آن عقیق قندخا
 ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار
 چند گویی فاخته‌سان ای عمو
 نه هزارم وام و من بی دسترس
 حق کشیدت مانده‌ام در کشمکش
 همتی می‌دار در پر حسرت
 آمدم بر چشمه و اصل عیون
 پرخ آن چرخ است اگر مهتاب نیست
 محسان هستند کو آن مستطاب
 تو شدی سوی خدا ای محترم
 بی‌نهایت آمد آن خوش سرگذشت
 بایمردش سوی خانه خویش برد
 لوتش آورد و حکایت‌هاش گفت
 آنچه بعد العریسر او دیده بود
 نیمشب بگذشت افسانه‌کنان
 دید پامرد آن همایون خواجه را
 خواجه گفت ای پامرد بانمک
 لیک پاسخ دادم فرمان نبود
 ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند
 تا نگردد رازهای غیب فاش

تا کنی از وام و فاقه ایمنم
 گفته کاین هم گیر از بهر دلم
 هم به وقت زندگی هم این زمان
 وان جوابات خوش و اسرار تو
 آن کلید قفل مشکلهای ما
 آنکه کردی عقلها را بقرار
 کو و کو و کو و کو و کو و کو
 هست صد دینار از این توزیع و بس
 می‌روم من بر تو بادا خاک خوش
 ای همایون دست و روی و همت
 یافتم در وی به جای آب خون
 جو همان جوی است و آب آن آب نیست
 اختران بسیار کو آن آفتاب
 بس به سوی حق روم من نیز هم
 چون غریب از گور خواجه بازگشت
 وجه صد دینار را با او سپرد
 کز امید اندر دلش صد گل شکفت
 با غریب از قصه آن لب گشود
 خوابشان انداخت در مرعای جان
 اندر آن شب خواب در صدر سرا
 آنچه می‌گفتی شنیدم يك به يك
 بی‌اشارت لب نتانستم گشود
 مهر بر لبهای ما بنهاده‌اند
 تا نگردد منهدم نظم معاش

تا نگرده هیچ کس واقف بر آن
 تا ندرد پرده غفلت تمام
 بر نیفتد از طبق سرپوش غیب
 ما همه گوشیم گر شد نقش گوش
 هر چه ما دادیم دیدیم این زمان
 بشنو اکنون راز مهمان جدید
 هم شنیده بودم از وامش خبر
 که وفای وام او هست آن و بیش
 وام دارد از ذهب او نه هزار
 فضله ماند زان بسی گو خرج کن
 خواستم تا آن به دست خود دهم
 خود اجل مهلت ندادم تا که من
 لعل و یاقوت است بهر وام او
 در فلان طاقیش مدفون کرده‌ام
 قیمت آن را نداند جز ملوک
 در بیوع آن کن تو از خوف غرار
 از کساد آن مترس و در میفت
 وارثانم را سلام من بگوی
 تا ز بسیاری آن زر نشکهند
 ور بگوید او نخواهم من فره
 زانچه دادم باز نستانم تقیر
 بهر او بنهادم آن از دو سال
 ور بیند در نباید آن زرش
 هر که آنجا بگذرد زر می‌برد

تا نسوزد پرده دعوی‌وران
 تا نماند دیگ حکمت نیم‌خام
 تا نبیند دیدنی را عین ریب
 ما همه نطقیم اما لب خموش
 کان جهان پرده‌است و عین است آن جهان
 من همی‌دیدم که او خواهد رسید
 بسته بهر او دو سه پاره گهر
 تا که ضیفم را نگرده سینه ریش
 وام را از بعض آن گو واگزار
 در دعاگویی مرا هم درج کن
 در فلان دفتر نوشته است آن رقم
 خفیه بسپارم بدو در عدن
 در خنوری و نوشته نام او
 من غم آن یار پیشین خورده‌ام
 فاجتهد بالبیع ان لا یخدعوك
 که رسول آموخت سه روز اختیار
 که رواج آن نخواهد هیچ خفت
 وین وصیت را بیان کن مو به موی
 بی گرانی پیش آن مهمان نهند
 گو بگیر و هر که را خواهی بده
 سوی پستان باز ناید هیچ شیر
 کرده‌ام من نذرها بسا ذوالجلال
 گو بریزند آن عطا را بر درش
 نیست هدیه مصلحان را مسترد

ور روا دارند چیزی زان ستد
 گر روان من پژولانند زود
 از خدا امید دارم من لبق
 دو قضیه دیگر او را دست داد
 تا بماند دو قضیه سر و راز
 بر جهید از خواب انگشتک زنان
 گفت مهمان در چه سوداهاستی
 تا چه دیدی خواب دوش ای بوالعلا
 خواب دیده فیل تو هندوستان
 گفت سوداناک خوابی دیده‌ام
 خواب دیدم خواجه بیدار را
 خواجه را دیدم به خواب ای بوالعلا
 خواب دیدم خواجه معطی المنی
 مست و بیخود این چنین بر می‌شمرد
 در میان خانه افتاد او دراز
 با خود آمد گفت ای بحر خوشی
 خواب در بنهاده‌ای بیداری
 منعمی پنهان کنی در ذل فقر
 روضه‌ای در آتش نم‌رود درج

بیست چندان خود زیانشان می‌رسد
 صد در محنت بر ایشان برگشود
 که رساند حق را بسا مستحق
 لب به ذکر آن نخواهم برگشاد
 هم نگردد مثنوی چندین دراز
 گه غزل‌خوانان و گه نوحه‌کنان
 پایمردا مست و خوش برخاستی
 که نمی‌گنجی تو در شهر و فلا
 که رمیدستی ز حلقه دوستان
 در دل شب آفتابی دیده‌ام
 آن سپرده جان پی دیدار را
 آن سپرده جان به راه کبریا
 واحد کالاف از امر خدا
 تا که مستی عقل و هوشش را ببرد
 خلق انبه گرد او آمد فراز
 ای نهاده هوشها در بی‌هشی
 بسته‌ای در بیدلی دل‌داری
 طوق دولت بندی اندر غل فقر
 دخلها رویان شده از بذل و خرج

۱۶۳

داستان گریختن گوسفند از کلیم‌الله

گوسفندی از کلیم‌الله گریخت پای موسی آبله شد نعل ریخت

<p>وان رمه غایب شده از چشم او پس کلیم الله گرد از وی فشاند می نوازش کرد همچون مادرش غیر مهر و رحم و آب چشم نی طبع تو بر خود چرا استم نمود که نبوت را همی زید فلان حق ندادش پیشوایی جهان</p>	<p>از پی او تا به شب در جستجو گوسفند از ماندگی شد سست و ماند کف همی مالید بر پشت و سرش نیم ذره تیرگی و خشم نی گفت گیرم بر منت رحمی نبود با ملایک گفت یزدان آن زمان بی شبانی کردن و آن امتحان</p>
---	--

۱۶۴

داستان تعلق خوارزمشاه به اسب عمادالملک

<p>در گله سلطان نبودش يك قرین ناگهان دید اسب را خوارزمشاه تا به رجعت چشم شه بر اسب بود هر یکی خوشتر نمودی زان دگر کاین چه باشد که زند بر عقل راه از دو صد خورشید دارد روشنی نیم اسبم در رباید ناحقی جذبه باشد آن نه خاصیات این فاتحه اش در سینه می افزود درد فاتحه در جر و دفع آمد وحید کار حق هر لحظه نادرآوری است می شود مسجود از مکر خدا بسا خواص مملکت همراز گشت</p>	<p>بود امیری را یکی اسب گزین او سواره گشت در موکب پگاه چشم شه را فر و رنگ او ربود بر هر آن عضو ش که افکندی نظر پس تجسس کرد عقل پادشاه چشم من سیراست و پر است و غنی ای رخ شاهان بر من بیدقی جادویی کرده است جادوآفرین فاتحه خواند و بسی لاحول کرد زانکه او را فاتحه خود می کشید پس یقین گشتش که جذاب آن سری است اسب رنگین گاو رنگین ز ابتلا چون که شاهنشاه ز سیران بازگشت</p>
--	--

پس به سرهنگان بفرمود آن زمان
 همچو آتش در رسیدند آن گروه
 جانش از درد و حزن بر لب رسید
 که عمادالملک بسد پای علم
 محترمت زو نبذ خود سروری
 بی‌طمع بود و اصیل و پارسا
 بس همایون رای و با تدبیر و راد
 هم به بذل جان سخی و هم به مال
 در امیری او غریب و محتبس
 بود هر محتاج را همچون پدر
 مر بدان را ستر چون حلم خدا
 بارها می‌شد به سوی کوه فرد
 هر دم از صد جرم را شافع شدی
 رفت او پیش عمادالملک راد
 که حرم بسا هر چه دارم گو بگیر
 آن یکی اسب است جانم رهن اوست
 گر برد این اسب را از دست من
 چون خدا پیوستگی‌ام داده است
 از زر و زن و ز عقارم صبر هست
 اندر این گرمی نداری بساورم
 آن عمادالملک گریان چشم‌مال
 لب بیست و پیش سلطان ایستاد
 ایستاده راز سلطان می‌شنید
 کای خدا گر آن جوان کز رفت راه

تا بیارند اسب را زان خاندان
 همچو کاهی گشت امیر همچو کوه
 جز عمادالملک ز نهاری ندید
 بهر هر مظلوم و هر متول هم
 پیش سلطان بود چون پیغمبری
 رائف و شبخیز و حاتم در سخا
 آزموده رای او در هر مراد
 طالب خورشید غیب او چون هلال
 در لباس فقر و خلت ملتبس
 پیش سلطان شافع و دفع ضرر
 خالق او بر عکس خلقان و جدا
 شاه با صد لایه او را منع کرد
 چشم سلطان را از او شرم آمدی
 سر برهنه کرد و در پایش فتاد
 تا نگیرد حاصل من هر مغیر
 گر برد مردم یقین ای خیردوست
 من یقین دانم نخواهم زیستن
 بر سرم مال ای مسیحا زود دست
 این تکلف نیست بی‌تزویری است
 امتحان کن امتحان گفت و قدم
 پیش سلطان در دوید آشفته حال
 رازگویان بسا خدا رب‌العباد
 و اندر آن اندیشه‌اش این می‌تید
 کس نشاید ساختن جز تو پناه

تو از آن خود کن و بر وی مگیر
 زانکه محتاجند این خلقان همه
 چون دمی حیران شد از وی شاه فرد
 کای اخی بس خوب اسبی هست این
 پس عمادالملک گفتش ای خدیو
 در نظر آنچ آوری گردید نیک
 هست ناقص آن سر اندر پیکرش
 در دل خوارزمشه این کار کرد
 چون غرض دلالت گشت و واصفی
 شاه دید آن اسب را با چشم حال
 چشم شه دو گز همی دید از لغز
 زان یکی عیش که بشنید او و حسب
 چشم خود بگذاشت چشم او گزید
 این بهانه بود کان دیان فرد
 در بیست از حسن او پیش نظر
 پرده کرد آن نکته را بر چشم شه
 گفت سلطان اسب را واپس برید
 با دل خود شه بفرمود این قدر
 پای گاو اندر میان آری ز داو
 بس مناصب صنعت است این شهره زاو
 مکر که کرد آن عمادالملک فرد

گر چه او خواهد خلاص از هر اسیر
 از گدایی گیر تا سلطان همه
 روی خود سوی عمادالملک کرد
 از بهشت است این مگر نی از زمین
 چون فرشته گردد از میل تو دیو
 بس کش و رعناست این مرکب ولیک
 چون سر گاو است گویی آن سرش
 اسب را در منظر او خوار کرد
 از سه گز کرباس یابی یوسفی
 وان عمادالملک با چشم مال
 چشم آن پایان نگر پنجاه گز
 بس فسرده اندر دل او مهر اسب
 هوش خود بگذاشت قول او شنید
 از نیاز آن بر دل شه سرد کرد
 این سخن بد در میان چون بانگ در
 که از آن پرده نماید مه سپه
 زودتر زین مظلومه بازم خرید
 شیر را مفرب زین رأس البقر
 رو ندوزد حق بر اسبی شاخ گاو
 کی نهد بر جسم اسب او عضو گاو
 مالمک الملکش بدان ارشاد کرد

پادشاهی بود او را سه پسر
هر یکی از دیگری استوده تر
پیش شه شهزادگان استاده جمع
از ره پنهان ز عینین پسر
تا ز فرزند آب این چشمه شتاب
عزم ره کردند آن هر سه پسر
در طواف شهرها و قلعه هاش
خواستند از شه اجازه گاه عزم
دست بوس شاه کردند و وداع
هر کجایان دل کشد عازم شوید
غیر آن يك قلعه نامش هشر ربا
الله الله زان دژ ذات الصور
روی و پشت برجهاش و سقف و پست
این سخن پایان ندارد ای گروه
هین مبادا که هوستان ره زند
از خطر پرهیز آمد مفترض
در فرج جویی خرد سرتیز به
گر نمی گفت این سخن را آن پدر
خود بدان قلعه نمی شد خیلشان
کاین نبد معروف و بس مهجور بود
چون که کرد او منع دلشان از مقال

هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
در سخا و در وغا و کرم و فر
قره العینان شه همچون سه شمع
می کشید آبی نخیل آن پدر
می رود سوی ریاض مام و باب
سوی املاک پدر رسم سفر
از پی تدبیر دیوان و معاش
داد اجازتشان چون نیت دید جزم
پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
فی امان الله دست افشان روید
تنگ آرد بر کله داران قبا
دور باشید و بترسید از خطر
جمله تمثال و نگار و صورت است
هین نگه دارید زان قلعه وجوه
که فتید اندر شقاوت تا ابد
بشنوید از من حدیث بسی غرض
از کمینگاه بلا پرهیز به
ور نمی فرمود زان قلعه حذر
خود نمی افتاد آن سو میلشان
از قلاع و از مناهج دور بود
در هوس افتاد و در کوی خیال

رغبتی زان منع در دلشان برست
 پس به شه گفتند خدمتها کنیم
 رو نگردانیم از فرمان تو
 ليك استثناء و تسبیح خدا
 این سخن پایان ندارد آن فریق
 بر درخت گندم منهی زدند
 چون شدند از منع و نهیش گرمتر
 بر ستیز قول شاه مجتبی
 آمدند از رغم عقل پندتوز
 اندر آن قلعه خوش ذات الصور
 پنج از آن چون حس ظاهر رنگ و بوی
 زان هزاران صورت و نقش و نگار
 این سخن پایان ندارد آن گروه
 خوبتر زان دیده بودند آن فریق
 زانکه افیونشان از این کاسه رسید
 کرد کار خویش قلعه هشربا
 تیر غمزه دوخت دل را بی گمان
 قرنهای صورت سنگین بسوخت
 عشق صورت در دل شهزادگان
 اشک می بارید هر يك همچو میغ
 ماکنون دیدیم شه ز آغاز دید
 ز امر شاه خویش بیرون آمدیم
 سهل دانستیم قول شاه را
 نك در افتادیم در خندق همه

که باید سر این را باز جست
 بر سمعنا و اطعناها تنیم
 کفر باشد غفلت از احسان تو
 ز اعتماد خود بد از ایشان جدا
 بر گرفتند از پی آن دژ طریق
 از طویلۀ محصلان بیرون شدند
 سوی آن قلعه برآوردند سر
 تا به قلعه صبرسوز هشربا
 در شب تاریك برگشته ز روز
 پنج در از بحر و پنج از سوی بر
 پنج از آن چون حس باطن رازجوی
 می شدند از سو به سوبش بقرار
 صورتی دیدند با فر و شکوه
 ليك زین رفتند در بحر عمیق
 کاسه ها محسوس و افیون ناپدید
 هر سه را انداخت در چاه بلا
 الامان یا ذا الامان زین بی امان
 آتشی در دین و دلشان برفروخت
 چون خلش می کرد مانند سنان
 دست می خایید و می گفت ای دریغ
 چندمان سوگند داد آن بی ندید
 با عنایات پدر یاغی شدیم
 وان عنایت های بی اشباه را
 خسته و کشته بلا بی ملحمه

تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش
 در تفحص آمدند اندر زمان
 بعد بسیاری تفحص در مسیر
 نرطریق گوش بل از وحی هوش
 گفت نقش رشك پروین است این
 دختری دارد شه چین بی‌مثال
 همچو جان و چون پری پنهان است او
 سوی او نه مرد ره دارد نه زن
 غیرتی دارد ملک بر نام او
 وای آن دلکش چنین سودا فتاد
 این سزای آنکه تخم جهل کاشت
 اعتمادی کرد بر تدبیر خویش
 رو به هم کردند هر سه مفتن
 هر سه در يك فکر و يك سودا ندیم
 در خموشی هر سه را خطرت یکی
 يك زمانی اشك ریزان هر سه شان
 يك زمان از آتش دل هر سه کس
 آن بزرگین گفت کای اخوان خیر
 از حشم هر که به ما کردی گله
 ما نمی‌گفتیم کم نال از حرج
 آن کلید صبر ما اکنون چه شد
 ما نمی‌گفتیم کاندلر کشمکش
 هر سه را وقت تنگاتنگ جنگ
 آن زمان که بود اسبان را وطأ

بودمان تا این بلا آمد به پیش
 صورت کبود عجب این در جهان
 کشف کرد آن راز را شیخی بصیر
 رازها بد پیش او بی روی پوش
 صورت شهزاده چین است این
 در بها و در جمال و در کمال
 در مکتم پرده ایوان است او
 شاه پنهان کرده او را از فتن
 که نبرد مرغ هم بر بام او
 هیچ کس را این چنین سودا مباد
 وان نصیحت را کساد و سهل داشت
 که برم من کار خود با عقل پیش
 هر سه را يك درد و يك رنج و حزن
 هر سه از يك رنج و يك علت سقیم
 در سخن هم هر سه را حجت یکی
 بر سر خوان مصیبت خون‌فشان
 بر زده با سوز چون مجمر نفس
 ما نه نر بودیم اندر نصح غیر
 از بلا و خوف فقر و زلزله
 صبر کن کالصبیر مفتاح الفرج
 ای عجب منسوخ شد قانون چه شد
 آتش اندر همچو زور خندیم خوش
 گفته ما که هین مگردانید رنگ
 جمله سرها بریده زیر پا

ما سپاه خویش را هی‌هی کنان
 جمله عالم را نشان داده به صبر
 نوبت ما شد چه خیره‌سر شدیم
 ای دلی که جمله را کردی تو گرم
 ای زبان که جمله را ناصح بدی
 ای خرد کو پند شکرخسای تو
 ای زدلها برده صد تشویش را
 از غری ریش ار کنون دزدیده‌ای
 چون به درد دیگران درمان بدی
 وقت پند دیگرانی های های
 بانگ برلشکر زدن بد ساز تو
 آنچه پنجه سال بافیدی به هوش
 از نوابت گوش یاران بود خوش
 سر بدی پیوسته خود را دم مکن
 بازی آن توست بر روی بساط
 هر سه شهزاده که کار افتادشان
 این بگفتند و روان گشتند زود
 صبر بگزیدند و صدیقین شدند
 والدین و ملک را بگذاشتند
 همچو ابراهیم ادهم از سریر
 یا چو ابراهیم مرسل سرخوشی
 یا چو اسماعیل صبار مجید
 جان این سه شه‌بچه هم گرد چین
 زهره نی‌تسا لب‌گشایند از ضمیر

که به پیش آید قاهر چون سنان
 رانکه صبر آمد چراغ و نور صدر
 چون زنان زشت در چادر شدیم
 گرم کن خود را و از خوددار شرم
 نوبت تو گشت از چه تن زدی
 دور توست این دم چه شد هیپای تو
 نوبت تو شد بجناب ریش را
 پیش از این بر ریش خود خندیده‌ای
 درد مهمان تو شد چون تن زدی
 در غم خود چون زنانی وای وای
 بانگ برزن چه گرفت آواز تو
 زان نسج خود به غلتاقی بپوش
 دست بیرون آر و دست خود مکش
 پا و دست و ریش و سبک گم مکن
 خویش را در طبع آر و در نشاط
 عشق در خور گوشمالی دادشان
 هر چه بود ای یار من آن لحظه بود
 بعد از آن سوی بلاد چین شدند
 راه معشوق نهان برداشتند
 عشقشان بی‌پا و سرکرد و فقیر
 خویش را افکند اندر آتشی
 پیش عشق و خنجرش حلقی کشید
 همچو مرغان گشته هر سو دانه چین
 زانکه رازی با خطر بود و خطیر

با کنایت رازها با یکدگر
 راز را غیر خدا محرم نبود
 اصطلاحاتی میان همدگر
 آن بزرگین گفت کای اخوان من
 لا اِبالی گشته‌ام صبرم نماند
 طاقت من زین صیوری طاق شد
 من ز جان سیر آمدم اندر فراق
 چند درد فرقتش بکشد مرا
 دین من از عشق زنده بودن است
 آن دو گفتندش نصیحت در سمر
 هین منه بر ریشه‌ای ما نمک
 جز به تدبیر یکی شیخی خمیر
 خویش را رسوا مکن در شهر چین
 آنچه گوید آن فلاطون زمان
 جمله می‌گویند اندر چین به جد
 شاه ما خود هیچ فرزندی نژاد
 هر که از شاهان از این نوعش بگفت
 شاه گوید چون که گفتی این مقال
 مر مرا دختر اگر ثابت کنی
 ورنه بی‌شک من بیرم حلق تو
 سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو
 خندقی از قعر خندق تا گلو
 جمله اندر کار این دعوی شده
 هان بین این را به چشم اعتبار

پست گفتندی به صد خوف و خطر
 آه را جز آسمان همدم نبود
 داشتند از بهر ایراد خبر
 ز انتظار آمد به لب این جان من
 مر مرا این صبر بر آتش نشاند
 واقعه من عبرت عشاق شد
 زنده بودن در فراق آمد نفاق
 سر بیر تا عشق سر بخشد مرا
 زندگی زین جان و سر ننگ من است
 که مکن ز اخطار خود را بیخبر
 هین مخور این زهر از جلدی و شک
 چون روی چون نبودت قلب بصیر
 عاقلی جو خویش را زو در مچین
 هین هوا بگذار و رو بر وفق آن
 بهر شاه خویشتن که لم یلد
 بلکه سوی خویش زن را ره نداد
 گردنش با تیغ بران گشت جفت
 زود ثابت کن که من دارم عیال
 یافتی از تیغ تیزم ایمنی
 برکشم از صوفی جان دلق تو
 ای بگفته لاف کذب آمیغ تو
 پر ز سرهای بریده زین غلو
 گردن خود را بدین دعوی زده
 این چنین دعوی میندیش و میار

تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما
بی‌سلاحی در مرو در معرکه
این همه گفتند و گفت آن ناصبور
سینه پر آتش مرا چون منقل است
صدر را صبری بد اکنون آن نماید
صبر من مرد آن شبی که عشق زاد
ای محدث از خطاب و از خطوب
سرنگونم هین رها کن پای من
اشترم من تا توانم می‌کشم
پر سر مقطوع اگر صد خندق است
من نخواهم زد دگر از خوف و بیم
من علم اکنون به صحرا می‌زنم
حلق کان نبود سزای آن شراب
دیده کان نبود ز وصلش در فره
گوش کان نبود سزای راز او
اندر آن دستی که نبود آن نصاب
آنچنان پایی که از رفتار او
آنچنان پا در حدید اولیتر است
یا در این ره می‌بیابم کام من
بو که موقوف است کامم بر سفر
یار را چندان بجویم جد و چست
این معیت کی رود در گوش من
کی کنم من از معیت فهم راز
چون سفرها کرد و داد راه داد

که بر این می‌دارد ای دادر تو را
همچو بی‌باکان مرو در تهلکه
که مرا زین گفته‌ها آید نفور
کشت کامل گشت وقت منجل است
بر مقام صبر عشق آتش نشانند
درگذشت او حاضران را عمر باد
درگذشتم آهن سردی مکوب
فهم کو در جمله اجزای من
چون فتادم زار با کشتن خوشم
پیش درد من مزاج مطلق است
این چنین طبل هوا زیر گلیم
با سراندازی و یا روی صنم
آن بریده به به شمشیر و ضراب
آنچنان دیده سفید و کور به
برکنش که نبود آن بر سر نکو
آن شکسته به به ساطور قصاب
جان نپیوند به نرگس‌زار او
کان چنان پا عاقبت دردسر است
یا که باز آیم ز ره سوی وطن
چون سفر کردم بیابم در حضر
تا بدانم که نمی‌بایست جست
تا نگردم گرد دوران زمن
جز که از بعد سفرهای دراز
بعد از آن مهر از دل او برگشاد

دانش آن بود موقوف سفر
یا وصال یار زین سعیم رسد
من نگویم زین طریق آید مراد
یا مراد من برآید زین خروج
آن دو گفتندش که اندر جان ما
گر نگویم آن نیاید راست نرد
گر نگویم آتشی را نور نیست
در زمان برجست کای یاران وداع
پس برون جست او چو تیری از کمان
اندر آمد مست پیش شاه چین
شاه را مکشوف يك يك حالشان
شاهزاده نزد شه زانو زده
گر چه شه عارف بد از کل پیش پیش
پس معرف پیش شاه منتجب
گفت شاهها صید احسان تو است
دست در فتراک این دولت زده است
گفت شه هر منصبی و ملکیتی
بیست چندان ملک کو شد زو بری
گفت تا شاهیت در وی مهر کاشت
بندگی توش چنان درخورد شد
شاهی و شهزادگی در باخته است
لطفهای شه غمش را در نوشت
شاهزاده پیش شه حیران این
هیچ ممکن نی به بحثی لب گشود

نماید آن دانش به تیزی فکر
یا ز راهی خسارج از سعی جسد
می‌طیم تا از کجا خواهد گشاد
یا ز برجی دیگر از ذات البروج
هست پاسخها چو نجم اندر سما
ور بگویم آن دلت آید به درد
ور بگویم این سخن دستور نیست
انما الدنيا و ما فیها متاع
که مجال گفت کم بود آن زمان
زود مستانه بیوسید او زمین
اول و آخر غم و زلزالشان
ده معرف شارح حالش شده
ليك می‌کردی معرف کار خویش
در بیان حال او بگشود لب
پادشاهی کن که او آن توانست
بر سر سرمست او می‌مال دست
کالتماسش هست یابد این فقی
بخشمش اینجا و ما خود بر سری
جز هوای تو هوایی کی گذاشت
که شهی اندر دل او سرد شد
از پی تو در غریبی تاخته است
شد که صید شه کند خود صید گشت
هفت گردون دیده در يك مشت طین
ليك جان با جان دمی خامش نبود

آمده در خاطرش کاین بس خفی است
 حاصل آن شه نیک او را می نواخت
 مدتی بد پیش آن شه زین نسق
 گفت شاه از هر کسی یکه سر برید
 من فقیرم از زر و از سر غنی
 رفت عمرش چاره را فرصت نیافت
 مدتی دندان کنان این می کشید
 صورت معشوق از او شد در نهفت
 گفت لبش گر ز شعر ششتر است
 من شدم عریان ز تن او از خیال
 این مباحث تا بدینجا گفتنی است
 و بگویی و بکوشی صد هزار
 حاصل آن شهزاده از دنیا برفت
 کوچکین رنجور بود و آن وسط
 شاه دیدش گفت کاین قاصد کی است
 پس معرفت گفت پور آن پدر
 شه نوازیدش که هستی یادگار
 از نوازشهای آن شاه وحید
 در دل خود یافت عالی عالمی
 در دل خود یافت عالی غلغله
 عرصه و دیوار و کوه سنگ بافت
 ذره ذره پیش او چون آفتاب
 باب گه روزن شدی و گه شعاع
 در نظرها چرخ بس کهنه و قدید

این همه معنی است پس صورت ز چیست
 او از آن خورشید چون مه می گذاخت
 دل کباب و جان نهاده بر طبق
 من از او هر لحظه قربانم جدید
 صد هزاران سر خلف داد آن سنی
 صبر بس سوزان بد و جان برنافت
 نارسیده عمر او آخر رسید
 رفت و شد با معنی معشوق جفت
 اعتناق بی حجابش خوشتر است
 می خرامم در نهایت الوصال
 هر چه آید زین سپس بنهفتنی است
 هست بیگار و نگردد آشکار
 جانش پر آذر جگر پر سوز و تفت
 بر جنازه آن بزرگ آمد فقط
 که از آن بحراست و این هم ماهی است
 این برادر زان برادر خردتر
 کرد او را هم بدین پرسش شکار
 در تن خود غیر جان جانی بدید
 کان نیابد کس به صد خلوت دمی
 که نیابد صوفی آن در صد چله
 پیش او چون نار خندان می شکافت
 دم به دم می کرد صد گون فتح باب
 خالک گه گندم شدی و گاه صاع
 پیش چشمش هر دمی خلقی جدید

صد هزاران غیب پیشش شد پدید
 آنچه او اندر کتب بر خوانده بود
 از غبار مرکب آن شاه نر
 بر چنین گلزار دامن می کشید
 چون مسلم گشت بی بیع و شری
 قوت می خوردی ز نور جان شاه
 راتبه جانی ز شاه بی ندید
 آن نه کش ترسا و مشرک می خورند
 اندرون خویش استغنا بدید
 که نه من هم شاه و هم شهزاده ام
 چون مرا ماهی بر آمد با لمع
 آب در جوی من است و وقت ناز
 سر چرا بندم چو درد سر نماند
 چون شکر لب گشته ام عارض قمر
 سرو قد و ماه رخساری مراست
 زین منی چون نفس زایدن گرفت
 بحر شه که مرجع هر آب اوست
 شاه را دل درد کرد از فکر او
 گفت آخر ای خس واهی ادب
 من چه کردم با تو زین گنج نفیس
 من تو را ماهی نهادم در کنار
 در جزای آن عطای نور پاک
 من تو را بر چرخ گشته نردبان
 درد غیرت آمد اندر شه پدید

آنچه چشم محرمان بیند بدید
 چشم را بر صورت آن برگشود
 یافت او کحل عزیزی در بصر
 جزو جزوش نعره زن هل من مزید
 از درون شاه در جانش جری
 ماه جانش همچو از خورشید ماه
 دم به دم در جان مستش می رسید
 زان غذایی کش ملایک می خورند
 گشت طغیانی ز استغنا پدید
 چون عنان خود بدین شه داده ام
 پس چرا باشم غباری را تبع
 ناز غیر از چه کشم من بی نیاز
 وقت روی زرد و چشم تر نماند
 باز باید کرد دکان دگر
 همچو من شهزاده ای اکنون کجاست
 صد هزاران راژ خاییدن گرفت
 چون نداند آنچه اندر سیل و جوست
 ناسپاسی و عطای بکر او
 این سزای داد من بود ای عجب
 تو چه کردی با من از خوی خسیس
 که غروبش نیست تا روز شمار
 تو زدی در دیده من خار و خاک
 تو شده در حرب من تیر و کمان
 عکس درد شاه اندر وی رسید

مرغ دولت در عتابش برطپید
 چون درون خود بدید آن خوش پسر
 آن وظیفه لطف و نعمت کم شده
 با خود آمد او ز مستی عتار
 دید کان شربت ورا بیمار کرد
 جان چون طاووس در گلزار ناز
 همچو آدم دور ماند او از بهشت
 اشک می راند او که ای هندوی زاو
 کردی ای نفس بد بارد نفس
 دام بگزیدی ز حرص گندمی
 در سرت آمد هوای ما و من
 نوحه می کرد این نمط بر جان خویش
 آمد او با خویش و استغفار کرد
 قصه کوتاه کن که رای نفس کور
 شاه چون از محو شد سوی وجود
 چون به ترکش بنگرید آن بی نظیر
 گفت کو آن تیر و از حق باز جست
 عفو کرد آن شاه دریادل ولی
 کشته شد در نوحه او می گریست
 ورنه نباشد هر دو او پس جمله نیست
 شکر می کرد آن شهید زرد لحد
 جسم ظاهر عاقبت خود رفتنی است
 آن عتاب از رفت هم بر پوست رفت
 گر چه او فتراک شاهنشاه گرفت

پرده آن رگوشه گشته بر درید
 از سیه کاری خود کرده اثر
 خانه شادی او پر غم شده
 زان گنه گشته سرش خانه خمار
 زهر آن ۱۰۰ و منی ها کار کرد
 همچو جغدی شد به ویرانه مجاز
 در زمین می راند گاوی بهر کشت
 شیر را کردی اسیر دم گاو
 بی حفاظی با شه فریادرس
 بر تو شد هر گندم او کژدمی
 قید بین بر پای خود پنجاه من
 که چرا گشتم ضد سلطان خویش
 با انابت چیز دیگر یار کرد
 برد او را بعد سالی سوی گور
 چشم مریخیش آن خون کرده بود
 دید کم از ترکش یک چوبه تیر
 گفت اندر حلق او آن تیر توست
 آمده بد تیر او بر مقتلی
 اوست جمله هم کشنده هم ولی است
 هم کشنده خلق و هم ماتم کنی است
 کان بسزد بر جسم و بر معنی نزد
 تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
 دوست بی آزار سوی دوست رفت
 آخر از عین الکمال او ره گرفت

وان سیم کاهلترین هر سه بود	صورت و معنی بکلی او ربود
دختر و ملك و خلافت او گرفت	می‌سزد گر زین نمایی در شگفت
من ز طول قصه گشتستم ملول	من غریق بحر معنی تو عجول
آن کهن از ذلت و عجز و نیاز	یافت مقصود از کریم کارساز

۱۶۶

داستان صدر جهان

در بخارا خوی آن صدر اجل	بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیار و عطای بی‌شمار	تا به شب بودی ز جودش زرنثار
زر به کاغذ پاره‌ها پیچیده بود	تا وجودش بود می‌افشانند جود
هر صبحی فرقه‌ای را راتبه	تا نماند امتی زو خائبه
مبتلایان را بدی روزی عطا	روز دیگر بیوگان را آن سخا
روز دیگر بر علویان مقل	با فقیهان روز دیگر مشتغل
روز دیگر بر یتیمان صغیر	روز دیگر بر ضعیفان اسیر
روز دیگر بهر ابناء السبیل	روز دیگر بر مکاتب را کفیل
شرط آن بد که کسی زو با زبان	زر نخواهد هیچ و نگشاید دهان
لیک خامش بر حوالی رهش	ایستاده مفلسان دیوار وش
هر که کردی ناگهان با لب سؤال	زو نبردی زین گنه يك حبه مال
من صمت منکم بجا بد مایه‌اش	بر همه اهل بخارا سایه‌اش
بر خموشی داشت عشق و تاسه‌اش	خامشان را بود کیسه و کاسه‌اش
تا ورا روزی یکی پیری بگفت	ده زکاتم که منم با جوع جفت
منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت	مانده خلق از جد پیر اندر شگفت
گفت بس بی‌شرم پیری ای پدر	پیر گفت از من تویی بی‌شرم‌تر

کاین جهان خوردی و می‌خواهی ز طمع
خنده‌اش آمد مال داد آن پیر را
غیر آن پیر ایچ خواهنده از او
نوبت و روز فقیهان ناگهان
کرد زاریها بسی چاره نبود
روز دیگر با رکو پیچید پا
نخته‌ها بر ساق بست از چپ و راست
دیدش و بشناختش چیزی نداد
تا گمان آید که نابیناست او
هم بدید او و ندادش هیچ چیز
چون که عاجز شد ز صد گونه مکید
در میان بیوگان رفت و نشست
هم شناسید و ندادش صدقه‌ای
رفت پس پیش کفن خواهی پگاه
هیچ مگشا لب نشین و می‌نگر
بو که بیند مرده پندارد به ظن
هر چه بدهد نیمه‌ای بدهم به تو
در نمود پیچید و در راهش نهاد
چند زر انداخت بر روی نمود
تا نگیرد آن کفن خواه آن صله
مرد از زیر کفن بر کرد دست
گفت با صدر جهان چون بستدم
گفت لیکن تا نمردی ای عنود
سر موتوا قبل موت این بود

کآن جهان با این جهان‌گیری به جمع
پیر تنها برد آن توفیر را
نیم حبه زر ندید و يك تسو
يك فقیه از حرص آمد در فغان
گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
پاکش اندر صف قوم مبتلا
تا برد آن شه گمان کاشکسته پاست
روز دیگر رو پوشید از لباد
در میان اعمیان برخاست او
از گناه و جرم گفتن آن عزیز
چون زنان او چادری بر سر کشید
سر فرو افکند و پنهان کرد دست
در دلش آمد ز حرمان حرقه‌ای
که بییچم در نمود نه پیش راه
تا کند صدر جهان اینجا گذر
زر در اندازد پی وجه کفن
همچنان کرد آن فقیر صله جو
معر صدر جهان آنجا فتاد
دست بیرون کرد از تعجیل خود
تا نهان نکند از او آن ده دله
سر بیرون کرد از پی دست او ز پست
ای بیسته بر من ابواب کرم
از جناب ما نبردی هیچ سود
کز پی مردن غنیمتها رسد

امرؤ القیس از ممالك خشك لب
 بود نازك طبع و هم صاحب جمال
 چون كه زد عشق حقیقی بر دلش
 نیمشب دلقی ببوشید و برفت
 تا بیامد خشت می زد در تبوك
 امرؤ القیس آمده است اینجا به كد
 آن ملك برخاست آمد پیش او
 یوسف وقتی دو ملكت شد كمال
 گشته مردان بندگان از تیغ تو
 پیش ما باشی تو بخت ما بود
 هم من و هم ملك من مملوك تو
 فلسفه گفتش بسی و او خموش
 ناچه گفتش او به گوش از عشق و درد
 دست او بگرفت و با او یار شد
 تا بلاد دور رفتند آن دو شه
 بر بزرگان شهد و بر طفلانست شیر
 كه چو در كشتی شود غرقش كند
 غیر این دو بس مملوك بی شمار
 هم كشیدش عشق از خطه عرب
 شاعر و صاحب اصول اندر كمال
 سرد شد ملك و عیال و منزلش
 از میان مملكت بگریخت تفت
 با ملك گفتند شاهی از ملوك
 شد شكار عشق و خشتی می زند
 گفت با او ای ملك نيكخو
 مر تو را رام از بلاد و از جمال
 وان زمان ملك مه بی میغ تو
 جان ما از وصل تو صد جان شود
 ای به همت ملكها متروك تو
 ناگهان وا كرد از سر روی پوش
 همچو خود در حال سرگردانش كرد
 او هم از تاج و كمر بیزار شد
 عشق يك كرت نكرده است این گنه
 او به هر كشتی بود من الاخير
 تا به قعر از پای تا فرقش كند
 عشقشان بر بود از ملك و تبار

داستان مرد میراث یافته که از اسراف مفلس شد

بود زر میراثی را بیشمار
نقد رفت و جنس رفت و خانه‌ها
گفت یارب برگ دادی رفت برگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد
رفت طغیان آب از چشمش گشاد
در دعا و لابه در زد هر دو دست
ای بسا مخلص که نالد در دعا
خواجه چون میراث خورد و شد فقیر
خواب دید و هاتفی گفت او شنید
رو به مصر آنجا شود کار تو راست
در فلان موضع یکی گنجی است زفت
در فلان کوی و فلان موضع دفین
بی درنگی هین ز بغداد ای پسر
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر
بر امید وعده هاتف که گنج
لیک نفقهش بیش و کم چیزی نماند
لیک شرم و همتش دامن گرفت
باز نفس از مجاعت برطپید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم
همچو شبکوکی کنم من ذکر و بانگ
اندر این اندیشه بیرون شد به کوی

جمله را خورد و بماند او عور و زار
ماند چون جفدان در آن ویرانه‌ها
با بده برگی و یا بفرست مرگ
یارب و یارب اجرنی ساز کرد
ابر چشمش زرع دین را آب داد
زر طلب شد بی‌تعب آن زرپرست
تا شود دود خلوصش بر سما
آمد اندر یارب و گریه و نغیر
که غنای تو به مصر آید پدید
کرد کدیهات را قبول او مرتجاست
در پی آن بایدت تا مصر رفت
هست گنجی سخت نادر بس‌گزین
رو به سوی مصر و منبت‌گاه زر
گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
یابد اندر مصر بهر دفع رنج
خواست کدیه بر عوام الناس راند
خویش را در صبر افشردن گرفت
از گدایی کردن او چاره ندید
تا ز ظلمت نایدم از کدیه شرم
تا رسد از بامهای نیم دانگ
واندر این فکر تهمی شد سو به سوی

يك زمان مانع همی شد شرم و جاد
 پای پیش و پسای پس تا ثلث شب
 ناگهانی خود عسس او را گرفت
 اتفاقاً اندر آن شبهای تار
 بود شبهای مخوف و منتحس
 تا خلیفه گفت که ببرید دست
 بر عسس کرده ملك تهدید و بیم
 عسوهاشان از چه رو باور کنید
 رحم بر دزدان و هر منحوس دست
 هین ز رنج خاص مسگل ز انتقام
 اصبع ملدوغ بر در دفع شر
 اتفاقاً اندر آن ایام دزد
 در چنین وقمش بدید و سخت زد
 نعره و فریاد از آن درویش خاست
 گفت اینك دامت مهلت بگو
 تو نه ای زاینجا غریب و منکری
 اهل دیوان بر عسس طعنه زدند
 انبیهی از توس و از یاران توس
 و نه کین جمله را از تو کشم
 گفت او از بعد سوگندان پر
 من نه مرد دزدی و بیدادیم
 قصه آن خواب و گنج زر بگفت
 بوی صدقش آمد از سوگند او
 دل بپارامد ز گفتار صواب

يك زمانی جوع می گشتش بخواه
 که بخوام یا بخسبم خشك لب
 مشت و چویش زد ز صفرا ناشگفت
 دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار
 پس به جد می جست دزدان را عسس
 هر که شب گردد و گر خویش من است
 که چرا باشید بر دزدان رحیم
 یا چرا زایشان قبول زر کنید
 بر ضعیفان ضربت و بیرحمی است
 رنج او کم بین بین تو رنج عام
 در تعدی و هلاک تن نگر
 گشته بود انبوه پخته و خام دزد
 چوبها و زخمهای بی عدد
 که مزین تا من بگویم حال راست
 تا به شب چون آمدی بیرون به کو
 راست گو تا تو به چه مکر اندری
 که چرا دزدان کنون انبه شدند
 و انما یاران زشت را نخست
 تا شود ایمن ز شر هر محتشم
 که نیم من خانه سوز و کیسه بر
 من غریب مصرم و بغدادیم
 پس ز صدق او دل آن کس شکفت
 سوز او پیدا شد از اسپند او
 آن چنان که تشنه آرامد ز آب

چشمه شد چشم عسس ز اشك مبل
گفت نه دزدی تو و نه فاسقی
بر خیال و خواب چندین ره کنی
بر خیالی این چنین راه دراز
بارها من خواب دیدم مستمر
در فلان کو در فلان موضع دفین
هست در خانهٔ فلانی رو بجو
دیدم خود بارها این خواب من
هیچ من از جا نرفتم زین خیال
خواب احمق لایق عقل وی است
خواب زن کمتر ز خواب مرد دان
خواب ناقص عقل و گول آمد کساد
گفت با خود گنج در خانهٔ من است
بر سر گنج از گدایی مرده‌ام
زین بشارت مست شد دردش نماند
گفت بد موقوف این لت لوت من
رو که بر لوت شگرفی بر زدم
خواه احمق گو و خواهی عاقلم
من مراد خویش دیدم بی‌گمان
تو مرا پردرد گو ای محتشم
بازگشت از مصر تا بغداد او
جمله‌ره حیران و مست او زین عجب
کز کجا امیدوارم کسره بود
این چه حکمت بود کان کان مراد

نی ز گفت خشك بل از بوی دل
مرد نیکی لبك گول و احمقی
نیست عقلت را تسویسی روشنی
پیش‌گیری از سر جهل و ز آز
که به بغداد است گنجی مستر
بود آن خود نام کوی آن حزین
نام خانه گفت و نام کوی او
که به بغداد است گنجی در وطن
تو به يك خوابی بیایی بسی ملال
همچو او بی‌قیمت است و لاشی است
از پی نقصان عقل و ضعف جان
پس ز بی‌عقلی چه باشد خواب باد
پس مرا آنجا چه فقر و شیون است
زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام
صد هزار الحمد بی‌لب او بخواند
آب حیوان بود در حانوت من
کوری آن وهم که مفلس بدم
یافتم من آنچه می‌خواهد دلم
هرچه خواهی گو مرا ای بد دهان
پیش تو پردرد و پیش خود خوشم
ساجد و راکع ثناگو شکرگو
زانعکس روزی و راه طلب
وزکجا افشانند بر من سیم جود
کردم از خانه برون گمراه و شاد

تا شتابان در ضلالت می‌شدم هر دم از مطلب جداتر می‌بدم
باز عین آن ضلالت را به جود حق وسیلت کرد اندر رشد و سود
خانه آمد گنج زر را باز یافت کارش از لطف خدایی سراز یافت

۱۶۹

داستان عشوه زن جوحی به قاضی

جوحی هر سالی زدرویشی به فن رو به زن کردی که ای دلخواه من
چون سلاح هست رو صیدی بگیر تا بدوشانیم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید بهر چه دادت خدا از بهر صید
رو پی مرغی شگرفی دام نه دانه بنما لیک در خسوردش مده
کام بنما و کن او را تلخ کام کی خورد دانه چو شد محبوس دام
شد زن او نزد قاضی در گله که مرا افغان ز شوی ده دله
قصه کوتاه کن که شد قاضی شکار از جمال و از مقال آن نگار
گفت ایدر محکمه است و غلغله من نتانم فهم کردن این گله
گر به خلوت آیی ای سرو سهی وز ستمکاری شو شرحم دهی
فهم آن بهتر کنم بدهم سزاش آنچه حق باشد تو زین غمگین مباش
مر مرا معلوم گردد حال تو شوهرت را نرم سازم بی عتو
گفت خانه تو ز هر نیک و بدی باشد از بهر گله آمد شدی
گفت قاضی کای صنم تدبیر چیست گفت خانه این کنیزک بس تهی است
خصم در ره رفت و حارس نیز نیست بهر خلوت سخت نیکو مسکنی است
امشب از امکان بود آنجا بیا کار شب بی‌سمعه است و بی‌ریا
جمله جاسوسان ز خمر خواب مست زنگی شب جمله را گردن زده است
خواند بر قاضی فسونهای عجب آن شکر لب وانگهانی از چه لب

زن دو شمع و نقل و مجلس ساز کرد
چون که بنشستند با هم ساعتی
چون نشست او پهلوی زن با مراد
اندر آن دم جوچی آمد در بزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی
اندر آمد جوچی و گفت ای حریف
من چه دارم که فدایت نیست آن
گفت شخصی نزد قاضی رفته‌ای
بر لب خشکم گشادستی زبان
این دو علت گر بود ای جان مرا
من چه دارم غیر از این صندوق کآن
خاق پندارند زر دارم درون
صورت صندوق بس عالیت لیک
چون تن زراق خوب و با وقار
من برم صندوق را فردا به کو
تا ببیند مؤمن و گبر و جهود
گفت زن هی در گذر ای مرد از این
با رسن صندوق را در دم بیست
از پگه حمال آورد او چو باد
اندرونش قاضی از بیم نکال
کرد آن حمال از هر سو نظر
هاتف است این داعی من ای عجب
چون پیایی گشت آن آواز بیش
عاقبت دانست کان بانگ و فغان

زان نوازش شاد شد قاضی فرد
تا برآسایند اندر خلوتی
گشت جان پرغمش زان وصل شاد
جست قاضی مهری تا در خزد
رفت در صا۱۱۰ق از خوف آن فتی
ای و بالم در ربیع و در خریف
تا ز من فریاد داری هر زمان
در حتم ناگفتنیها گفته‌ای
گاه مفلس خوانیم گه قلتبان
آن یکی از توست و آن يك از خدا
هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
صله وا گیرند از من زین ظنون
از رخوت و سهم و زر خالیست لیک
واندر آن سله نیایی غیر مار
بس بسوزم در میان چارسو
کاندر این صندوق جز لعنت نبود
خورد سوگند او که نکنم جز چنین
خویشن را کرده بد مانند مست
زود آن صندوق بر پشتش نهاد
بانگ می‌زد کای حمال و ای حمال
کز چه سو درمی‌رسد بانگ و خیر
یا پریام می‌کند پنهان طلب
گفت هاتف نیست باز آمد به خویش
بد ز صندوق و کسی دروی نهان

عاشقی کو در پی معشوق رفت
این سخن پایان ندارد قاضیش
از من آگه کن درون محکمه
تا خرد این را به زر زین بی‌خرد
رهروی را گفت آن حمال شاد
نایش را گوی کاین شه واقعه
شغل را بگذار و زود اینجا بیا
چون که رهرو شد رسالت را رساند
برد القصه خبر صندوق‌کش
نایب آمد گفت صندوقت به چند
من نمی‌آیم فروتر از هزار
گفت شرمی دار ای کوتاه نمده
گفت بی‌رؤیت شری خود فاسدی است
بر گشایم گر نمی‌ارزد مخسر
گفت ای ستار بر مگشای راز
ماجرا بسیار شد در من مزید
باز بعد سالی آن جوحی ز فن
آن وظیفه پارس را تجدید کن
زن بر قاضی درآمد با زنان
تا بشناسد ز گفتن قاضیش
هست فتنه غمزه غماز زن
چون نمی‌بارست آوازی فراشت
گفت قاضی رو تو خصمت را بیار
جوحی آمد قاضیش نشاخت زود

گر چه بیرون است در صندوق رفت
گفت از صندوق ای صندوق‌کش
نایب را زودتر با آن همه
همچنین بسته به خانه ما برد
که برو در محکمه قاضی چو باد
بر سر قاضی بیامد قارعه
زو بخر سر بسته این صندوق را
هر که زو بشنید زین خیره بماند
نایب قاضی حسن را از غمش
گفت نهصد بیشتر زر می‌دهند
گر خریداری تو پیش آ زر شمار
قیمت صندوق خود پیدا بود
بیع ما زیر کلیم این راست نیست
تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
سر بسته می‌خرم با من بساز
داد صد دینار و آن از وی خرید
رو به زن کرد و بگفت ای چست زن
پیش قاضی از گله من گو سخن
مر زنی را کرد آن زن ترجمان
یاد ناید از بلای ماضیش
لیک آن صد تو شود ز آواز زن
غمزه پنهان زن سودی نداشت
تا دهم کار تو را با وی قرار
کاو به وقت لقیه در صندوق بود

زو شنیده بود آواز از برون
گفت نفقه زن چرا ندهی تمام
ليك گر ميرم ندارم من كفن
زين سخن قاضی مگر بشناختش
گفت آن شش پنج با من باختی
نوبت من رفت امسال آن قمار
در شری و بیع و در نقص و فزون
گفت کز جان شرع را هستم غلام
مفلس این لعبم و شش پنج زن
یاد آورد آن دغل وان باختش
پار و اندر بشدردم انداختی
با دگر کس باز دست از من بدار

۱۷۰

داستان خطاب خداوند به عزرائیل

حق به عزرائیل می گفت ای نقیب
گفت بر جمله دلم سوزد به درد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا
گفت بر که بیشتر رحم آمدت
گفت روزی کشتی بر موج تیز
پس بگفتی قبض کن جان همه
هر دوان بر تخته ای در ماندند
چون به ساحل در فکند آن تخته باد
ساز گفתי جان مادر قبض کن
چون ز مادر بگسایدم طفل را
پس بدیدم درد و ماتمهای زفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش
بیشه ای پر سوسن و ریحان و گل
چشمه های آب شیرین و زلال
بر که رحم آمد تو را از هر کثیب
ليك نتوان امر را اهمال کرد
در عوض قربان کند بهر فتی
از که دل پرسوز و بریان تر شدت
در شکستم زامر تا شد ریز ریز
جز زنی و غیر طفلی زان رمه
موجها آن تخته را می رانندند
از خلاص هر دوام دل گشت شاد
طفل را بگذار تنها ز امر کن
خود چه می دانی چه تلخ آمد مرا
تلخی آن طفل از یادم نرفت
موج را گفتم فکن در بیشه ایش
پر درخت میوه دار و خوش اکل
پروریدم طفل را با صد دلال

صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا
 بسترش کردم ز برگ نسترن
 گفته مر خورشید را کلو را مگز
 ابر را گفتم بر او باران مریز
 زین چمن ای دی مبر از اعتدال
 حاصل آن روضه چو جان عارفان
 يك پلنگی طفلکان نوزاده بود
 بس بدادش شیر و خدمتهاش کرد
 چون فطامش شد بگفتم با پری
 پرورش دادم مر او را زین چمن
 صد عنایت کردم و صد رابطه
 تا نباشد از سبب در کشمکش
 تا خود از ما هیچ عذری نبودش
 این حضانت دید با صد رابطه
 شکر او آن بود ای بنده جلیل
 این زمان کافر شد و ره می‌زنند
 رفت سوی آسمان با جلال
 صد هزاران طفل بی‌تلویم را
 که منجم گفت اندر حکم سال
 هین بکن در دفع آن خصم احتیاط
 کوری او رست طفل وحی کش
 از پدر یابید این ملک ای عجب
 دیگران را گر اب و ام شد حجیب

اندر آن روضه فکنده صد نوا
 کردم او را ایمن از صدمه فتن
 باد را گفتم بر او آهسته وز
 برق را گفتم بر او مگرای تیز
 پنجه‌ای بهمن بر این روضه ممال
 از سموم و صرصر آمد در امان
 گفتم او را شیر ده طاعت نمود
 تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد
 تا در آموزند نطق و داوری
 که به‌گفت اندر نیاید فن من
 تا ببیند لطف من بی‌واسطه
 تا بود هر استعانت از منش
 شکوه‌ای نبود ز هر یار بدش
 که پیروردم ورا بی‌واسطه
 که شد او نمرود سوزنده خلیل
 کبر و دعوی خدایی می‌کند
 با سه کرکس تا کند با من قتال
 کشت او تا یابد ابراهیم را
 زاد خواهد دشمنی بهر قتال
 هر که می‌زائید می‌کشت از خبط
 ماند خونهای دگر در گردنش
 تا غرورش داد ظلمات نسب
 او ز ما یابید گوهرها به جیب

□

واژه‌نامه
و شرح تعبیرات و اصطلاحات

واژه‌نامه و شرح تعبیرات و اصطلاحات^ه

آبان	(جمع آب)، آبرو. بی‌آبان، بی‌آبرویان.
آب حمیم	آب جوشان.
آب حیوان	آب حیات، آب زندگی.
آب زیرگاه	کنایه از زیرک و دغل‌پیشه که عیب خود را پنهان کند.
آب کوثر	آب بهشتی.
آتش سِجاف	آتشین، سوزان، آتش‌مزاج، تندخو، کنایه از خشم و غضب است.
آتش‌کش	آتش‌خاموش‌کن، ضد آتش‌افروز.
آدم‌کده	جای آدمیان، کنایه از دنیا.
آذاری	(منسوب به آذار)، ماه اول بهار سربانی و رومی.
آذر	آتش.
آذری	حالت و خاصیت آتشی، آتش‌گونگی.
آز	حرص، آرزو، مراد، «دیر یابد صوفی آز از روزگار».
آشنا	شناگری.
آشوفتن (آشفتن)	خشمگین شدن.

^ه در این واژه‌نامه، نخست معنی عام لغت و سپس معنی اصطلاحی ویژه‌ای که مولوی به کار برده داده شده است و گاه شاهد آن در گیومه آمده است.

آصف
آمخته
آمیغ
آه الفراق
آه در چاه کردن

شہوار، ہزر گمرد.
مخلوط، پیریشان حواس.
آمیز.
امان از جدایی. نشانہ بیان حسرت و اندوہ.
اشارہ بہ آنکہ امیرمؤمنان علی (ع) از فرط تنہایی و
بی غمگساری سر در چاہ می کرد و آہ سرد از دل پردرد
برمی آورد.
نشانہا.
مأیوس، ناامید.

آیات
آیس

آب
آبا
آبا (با)

پدر.
ای پدر، با با جان (در خطاب مشفقانہ).
آش. و بیشتر نوع چیزی کہ مادہ اصلی آش است و در
اول آن می افزایند. چون: جوجہ با، ماش با، سِکبا، شوربا.
خداوند مکر دروغگویان را دور کند.
دم بریدہ، ناقص، بلا عقب و بی فرزند، عقیم، بی ثمر و حاصل.
خوشحالی، شادمانی، شکفتن.
گرفتار شدن بہ بلا، بیماری.
شادمانی.
زاری کردن.

أَبَا اللَّهِ كَيْدًا لَكَاذِبِينَ
أَبْتَر
إِبْتِشَار
إِبْتِلَا
إِبْتِهَاج
إِبْتِهَال
اِبْرِشَمُ بَهَا

مزد ساز زدن و چنگ زدن است. مثل پول جای و شیر بها
در استعمال امروز و نعل بها و گرما بہ بها در استعمال
قدما. و آن در موردی گفتہ می شود کہ پول را بہ جهت احترام
و خوش داشتن دل کسی بہ وی می دهند و آن را درخور مزد
نمی انگارند.

أَبْقَى الْأَشْيَاءِ
عِنْدِي الطَّلَاقُ

مبغوضترین چیزها نزد من طلاق است. از رسول خدا
(ص) بہ معاذ بن جبل، «ای معاذ، خداوند چیزی را

آبلوج	می‌فروستر از طلاق دادن نیافرید.
ابن غُر	قند سفید، شکر سفید، مطلق قند و شکر، قند مکرر (نبات).
آبناء السبیل	پسر غُر، غُرزاده. کنایه از مردی تندخوی و ویرانگر که چون طایفه غُر به ویرانی و تباهی کوشد.
آبیض	(جمع ابن سبیل)، فرزندان راه، رهگذران دور از وطن و نهیدست، آوارگان، مسافران غریب بینوا.
اتباع	سپید.
اتَّقِ مِنْ شَرِّ مَنْ أَحْسَنَتْ إِلَيْهِ	تابعان، پیروان.
اتَّقُوا	از شر کسی که به او نیکی کردی بپرهیز.
اثیر	بپرهیزید، پروا کنید.
اجتهاد	برگزیده، عالی. به عقیده قدما کره آتش که به نام کره اثیر خوانده شده و بر فراز کره هواست. فَلَکَ (به اعتبار بلندی و علو).
اجتهاد	کوشش، رنج بسیار در تحصیل علم، سختکوشی.
آجر نامنون	کوشش بدون توکل، حکم کردن به رأی خود.
آجَرَنی	پاداش بی‌ممت، مزد بی‌ممت.
آچه (آچی)	مرا پناه ده.
احتجاب	(ترکی) برادر بزرگتر.
احتراز	روی پوشیدن، در حجاب شدن.
احتراق	پرهیز کردن. بی‌احتراز: بی‌ملاحظه، بی‌پروا.
احتشام	سوختن.
أَحَدٌ	توانگری، دولتمندی.
احقاد	یکتا، یگانه، خداوند یکتا.
احقاد	(مصدر)، برانگیختن کینه، کین‌توزی.
احمق کده	(جمع حقد)، کینه‌ها.
	جایگاه مردم احمق و نادان، منزل احمقان.

اَحْوَل

اَحْيَا

اِخْبَار كَرْدَن

اَخْتَر سَوْز

اِخْتِيَار

اَخْضَر

اَخْطَار

اِخْلَاص

اَخْلَاطِهَا

اِخْوَان صَفَا

اَخِي

اِدْبَار

اِدْبِير

اِدْرَار

اُذُن

اَر

اِرْتِجَاج

اِرْتِجَاح

اَرْج

اِرْجِئِي

اِرْسِلَان

دو بین، چپ چشم.

زنده کردن.

آگاه کردن، خبر دادن.

از بین برنده ستاره. مراد خورشید است که با دمیدن آن

ستارگان نابود می شوند «آفتاب از شرق اخترسوز شده».

(مصدر به جای اسم)، مختار، برگزیده، کدخدا، کهنسال.

دزین رئیس و اختیار شهر ما.

سبز.

(جمع خطر)، امر عظیم و بزرگ.

پاکدلی، سره بودن نیت.

(اخلاط، جمع خلط+ها، برخلاف قاعده)، آمیزه ها،

ترکیبها. چهار عنصر که به عقیده قدما از اعتدال آنها

مزاج آدمی سالم و تندرست باشد.

برادران یکرنک، دوستان پاکدل.

(اخ+ی) برادرم.

بدبختی، بدبخت. «کاین خر ادبار را بر خر نشان».

(معال ادبار، به رعایت قافیه) بدبختی، نکبت، بدبخت.

مستمری، مقرر، شهریه، روان شدن، پیوسته عطا کردن.

گوش. اُذُن (به ضرورت وزن). «پندرا اُذُنی بیايد واعیه».

مخفف اگر.

جنبیدن، لرزیدن.

شادمانی، مهربانی، رحمت، آسایش.

کرگدن. «ياَ كَیْهَانِ بَیْنُوْا بِرِیْل وَاَرْج».

بازگردد. «يَا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً

مَرْضِيَّةً» ای نفس آرامیده و مطمئن به سوی پروردگارت

بازگردد؛ تو از وی خشنود و او از تو خرسند» (فجر، ۲۷-۲۸).

(ترکی) شیر. هفت ارسلان، هفت مرد نامدار، نام خاص

نیز باشد.

بهشت.

إِرْمِ
أَرِنِي

مرا بنمای، نشانم بده. «... قَالَ رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ...»
...[موسی] گفت پروردگارا، مرا بنمای تا بهسوی تو نظر
کنم... (اعراف، ۱۴۳).

أَرِوَاقِ

(جمع رَوَق)، باران بزرگ قطره، آب صافی.
از خلاقی بریدن دست و پا بریدن دست راست را با پای چپ یا دست چپ را با پای
راست.

از قافی تا قافی

از کران تا کران.

از مُرده کردن

خود را به مردگی زدن، خود را مرده نشان دادن. «خویش
از مرده پی این پند کرده».

أَسْبَابُ

(جمع سبب)، علتها و موجبات بیماری.

أَسْتَا

مخفف استاد.

إِسْتَاْفِيلُ

انکور. (از لغات رومی متداول در آسیای صغیر در عهد
مولاناکه به یونانی استافول است).

أَسْتَجِبْ

(از استجابت، به معنی پاسخ گفتن، پذیرفتن دعا)، اجابت
کنم، بپذیرم. «وَقَالَ رَبُّكُمْ ادْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ...» و گفت
پروردگارتان بخوانید مرا تا شما را اجابت کنم و پاسختان
گویم... (مؤمن، ۶۰).

أُسْتُرْدَنَ (سُتِرْدَنَ)

پاک کردن، زدودن موی و امثال آن از تن.

إِسْتِسْقَا (استسقاء)

آب طلبیدن بسیار، تشنگی مفرط، مرضی که بیمار هرچه
آب خورد سیر نشود.

أَسْتَعِذُّ بِاللَّهِ مِمَّا يَفْتَرُونَ

پناه می‌برم به خدا از آنچه افترا می‌زنند.

إِسْتِغَاثَ (استغاثة)

فریاد رس خواستن. ای استغاث، ای مرجع دادخواهی و
فریاد رسی.

إِسْتِغْرَاقِي

غرقه شدن. غرقه شدن در ذات معشوق و معبود. حالت مجذوبی
و بی‌خویشی که عارف را دست دهد.

ظلم.	اِسْتَمَ (ستم)
ستون.	اُسْتُون (اُستون)
پیکار.	اِسْتِيزَه (اِستيز، ستيزه)
پیکارجو.	اِسْتِيزَه گر (ستيزه گر)
چیرگی طلبی، مسلط شدن.	اِستِیلا
اسارت.	اَسَر
سیاه.	اَسود
گرفتار و شیفته خدا در زمین.	اَسِيرُ اللّٰهِ فِی الْاَرْضِ
(جمع شبه)، نظیره، مانند. بی‌اشباه. بی‌نظیره. بی‌مانند.	اَشْبَاه
کنایه از ترس و بیم است، برخلاف شیردلی که کنایه از شجاعت و دلیری است.	اُسْتِرْدَلِی (شتردلی)
شهرت، معروفیت، نامداری.	اِشتهار
شرك آوردن، دوگانگی آوردن، برخلاف امر خدا رفتن.	اِشراك
(ترکی) درازگوش، خر.	اِشْك (اشك)
شکار.	اِشکار
بار و ثمر دار. شکافته.	اِشْكُفَه
شکنجه.	اِشْكَنَجَه
عجیب، نیکو، زیبا، نادر.	اِشْكَرَفِ (شگرف)
(جمع شیعه)، پیروان، یاران.	اَشِیاع
انگشت.	اِصْبَع
ابرّه و همراهانش که با فیل برای ویران کردن کعبه آمدند. «اَلَمْ تَرَ کَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِاَصْحَابِ الْفِیلِ - ای رسول، آیا ندیدی که پروردگار تو با اصحاب فیل (سپاه فیل سوار ابرّه) چه کرد؟» (فیل، ۱).	اَصْحَابِ فِیل
یاران ما.	اَصْحَابُنَا
عاقلان و زیرکان.	اَصْحَابِ نُهْی
منسوب به شهر استانبول.	اِصْطَنْبِلِی (استنبلی)

اِصْطِيَاد	شکار کردن.
اِصْغَا (اِصْغَاء)	گوش دادن.
اَصْفَاد	(جمع صفد)، بند، زنجیر. مجازاً عطا و بخشش که بند محبت است.
اَصْلُ عُيُون	سرچشمه‌ها. اصل و منبع چشمه‌سارها.
اَصْفِيَا (اَصْفِيَاء)	(جمع صفی)، پاکان، برگزیدگان.
اِضْطِرَار	ناچاری.
اِضْمَار	سخن گفتن به کنایه.
اَطْبَاق	(جمع طبق)، مراتب، درجات.
اِطْلَاق	رها کردن، رها شدن. «همچو قاضی جوید اطلاق و رها». بیماری اسهال، شکم روش. «بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید».
اَطْلَال	(جمع طلل)، سرا و جای ویران. نشانه‌های بازمانده از خیمه و سرای.
اَطْهَر	پاکیزه‌تر، پاک‌تر.
اِعْتِدَاد	با تمهید و زمینه‌چینی، تهیه کردن، شمردن، به‌شمار آوردن، اعتنا.
اِعْتِذَار	پوزش‌طلبی.
اِعْتِمِد	ممال اعتماد است (شکل دیگری از اعتماد که الف آن به ی میل کرده است).
اِعْتِنَاق	دست به گردن شدن، هماغوشی.
اِعْجَمِي	ناآشنا، بیگانه، نادان بی‌خبر. اعجمی ساختن، خود را به بی‌خبری زدن، تنسافل و تجاهل. «خویشتن را اعجمی کرد و براند».
اَعْدَا (اَعْدَاء)	(جمع عدو)، دشمنان.
اَعْرَضَ عَنْهُمْ	از ایشان روی بقباب. «فَاعْرَضَ عَنْهُمْ وَ انْتَظِرُوا لَهُمْ مُنْتَظِرُونَ» - پس تو ای رسول، از آنها روی بگردان و

أَعْطَى اللَّهُ

إِعْمَلُوا مَا شِئْتُمْ

منتظر [فتح و پیروزی] باش که آنها هم در انتظار [شکست تو] هستند، (سجده، ۳۵).

برای خدا بخشش کرد.

بکنید هر چه می خواهید. «... إِعْمَلُوا مَا شِئْتُمْ إِنَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ» ... امروز به اختیار خود هر چه می خواهید بکنید که خدا به تمام اعمال شما کاملاً آگاه است، (فصلت، ۴۰).

(جمع اعمی)، کوران، ناهینایان.

مرادم این است. یعنی.

(جمع عین)، بازرسان، جاسوسان و خبررسانان. «پس تفحص کرد از اعیان خویش».

(جمع غصن)، شاخه ها. اغصان زر: شمشهای طلا.

(جمع غیر)، دیگران.

گم شده را باز جستن، جستجو، تفحص، تفقد احوال.

فقر و نیازمندی، احتیاج.

فشردن، شکنجه دادن.

پیروی، تقلید.

(ترکی) مسكوك سيم و زر، مسكوك سيم سپید.

نزدیکتر از رگ گردن. «... وَ نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ» ... ما از رگ گردن به او (آدمی) نزدیکتریم، (ق، ۱۶).

(جمع قریب)، خویشان، نزدیکان.

جای دور.

(جمع قطب)، اولیای خدا، مردان برگزیده طریقت تصوف.

کسب روزی، به دست آوردن، تحصیل معاش.

در پناه گرفتن، زیر پر گرفتن.

جوهری که اگر به مس زنند طلا شود، کیمیا.

آعمیان

أَعْنِي

آعیان

أَغْصَان

آغیار

إِفْتِقَاد

إِفْتِقَار

أَفْشَار (فشار)

إِقْتِدَاء (اقتداء)

أَقْبَح (آقچه)

أَقْرَبُ از حَبْلِ الْوَرِيدِ

أَقْرَبَاء (اقرباء)

أَقْصَا

أَقْطَاب

إِغْتِسَاب

إِكْتِنَاف

إِكْمِير

أَكَل
أَكُلُ

بسیار خورنده، پرخور، خورنده.
(فعل امر از أَكَل) به وجه مصدری هم در اینجا مراد شده
«پردرخت میوه دار خوش أَكُل». خوش خوراك.
چهارپایی كه بیکارش گیرند. برید، پيك. «جُست الاغی
تا شود او مُسْتَتِم».

الاغ

إِلباس

أَلْتُون (أَلْتُون)

اشتباه، شبهه کاری، پوشیدگی.
— شرح اعلام.

إِلحاح

أَلْحَذَر

أَلْتُ

اصرار.
باید گریخت، پرهیز.
آیا نیستیم؟ «... أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟ قَالُوا بَلَىٰ... آيا
پروردگار شما نیستیم؟ گفتند بلی، هستی...» (اعراف، ۱۷۲).
خطاب باری تعالی به ذَرِیَّةٔ آدم.

أَلَصَّبِرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ

أَلَصَّلا

شکیبایی کلیدگشایش است.
بانك بر آوردن، جبار زدن برای اعلام امری چون
ضیافتی یا بار عامی.

أُلُغ

(ترکی) بزرگ، مهتر. أُلُغَ سلطان، سلطان بزرگ «پیش
نخت آن أُلُغ سلطان دوید».

أَلْقَارِعَه

ساعت کوبنده، قیامت. «أَلْقَارِعَةُ مَا الْقَارِعَةُ وَمَا أَدْرَاكَ
مَا الْقَارِعَةُ — قارعه چیست، آن لحظهٔ کوبنده؛ وجه چیز
تورا آگاه کرد که آن لحظهٔ کوبنده چیست؟» (قارعه، ۱-۳).

أَلْكَذِبُ رَيْبٌ فِي الْقُلُوبِ

دروغ شکی است در دل. اشاره به حدیثی از رسول اکرم
(ص) که فرمود: «واگذار چیزی را که به شك اندازد تو
را و بکیر آنچه به شك نیفکنند تو را که راستی آرامش دل
و مایهٔ شادی است — الصِّدْقُ طَمَآنِيْنٌ طَرُوبٌ — و دروغ شك
و شبهه در دل باشد.» گفته است الكذب رَيْبٌ فِي الْقُلُوبِ
/ هاز الصِّدْقُ طَمَآنِيْنٌ طَرُوبٌ.

أَلَلَّهُ الصَّمَدُ

خدای یکتا، ذات فراگیر و بی رخنه و خلل، خداوند

صاحب صمود و پُری، «حق ذات پاک الله الصمد».
 درد، بیماری.
 حاصل، خلاصه.
 آن که او را به کمک خواهند. مرجع استمداد و یاری
 خواستن.

شکست خورده چونان نابود شده است.
 آیا رسولی نیامد که پترساند تو را از این روز؟ «... أَلَمْ
 يَأْتِكُمْ نَذِيرٌ» (ملک، ۸).
 خدای را خدای را. قسم برای پرهیز. «الله الله این جفا
 با ما مکن».

دمساز، الفت گرفته، خو کرده.
 پیشوای مردم.
 اطاعت امر، فرمان بردن.
 خوار کردن، تحقیر.
 کار خود را میان خود مشورت کنند. «... وَ أَمْرُهُمْ شُورَى
 بَيْنَهُمْ...» (شوری، ۳۸).

برای خدا امساك كن، خویشنداری كن.
 امید، آرزو.
 ملائكه، فرشتگان.
 (ممال أم الكتاب) قرآن مجید.
 خود به تنهایی يك اُمّتی. «إِنَّ إِبْرَاهِيمَ كَانَ أُمَّةً...» همانا
 ابراهیم به تنهایی مطیع و فرمانبردار خدا بود... (نحل،
 ۱۲۰)

صاحب طمع، آن که به امید دریافت صلّه و جایزه به در
 ارباب دنیا رود. «گفت او را و دو صد امیدلیس .
 مهلت دادن.
 خوش قد و بالا.

أَلَمْ
 أَلْهَرَاد
 أَلْمُسْتَغَاث

أَلْمَقْلُوبُ كَالْمَعْدُومِ
 أَلَمْ يَأْتِكَ نَذِيرٌ

أَللهَ الله

أَلَيْف
 إِمَامُ النَّاسِ

إِمْتِثَال
 إِمْتِهَان
 أَمْرُهُمْ شُورَى

أَمْسِكَ لِلّهِ
 أَمَلٌ

أَمَلَاك
 أُمُّ الْكِتَابِ
 أُمّت وَحْدَى

أَمِيدَلِيس

إِمهال
 آمیم

اناث	جنس مؤنث، زنان.
آنام	مردم.
آباز	شريك. انبازی، مشاركت، همكاری.
آنبان	كيسه، محفظه.
انتباه	بیداری، هوشیاری.
انتصاح	نصيحت پذیری، پند آموزی.
انتقاد	سره کردن، جدا کردن بد از خوب، خرده گیری.
آند	عددی مبهم از سه تا نه، چند.
آندای	اندودکننده، اندودن، پر کردن.
اندیشه داشتن	نگران بودن.
آصیتوا	خاموش باشید.
انعام	نعمت بخشی، احسان.
انقطاع	شکافته شدن، برخورد شکافتن.
انفعال دادن	شرمسار کردن، خجالت دادن.
انقباض	گرفتگی خاطر، دل گرفتگی. حالتی خاص که صوفی را عارض شود و نور اشراقی برداشتی نتابد. قبض، ضد بسط.
انقطاع دم	قطع نفس.
انگبین	عسل.
انگلیون	انجیل.
إِنَّ الْأَبْرَارَ يَشْرَبُونَ مِنْ كَأْسٍ كَانَ مِزَاجُهَا كَافُورًا	نیکان از جامی می نوشند که آمیزه اش کافور است (دهر، ۵)
إِنَّ بَعْضَ الظَّالِمِينَ إِنَّمَا الدُّنْيَا وَمَا فِيهَا مَتَاعٌ	همانا پاره ای گمانها گناه است (حجرات، ۱۲).
مَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا مَتَاعُ الْفُرُورِ (آل عمران، ۱۸۵)	اما دنیا و آنچه در آن است متاع ناچیزی است. ...
و... إِنَّمَا هَذِهِ الْحَيَاةُ الدُّنْيَا مَتَاعٌ... (مؤمن، ۳۹).	و... اما اینها حیوة دنیا مَتَاع... (مؤمن، ۳۹).
إِنِّي قَرِيبٌ	همانا من نزدیکم. ... إِنَّ رَبِّي قَرِيبٌ مُجِيبٌ — ... البته

خدای من به همه نزدیک است و دعای مردم را اجابت می‌کند (هود، ۶۱).

همانا من نمرده‌ام.

لابه و زاری، ناله سوزناک.

(جمع آنیه)، آبخورها، ظرفها.

(جمع ویش)، مردم پست و فرومایه.

(ترکی) انگور.

(جمع وسخ)، جرکها، پلیدیها.

(جمع وسط)، میانه‌ها، اعتدالها. ه که به هر حالی که هست

اوساط گیر.

(جمع وهم)، گمان، خیال واهی.

کلمه نفرت و تنبیه است که در هنگام افسوس و حسرت

گویند، مخفف آه.

پوست دپاغی نشده.

جنبش.

سزاوار، شایسته.

هواپرستان.

شایستگی.

بخشیدن، قوت لازم خود را به دیگری بخشیدن، ترجیح

دادن دیگری را بر خویش.

ای وای.

مخفف هیچ.

پرداختن. ایفاء دین؛ پرداختن وام.

یقین حاصل کردن، اطمینان.

یقین کنید، اعتقاد بیا بید.

(جمع یمین)، سوگندها.

انس گرفتن، خو گرفتن، دمسازی.

إِنِّي لَمَ أَمُتْ

آئین

آوانی

اوباش

اُوزوم

اَوساخ

اَوساط

اَوهام

آه

إِهَاب

إِهْتَزَّاز

اهل

اهل هوا

اهلیت

ایثار

إِیْ بُور

ایچ

ایفا (ایفاء)

ایقان

آیَقِنُوا

آیمان

ایناس

أَيُّهَا النَّاسُ احذَرُوا

ای مردم بپرهیزید.

بِئْسَ الْعَوُضُ

عوض و پاداش بد.

بِئْسَ الْقَرِينُ

همنشین بد، بدترین همنشین.

بَا

آش، چون، هاش با، سیکبا، جوجه با.

بِاِمْكَانِي

مرا امکان می‌بود. اگر با امکانی؛ اگر مرا امکان می‌بود.

بِاتُوجِيهِ

موجه. پذیرفتنی. بحث با توجیه، بحث قابل قبول و معقول.

بِاخْتِنِ

بازی کردن در شطرنج و نرد و امثال آن. دست دیگر

باختن؛ دستی دیگر شطرنج بازی کردن.

بَادٌ وَ بَرُوتٌ

(درست آن بباد بروت است)، تکبر و تفرعن. بباد در

بروت داشتن؛ باد در سیل داشتن؛ کنایه از تکبر و خودبینی.

بَادِيَه

بیابان.

بَارِدٌ

سرد. سست و بی‌مزه. حجت بارد؛ دلیل سست و خنک. بارد

نفس؛ سرد نفس، دم‌سرد.

بَارِيكٌ حَرْفِي

مطلب پر قیل و قال، سخن دقیق و ظریف و پراز نکته.

بَارِذِيَادٌ

(بزدیاد خوانده شود) به ازدیاد، به فزونی، بسیار فشردن

(در مورد دُر و مروارید برای آزمون).

بَاژْگُونَه

واژگونه، وارونه.

بَاشْ وَ بُوَد

اقامت، وجود داشتن در محلی، استقرار در مکان.

بَافِرُوز

روشن، صریح.

بَافِشَاد

فرح‌انگیز.

بَانَكْ اسْرَافِيل

بانک زندگی بخش.

بَانَكْ صُور

صدای بوق اسرافیل که به قیامت مردگان برآفرین آن زنده

شوند.

بِتَاسَانِيْد

گلویش را بغشارید. (تاسانیدن، گلو فشردن).

بُتْ بُوْدْ هَرْجِه

(حدیث) از علی(ع)؛ هر چه تو را از حق بازدارد [و چشم

بگنجد در نظر

تو را بگیرد] بت و معبود توست.
گشوده دست، کریم، کسی که دستی چون دریا بخشنده دارد.
← شرح اعلام، کنایه از عظمت و پهناوری و تلاطم و
خطر دریا.

(منسوب به بحر)، دریایی، اهل دریا و آب.
حلال کردن، بخشیدن.
(جمع بحر)، دریاها.
شتر قوی و بزرگ و سرخ موی که از خراسان خیزد. شتر
خراسانی.

(از مصدر خستن)، مجروح می‌کرد، مجروح کرد.
چاره، گزیر. لایه، ناچار، ناگزیر.
ماه تمام، ماه شب چهاردهم.
شما را درو می‌کنم، نابود می‌کنم.
سخت فسونگار بودن.

← شرح اعلام، اسب تیزرو، مطلق اسب، اسب اصیل.
مرکب عزت و سرفرازی، «بر براق عزّ ز دنیا رفته بود».
ورم کردن، برآمدن.
گشتن به دور خود، پیچ و تاب خوردن.
نوعی مجازات (یا تعزیر) که بیشتر جنبه تأدیب و تحقیق
داشته است و مجرم را وارونه بر خر می‌نشاند و گرد شهر
می‌گردانده‌اند. «کاین خر ادبار را بر خر نشان».

دایم، همیشگی.
بستن، پوشاندن.
گندم.

نیکی، احسان، «ای جو رزق عام احسان و یرت» (به
ضرورت وزن به تخفیف را)،
کار دشوار کردن، عمل مشکلی انجام دادن.

بحر دست
بحر قلزم

بحری
بحل کردن
بحور
بختی

بخستی، بخست
بد
بدر
بدر و متان
بر آب گره بستن

بُراق
بُراق عزّت
بر اما سیدن
بر تنیدن
بر خر نشان دادن

بردوام
برد و ختن
بُر
بُر
بر ریگ کاشتن

برخلاف، برضد. برستیز قول شاه؛ علی رغم گفته شاه.
نوعی کلاه بی لبه، کلاه بلند، فینه بلند.

درویشی و فقر.

آشکارا، در برابر جمع.

جوان.

سوارشدن.

موی پشت لب، سبیل، سبیل.

(صیغه امر از مصدر رهیدن)، رها شو.

بُرش، قَاج. در تداول عامه چون يك قَاج از هندوانه و
خریزه و امثال آن.

گستردن، گشادگی، فَرَج. انبساط. حالتی که سالک را
دست دهد و اشراق بدو روی نماید؛ ضد قبض که گرفتگی
باشد.

(مخفف بسم الله الرحمن الرحيم)، ذبح کردن، کشتن، سر
بریدن؛ به اعتبار آنکه به هنگام ذبح بسم الله گویند.

هژده رسان، بشارت دهنده؛ هژده، بشارت.

پیشا، دل آگاه، صاحب بصیرت و ضمیر بیدار.

هرغابی.

خودپسندی، ناسپاسی، بی خویشی از غفلت و تکبر.

باطل کننده روز.

خریزه.

(جمع بطن)، شکمها، درونها، ضماین. «گویم آنکه که»

پرسند از بطون».

پس از چنین و چنان گفتن.

پس از تنگدستی و سختی آسایش و رفاه است «إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ

يُسْرًا» پس بدان که با هر سختی البته آسانی است،

(انشراح، ۵-۶).

بَرَسْتِيز

بُرْطَلَه

برگ بی برگی

بَرَمَلَا

بُرْنا

بَرَنَشْتَن

بُرُوت

بِرَه

بُورِن

بَسَط

بِسْمِ

بَشِير

بَصِير

بَط

بَطَر

بَطَالِ النَّهَارِ

بَطِيخ

بَطُون

بَعْدَ اللَّتِيَّاءِ وَالَّتِي

بَعْدَ الْعُسْرِ يُسْرًا

دور.	بَعِيد
سرزنش کردن، مسخره کردن، دست انداختن، طعن و کنایه زدن. «تو مخوانم جفت، کمتر زن بغل».	بَغْل زدن
زن و مرد زناکار، قواد.	بَغی
سر بلندت کند.	بَغْر از دت
گوساله.	بَقَر
بارگاه.	بُقْعَه
(ترکی) بزرگ، بیک، آقا.	بَک (بَک)
گریه و زاری، اشک ریختن.	بُکَا
باکره ناب، دوشیزه، لطیف و زبده، آغاز هر چیز و هر کار.	بَکَرِ خَاص
(مترکب از، بکیسارق + ت، تو را)، بکیسارق: مخفف بکیسارق، از نامه های ترکی است. «تا نیوشد سنقر و بکیسارقت» یعنی، تا سنقر و بکیسارق سخن تو را بشنوند. (مخفف بلاشی)، بی هیچ چیز، بی دلیل، بی سبب، رایگان.	بَکِیَارَقَت
لاف زده.	بَلاش
ابلیسانه، شیطنت آمیز.	بَلا فیده
ریسمان خام که بر ردا پیچند.	بَنَاغ
← شرح اعلام. آدمی، نوع بشر.	بَوَالِ بَشَر (ابوالبشر)
اندوهگین، غم زده.	بَوَالِ حَزَن (ابوالحزن)
← شرح اعلام، مراد شخصی نامعین است یعنی: فلان.	بَوَالِ عَلا (ابوالعلا)
	بَوَالِ فَضُول (ابوالفضول) فضول.
← شرح اعلام. صاحب کرم (خطابی است نوازش آمیز).	بَوَالِ کَرَم (ابوالکرم)
«گفت داودش بگو ای بوالکرم».	
جانور، سرآمد جانوران (در خطاب خر به شیر).	بَوَالِ حَوْش
← شرح اعلام. وفادار.	بَوَالِ وُفَا (ابوالوفا)
	بَوَالِ هَوْس (ابوالهوس) هوس باز.

بُوَرْدَن اَحمَد از یمن

اشاره به آنکه پیامبر فرمود: «نسیم رحمت از جانب یمن می‌یابم» و صوفیان بر آنند که این حدیث دربارهٔ اویس قرنی است که در عهد پیامبر اکرم در یمن می‌زیسته. «همچو احمد که بُرد بوی از یمن».

بُوْتَراب (اَبُوْتَراب)

→ شرح اعلام. خاک‌نشین و خاک‌زاد که مظهر فروتنی و تواضع نسبت به خدا و خلق خداست. حصیر.

بُوریا

بُوسَل

خداوند راه‌ها. کنیه‌ای است عام و نشان از زیرکی و راهشناسی و نیرنگ‌بازی و حیل‌گری دارد.

بُوش

کَر و قَر، نمایش جاه و جلال، حشمت. «بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز».

بُوقَظ

خشکسال دیده، قحط زده، کسی که گرسنگی بسیار کشیده باشد. در تداول عامه، از قحطی درآمده. شاید که.

بُوکِه

بَها

به کون پیمودن

آب و رنگ، رونق، فروزندگی. کون‌خیز، خود را به زمین‌کشاندن چون کودکانی که راه نتوانند رفت.

بَهِشت

(صیغهٔ سوم شخص ماضی از مصدر هشتن)، وا گذاشت، فرو گذاشت، ترک کرد.

بَهِل

بَهِیمه

بَیاض

بَیْتُ العَنکَبُوت

سپیدی. خانهٔ عنکبوت، خانهٔ سست و بی‌بنیان و بی‌ثبات. «... إِنَّ أَوَّهَنَ الْبُيُوتِ لَبَیْتُ الْعَنکَبُوتِ ...» — «... همانا سست‌ترین خانه‌ها خانهٔ عنکبوت است...» (عنکبوت، ۴۱).

بی تمیزیان

بی تمیزان، فاقدان ملکهٔ تشخیص و تمیز نیک از بد، بی‌شعوران، احمقان.

(بیت +ی، یای متکلم وحده عربی)، خانه من. «... آن
 مَکَرًا بیتی... خسانه مرا پاکیزه کنید...» (بقره،
 ۱۲۵) و (حج، ۲۶) و (نوح، ۲۸).
 بی نیاز به اثبات و استدلال، بی خبر قبلی، ناخوانده.
 «لیک مهمان گر در آید بی ثبوت».

(معال بی حجاب)، برهنه، آشکار.
 بی ناموسی، بی ادبی، گستاخی، ناسپاسی، حق ناشناسی.
 ریشه.
 ریشه دار.

غربال کردن، الاک کردن. می آرد بیخت، آرد می بیخت.
 (معرب پیاده) مهره پیاده در شطرنج. «ای رخ شاهان بر
 من بیدقی».

بی امان و ناگزیر. خانه بی زینهار کنسایه ازگور است.
 «خانه بی زینهار و جای تنگ».

(گویی از بایست)، بر پای بمان، منتظر باش، صبر کن.
 مراد بیست و چهار تار چنگک یا نوا یا گوشه موسیقی
 است.

بی مانند.

بی شمار.

خرید و فروش.

ناخالص، ناسره. (عیار در لغت چاشنی زر و سیم است
 و سنجش درم و دینار) در این مصراع به معنی بی مقدار
 و بی ارزش به کار رفته است؛ «بر زمین زد خرقه را کای
 بی عیار».

دیر شدن، سپری شدن.

عنوان ترکی است به معنی بزرگ بزرگان.
 ناگهان، بیگاه.

بیتی

بی ثبوت

بی حجب

بی حفاظی

بیخ

بیخ آور

بیختن

بیدق

بی زینهار

بیست

بیست و چهار

بی شبیه

بی عدد

بیع و شری

بی عیار

بیگاه شدن

بیگلر بیگی

بیگهان

بود و باد

بی‌محابا

بی‌مواسا

بینی زدن

بی‌ورود

بی‌وع

پا تا به

پاردم

پاسنگ

پاك جیب

پالوده

پالهنك

پالیز

پایان دانی

پایمرد

پایندان

پُرمداق

پَره

پَریر

پزولاندن

پس‌رو

خودپسندی و خودخواهی.

بی‌ملاحظه، بی‌پروا.

بی‌یاری دادن به مال یا به تن.

به سردرافتادن چهارپا، سکندری خوردن.

زشت و کریه، شکست‌خورده، بدبخت.

(جمع بیع)، فروش.

پا پوش، کفش.

دوال، تسمه‌ای که بر پس زین بندند و از زیر دم اسب

بگذرانند. زیر دمی، رانگی.

(متخفف پارسنگ) وزنه‌ای که برای رفع کسری در يك

کفه ترازو نهند.

پا کدامن. (جیب؛ چاك گریبان).

نوعی شیرینی، حلوائی شکری.

رشته‌ای از ابریشم یا موی که بر لگام اسب بندند، رستی

که به لگام اسب يدك کش یا جنیبت کش بندند و صید و

مجرم و گناهکار را نیز بدان محکم بندند و بکشانند.

کشتزار، مزرعه صیفی‌کاری که در آنجا هندوانه و خیار

و خربزه و جز آن کارند.

عاقبت‌نگری.

واسطه خیر، میانجی، دستگیر، مددکار، شفیع.

ضمان، کفیل، ضامن، میانجی.

پرحلاوت، شیرین، پرنظراحت، پرمعنی.

دامن و کناره صحرا.

پریروز، دو روز پیش.

پژمرده کردن، پریشان کردن، ژولیده کردن، آزردن.

پیرو، تابع، فرمانبردار.

پشه گیر	کنایه از ضعیف و نساتوان در شکار، ضد شیرگیر و شیرافکن. بازِ پشه گیر؛ بازی که پشه شکار کند.
پشه را در هوا رنگ زدن	در غایت تشکدستی زیستن.
پُشک	فضله گوسفند و بز و شتر و امثال آن، پشکل.
پُغو	پُف، دمیدن باد از دهان برای خاموش کردن شمع و امثال آن، فوت.
پگاه (پگه)	صبحگاه، سحر.
پنبه کردن	گریزانیدن.
پنج و شش	پنج حس و شش جهت. پنج حس ظاهر عبارت است از باصره، ذائقه، سامعه، شامه، و لامه شش جهت، مشرق، مغرب، شمال، جنوب، زیر، و زیر.
پند توز	(از مصدر توختن به معنی گرد آوردن)، پنداندوز. فرا-گیرنده پند.
پمس	لک و لکه دار.
پیشین	آنچه پیش از دخول در کار به پیشکش و تعارف دهند. انعام پیشکی، پیش پرداخت.
تاویل	تفسیر به دلخواه خود.
تاب	تاپش، رونق.
تات	مخفف تا تو را.
تازیان	اسبان تازنده، اسبان جنگی.
تاسه	بیقراری.
تاتم	مخفف توانم.
تانی	مخفف توانی.
تَبَّتْ	قطع شد. «تَبَّتْ يَدَا أَبِي لَهَبٍ وَ تَبَّ» - دو دست ابر لهب [که در پی آزار پیغمبر بود] قطع شده (تَبَّتْ، ۱).
تَبَعَ	پیرو، تابع.

طبل كوچك كه زارعان براي رماندن مرغان زنند.	تَبَوْرَاك
آشی كه از آرد يا رشته‌های پهن پزند. آش اُماج. (در تداول عامه خراسان، آش لَخَشَك).	تُتْمَاج
تكلّف، رنج بردن، خود را به زحمت افكندن.	تَجَمُّم
جلوه كردن. (در اصطلاح صوفيه، ظهور انوار حق).	تَجَلَّى
احساس گرسنگی.	تَجْوَع
صواب جستن، به جویی. تحقيق درامری، تكاپوی فردی و شخصی [بدون توكل به تأيید الاهی] برای كسب و فهمیدن حقیقت.	تَحْرَى
جنبانیدن.	تَحْرِيك
زیانكاریها.	تَخْسِرَات
ویژه گردانیدن، اختصاص دادن، مخصوص خود یا کسی یا چیزی كردن.	تَخْصِص
آمیختن باطل در ك لام، دروغ آمیزی، دو به هم زدن، سخن چینی.	تَخْلِيط
سیر شدن به حدّی كه معده ترش كند.	تُخْمَه
مایه زدن، ورز آمدن، افزون شدن حجم. در عطای ما نه تخمیر و نه كم.	تَخْمِير
احتمال. بی تخمین، بی احتمال كم و زیاد، قطعی و حتمی.	تَخْمِين
ترسیدن.	تَخْوِيف
گمان كردن، خیالپردازی.	تَخْيِيل
شبحی خیالی.	تَخْيِيلِي
خاك، گور.	تَرْبَت
رفتن، كوچیدن.	تَرْحَال
مرحبا گفتن، خوشامدگویی.	تَرْحِيب
ترديد، دودلی.	تَرْدَد
سخنهای باطل لهو آمیز، یاوه، بیهوده، مسائل ناچیز.	تَرَهَات

تَرَه تَوْت

ترسا

تُرُش با

تُرکان

تَرَکان

تُرکی تاز

تَرَهَب

تَرَوَج

تَسْبِيب

تَسْخَر

تَسْعِير

تَسْو

تَسْوِيل

تَشَاوُر

تَشْنِيع

تَصْحِيف

تَصَدِيع

تَعَال

برگ درخت توت.

مسیحی.

آتش ترش. — با، ابا.

(جمع ترك)، تركها. مراد سپاهیان جنگجوی ترك است.

«كار تُرکان است نى تُرکان بر او».

لقب معشوقان است.

(تركتاز) حمله کردن.

راهب شدن، عبادت به شیوه رهبانی، ترك دنیا. «دين

احمد را ترهب رسم نیست». اشاره به حدیث «لَا رَهْبَانِيَّةَ

وَلَا تَبْتُلُ فِي الْإِسْلَامِ — رهبانیت و گسستن از زندگی در

اسلام نیست».

زناشویی.

سبب سازی.

ریشخند، مسخرگی، بیگاری گرفتن.

ارزش نهادن، نرخ گذاشتن، نرخ روز.

پشیز = يك و نیم حبه. وزنی است معادل چهارجو. يك

بیست و چهارم شبانه روز مساوی يك ساعت. در هشوی به

معنی پشیز و پول خرد آمده «قرض ندهد هیچکس او را

تَسْو» و نیز به معنی جریمه مالی و غرامت «سیلی ام زد

بی قصاص و بی تسو».

آراستن، زینت دادن چیزی، دروغ آرایی، فریفتن.

مشورت با یکدیگر، رایزنی.

بدگویی، زشت گفتن و زشت گردانیدن، عیب کردن،

ملامت و سرزنش، دشنام دادن.

غلط نوشتن و غلط خواندن کلمه.

درد سردادن، مزاحم بودن.

بیا. «قُلْ يَا أَهْلَ الْكِتَابِ تَعَالَوْا إِلَى كَلِمَةٍ سَوَاءٍ بَيْنَنَا وَ

بَيِّنْكُمْ... — بگو ای اهل کتاب بیایید به سوی کلمه
راستی که میان ما و شما مشترک است...» (آل عمران،
۶۴). «سر قدم کن چون که فرمودت تعال».

مرتبه‌های والا، سرافرازیها، «آن تعال او تعالیها دهد».
رنج، سختی.

شتافتن، شتاب ورزیدن.

عذاب کردن، شکنجه دادن.

شناختها.

بزرگداشت، نواختن و اکرام.

حرارت و گرمی.

گرم، با حرارت، سوزان، گرمرو و شتابان، باشتاب،
چابك، زود.

جستجو، بازرسی، تعقیب، پی‌جویی.

شکافتن، دریدن.

بررسی، جستجو، بازرسی.

برگردانیدن، واژگونه کردن، دگرگونی، جابجایی.

پرهیزگاری، تقوی.

زحمتکش، رنجبر.

دیدار، برخورد.

نیرنگ،

اظهارمهربانی.

سخت نکوهیدن، ملامت. در مصراع زیر کنایه از تقصیر
و گناه است. «صدهزاران طفل بی‌تلویم را» یعنی «بی‌گناه را».

هیكل، پیکره، مجسمه، ماننده.

سخن پایان یافت.

ماه اول تابستان و ماه دهم از سال رومیان. از دهم تیر تا
دهم مرداد فارسی. تابستان.

تَعَالِيهَا

تَعَبٌ

تَعْجِيلٌ

تَعْذِيبٌ

تَعْرِفُهَا

تَعْظِيمُ كَرْدَن

تَقَّ (تَقَّ)

تَقَّتْ

تَفْتِيشٌ

تَفْتِيقٌ

تَفْحَصٌ

تَقْلِيبٌ

تَقَى

تَكْلِيفُ كَش

تَالَفَى

تَلْبِيسٌ

تَلَطَّفٌ

تَلْوِيمٌ

تَمَثَّلَ

تَمَّ الْكَلَامَ

تَمَوَّزَ

تن زدن	سریچیدن، گریختن از جواب، طفره رفتن، خاموش شدن، ماکت ماندن.
تَنیدَن	بافتن، تفرّج کردن و گشتن، بهره بردن، کوشش و سعی را در دعا به کار بردن، استمرار در خواندن دعا. هرزه متن، هرزه مباح، بیهوده مگو. تنیم؛ بکوشیم. «بر سمناها و اطمنّاها تنیم».
تواثر	پیاپی آمدن، تعاقب.
توختن	اندوختن، جمع کردن، حاصل کردن، وام گزاردن.
تور	حجاب.
توزیع	تقسیم، تسهیم به نسبت، سرشکن کردن هزینه‌ای، اعانۀ مالی، دریافت پول از تماشاگران به وسیلۀ معرفی‌گیران و هارگیران و امثال ایشان.
توسن	اسب سرکش، کنایه از نفس اماره در شعر مثنوی «توسنش سر بستد از جذب عنان».
توفیر	تفاوت، بهره، سود. بی توفیر، بی فایده.
توقیر	احترام.
توقيع	نشان کردن، امضاء کردن بر احکام و نامه‌ها و دستخط و فرمان پادشاهان، حکمی بر نام کسی بودن.
تَوَلّا	دوست داشتن، محبت ورزیدن.
تونی	کنّاس، بدطبیع. آن که در تون حمام کار می‌کند.
تهدید	ترساندن، بر حذر داشتن. پی تهدید را، برای بر حذر داشتن.
تَهْلَکَه	هلاک شدن، مهلکه، محلّ هلاک.
تیباش	غمزه، عشوه، فریب، درنگ مصلحتی. در تداول عامه لفت دادن.
تیمار	خدمت کردن، محافظت، نگهداشت.
تیمار	نام غلام است. «بر درخانه بگو تیمار را».
تیه	بیابانی که رونده در آن هلاک شود. زمینی که مردم در آن

گم شوند. اشاره به بیابانی که موسی علیه السلام و اسباط
بنی اسرائیل چهل سال در آن سرگردان بودند،

ثالث ثلاثة

ثَبَّتَ الْعَرْشَ

سومی از سه تن. قول نصاری است که سه خدا دانند و
خدای تعالی را ثالث آن سه شمارند و این شرك باشد.
تخت را استوار و محکم کن. جزئی از ضرب المثل معروف
«ثَبَّتَ الْعَرْشَ ثُمَّ أَنْفَسَ» اول تخت را درست کن بعد روی
آن نفس بزن. معادل این ضرب المثل در فارسی این است
که اول برادری را ثابت کن بعد ادعای ارث کن.

ثُبُورٌ

ثَرَى

ثَرِيًّا

وای ← ای ثبور. واثورا، وای، ای وای.

خاك نمناك، زمین، کره خاك.

پروین. هفت ستاره نزدیک به یکدیگر و منزل سوم قمر.
(امروز شش ستاره دیده می شود اما در ادبیات ایران و
جهان ثریا مجموعه هفت ستاره است).

ثَرِيدٌ

ثَغْرٌ

نان خیسانده در آبکوش که امروز آن را ثلثیت گویند.
حد و مرز، دندان. «این چنین ثغری ندارد کرگدن» در
این مصراع مراد دندان است.

ثِقَاتٌ

ثِقَةٍ

ثِمَارٌ

ثَمَنٌ

ثَمِينٌ

معتمدان.

اعتماد، وثوق.

(جمع ثمر)، میوه ها.

بها، قیمت.

پربها، گرانبها، قیمتی.

جامگی

جامه آزرَق

جامه کَن

جامه خواب

خلعت، مقرری، شهریه.

لباس سیاه (نشانه سوگواری).

جیب بر، طَرّاز، جامه دزد.

رختخواب، بستر.

جَبَّار	جبران، قصاص.
جَبَلَّتْ	سرشت، فطرت.
جَبِين	پیشانی.
جُحُود	انکار، مخالفت.
جَحِيم	آتش سخت شعله‌زن، آتش بزرگ، دوزخ.
جَدَّ	کوشش.
جُذَام	بیماری خوره.
جَذُوب	جذب‌کننده، کشنده.
جَرَى	جیره و مستمری، اجرت.
جَرَّ و دَفَعَ	کشیدن و راندن، جذب و دفع. در این مصراع مراد اثر سورۀ فاتحه در جذب سود و دفع زیان است «فاتحه در جَرَّ و دفع آمد وحید».
جَرَسَ	زنک.
جَرَى	گستاخ، جریان یافته.
جزر و مدّ	پایین رفتن آب دریا را جزر و بالا آمدن آن را مد گویند. به کنایه به معنی رفت و آمد و کشاکش آورند چون جزر و مد زندگی و امثال آن.
جَزَمَ	ثابت، استوار.
جَسَكْ	رنج، بلا.
جَسَمَ	رنج، زحمت.
جَعَدَ	موی تابدار.
جُعِلَ	سرگین غلطاً نك، نوعی سوسك سیاه که در سرگین چهارپایان می‌زید. سرگین گش.
جَلَّاب (جالاب قند)	آمیزه گلاب و قند.
جَلَدَى	چابکی، سبک‌سری.
جَلَّاد	پوست‌کن، آن‌که حرفه‌اش کشتن محکومان به اعدام باشد.
جَلِيسَ	همنشین.

جَلَى	آشکار، معلوم.
جُمُود	خشکی، جامد شدن، یخ بستن، بخل و امساک، افسردگی طبع.
جَنان	(به فتح ج) قلب. (به کسر ج) بهشت.
جُنَّتْ	سپر. «اتَّخَذُوا إِيمَانَهُمْ جُنَّةً...» آن مردم منافق سوگندهای خود را [برای پنهان داشتن کفر خود] سپر قرار دادند...» (مجادله، ۱۶). «بهر سوگندان که ایمان جُنَّتِ است».
جَواد	کریم، بخشنده.
جوال	کیسه.
جوز	گردو.
جوع	گرسنگی، ریاضت کشی از طریق تحمل گرسنگی، گرسنگی کشیدن.
جَوْعُ الْبَقَرِ	مرضی که انسان را گول گرداند، گرسنگی مفرط.
جَوْعُ الْكَلْبِ	گرسنگی سگ، بیماری گرسنگی مفرط.
جوق جوق	دسته دسته، گروه گروه.
جولقی	کچل، طاس.
جهاز	وسيله. جهاز ساختن: آماده کردن وسیله.
جَهان	جهنده، دورشونده، رمنده. «تا که نبض از نام که گردد جهان» و «عمر شد هفتاد سال از من جهان».
جَهْدُ الْمَقِلِّ	کوشش اندک خواه، کوشش درویش، کوششی که شخص کم توقع می‌دارد.
جَهر	آشکار.
جَهول	بسیار نادان.
جَبِيب	گریبان. «نور او بشکافتی جیب فلک».
جیفه	مردار، لاشهٔ بوگرفته.
جيفة الليل	مردار شب.
چار پَره پَریدن	بسیار سخت دویدن، به منتهای سرعت دویدن.

آسمان.	چارطاق
پاتابه، نوعی کفش ساده روستایی که زیره و رویه آن از يك جنس است.	چارُق
وقت صبح، هنگام روز.	چاشتگاه
تراق تراق، صدای شکستن و گسستن چیزها. از الفاظ گرفته شده از اصوات است.	چاقاچاق
جنگ و جدال، کشاکش.	چالش
مخفف چه تورا.	چت
چرخ هفتم، فلک هفتم.	چرخ سابعه
چیز کثیف.	چِرکِن
کیسه چرمی، همیان.	چَرَمَدان
چالاک، چابک، تند و تیز.	چُست
ماست.	چُغَران
قورباغه، غوک، وَزَغ.	چَغَز
خمیده.	چَغَت
قطره، رشحه. ریزه آب که به زمین سخت خورد و برجهد.	چَکَره
در اصطلاح عامه خراسان، پشنگ و در تهران، شَتک. ترشح.	
دوران چهل روزه ریاضت صوفیان.	چَلّه
مخفف چون او.	چنو
نوبتی، کشیکچی، شبگرد.	چوبک زن
کالای اندک، چیز مختصر، بضاعت مُز جات.	چیز لیز
دانه ای که مرغ خورد.	چینه
حاکمستان. جای چندین حاکم. در سرمویش یکی	حاکم کده
حاکم کده. محل بخشش و کرم بسیار.	
حاکم بودن. حاکم گونه ای. مردی که در سخاوت و کرم	حاکمی
چون حاکم طایی باشد.	

حاجب	دربان، پرده‌دار سرای سلطان. حاجیه، نگهبان زن. «يك به يك را حاجیه جستن گرفت».
حادث	نویدید، جدید، در برابر قدیم.
حارث	برزگر، کشاورز.
حارس	پاسبان، نگهبان. حارسی، نگهبانی، حراست. «من نخسّم حارسی رزکنم» و «حارسی ازگرگ جستن شرط نیست».
حاذق	ماهر، دانا و آزموده.
حازم	محتاط، دوراندیش.
حاشِ الله	خدا نکند، خدا را مباد، پناه بر خدا.
حافی	پا برهنه.
حال	حالت درونی، آنچه در ضمیر می‌گذرد.
حانوت	دکان.
حایط	دیوار.
حایک	بافته، ریسنده.
حبّذا	خوشا، آفرین.
حُبَّ يِعْمِي وَيُصَمِّ	دوستی چیزی آدمی را نسبت به دیدن و شنیدن معایب آن چیز کور و کر می‌کند. نظیر این مثل در فارسی، «از محبت نار نوری می‌شود/وز محبت دیو حوری می‌شود».
حَبَل	ریسمان.
حبل الوريد	رگ گردن. «... وَ نَحْنُ اقْرَبُ اِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ...» ما از رگ گردن به او نزدیکتریم» (ق، ۱۶).
حَجَّت	دلیل، پرهان.
حَجَر	سنگ.
حَجِيب	(معال حجاب) پرده، سد، مانع.
حَجِيج	— شرح اعلام، کنایه از دُخو و خونخوار.
حَدَث	سرگین، فضله، پلیدی، مدفوع، بادی گنده که از معدّه بر آید.
حدیث انداز	پرگو، یاوه‌گو، آن که میان سخن دیگران سخن گوید.

آهن، غل و زنجیر آهنین.	حدید
باغ.	حدیقہ
حذر کننده، سخت ترسنده.	حدور
جنگ، جنگ افروزی.	حِراب
ترجیع بندی که جمعی با هم خوانند. همنوایی، همسرایی.	حراره
جنگ فریب است، اشاره به حدیث «الْحَرْبُ خُدْعَةٌ».	حَرْب خُدْعَه
سختی، گرفتاری، دشواری.	حَرَج
آزادمرد، رها شده از قید تعینات.	حُرّ
طبع ورزی، آزمندی.	حرص خوردن
گداختن از تب و بیماری، گداختگی جسم، فساد مذهب.	حَرَض
سوزش، سوختگی.	حُرْقَه
کیسه چرمی، همیان، کیف پول.	حُرْمَدان (چَرْمَدان)
سرکش، تند، مستبد و خودکامه.	حَرُون
لایق، سزاوار.	حَرّی
اشاره به حدیث نبوی «الْحَزْمُ سُوءُ الظَّنِّ - حزم [و اندیشه کردن بسیار در غایت و انجام امور] بدگمانی است.»	حزم سوء الظنّ توست
غم، اندوه.	حَزَن
گوهر نیک، نیک نژادی.	حَسَب
پاداش نیک.	حُسْن الجزا
(معامل حساب). بی حساب، بی اندازه.	حَسِيب
رستاخیز.	حَشَر
چاکران، خادمان.	حَشَم
گیاه، علف، علفزار.	حشیش
سنگریزه.	حَصَا
مراقبت، نگهداری.	حِضَانَت
مقامی در حرم کعبه.	حَطِیم
دیوار و حفاظی که از چوب و نی سازند جهت نگهداری	حَظِیره

حیوانات، باغچه، بقعه.	حَفِيفَة
محتاج، محافظه کار.	حَقْد
کپشه.	حَقَّه
جمعیه، محفظه.	حَکَم مُرّ
فرمان تلخ و درشت. امر ناروا.	حُلَّه
برد یمنی. پارچه، جامه و ازار.	حِلَم
بردباری.	حِلِیه
زینت، زیور، شکل و شمایل، خلقت و صفت.	حِمَام
قضا و قدر، مرگ.	حمزه خوردن
ترتیزك خوردن. علف خوردن.	حَمِیت
غیرت، جسارت، پشیمانی. (در این مصراع حَمِیت خوانده می شود) «هم در آن ساعت ز حمیت بی دریغ».	حَمِیم
جوشان، سوزان، آب جوشان جهنم.	حُتَّاق (خناق)
بیماری گلودرد کشنده که خفقان آورد، دیفتری.	حَنِین
ناله، سوگواری، نوا، آواز. خوش چنین: خوش آواز.	حول
جنبش، پویایی.	حِیل
(جمع حیل)، چاره، مکر، نیرنگ.	حِیلت
چاره.	حَی
کوی، قبیله، محله.	حَیّ
زنده. از نامهای خدای تعالی. در حی بودن، حیات داشتن.	
«جمله گر مُردند ایشان در حی اند».	
ناامید، مأیوس.	خائبه
خارج از دین، شورشگر.	خارجی
کسی که با دقت خار را از بدن پیرون آورد.	خارجین
فروتن، رکوع کننده.	خاشع
ویژه ویرگان. بنده برگزیده خدا.	خاص الخاص

خاصّیات	خاصّیتها، ویژگیها.
خاضع	فروتن، فرمانبردار.
خاطی	خطا کننده.
خاکستان	زمین خاکی، کره زمین.
خال	دایی.
خالدین	جاودانها.
خام ریش	نادان، احمق.
خام طبعی	طمع ورزی.
خامسه از رابعه ندانستن	تمیز ندادن میان پنج و چهار. بیرون رفتن حساب از دست کسی.
خانه	اتاق. «بود دو خانه مقابل در به در».
خانه	مراد خاندان رسول اکرم(ص) و اهل بیت اطهارند «تو زنه ای شیعه عدوی خانه ای».
خانه خانه کردن خویش را	خستن و سوراخ سوراخ کردن.
خانه سرّ	منزل راز، نهان خانه. اشاره به حدیث «الانسانُ یُری و اَنّا یُسرّه» آدمی راز من است و من راز اویم.
خایان	(از مصدر خساییدن)، گزنده دست و انگشت به دندان از پشیمان.
خاییدن	جویدن، به دندان گزیدن.
خُباط	گام زدن از روی بیهوشی. خبط دماغ؛ دیوانگی. خود را به جنون زدن، دیوانه نمایی.
خُبث	پلیدی، بدجنسی.
خَبَث	آلودگی.
خَبَط	خطا، گمراهی.
خَبِیْث	پلید.
خَبیر	آگاه.
خَبِیص	خلوای خرما و روغن.

خداع	مکر، حيله، تظاهر.
خَدّ	گونه، رخساره.
خَدو	تف، آب دهان.
خراج	مالیات.
خَرخاش (خرخشه)	گفتگو، مجادله، جنگ و خصومت.
خُرد و مُرد	مُرد از توابع است یروزن خُرد چون ریز و میز و امثال آن.
خَرْمَغْشَا	بیهوش برخاک افتاد.
خَرّاقه	پارچه، پلاس.
خَرّوب	گیاهی که در ویرانه‌ها روید و دانه‌هایش چون دانه لوبیا در غلافی است. آن را خرنوب نیز گویند.
خَرزن	تازیانه.
خرفروشانه	مانند خرفروشان مکه به هنگام عرضه خر به مشتری، خر را بترسانند که تند رود تا بهای بیشتر گیرند.
خرگدایان	گدایان بسیار سمج.
خَرگه (خرگاه)	خیمه.
خَریف	پاییز.
خریق	پرده در، افشاکننده.
خسار	خسارت، زیان.
خُسران	خسارت، زیان.
خَسّ نفس	خست نفس، فرومایگی، خواری.
خشخاش کردن	ریزریز کردن، مجروح کردن.
خشك آوردن	سکوت از روی نفرت و بی‌اعتنائی، دماغ خشکی.
خَشیت	ترس و بیم.
خِصم	دشمن، حریف، رقیب. در این مصراع مراد شوهر است؛ «خِصم در ره رفت و حارس نیز نیست».
خَطرت	آنچه بر خاطر گذرد، تأمل، اندیشه.
خُطوب	(جمع خطب)، امر عظیم، کار بزرگ.

سبك، سبك مغز	خَفِيف
مخفیانده، پنهانی.	خُفِیه
پنهان کن.	خَفِیه می‌دار
خلوت تنهایی. گرسنگی و خالی بودن شکم در این مصراع،	خَالَا
«گفت دانم کز تجوُّع وز خلا».	
زمین گلنناك، وحل.	خَالَاب
بی‌سامانی و حیرانی، شور فراق.	خَالَاعَت
حلقه‌ای از زر یا سیم و امثال آن که زنان در پای کنند.	خَلْخَال
(صفت بهشت) جاودان. خلد و خلد برین؛ بهشت.	خُلْد
خلیدن، خلاندن، درون کردن و درون شدن سوزن و خار و	خَلِش
امثال آن به بدن.	
از پس آینده، فرزند نيك، جانشین.	خَلَفَ
(جمع خلق)، مردمان.	خَلَقَان
دوستی و محبت، خدادوستی.	خُلَّت
دوست، یار همدم. در این دومصراع مراد حضرت ابراهیم	خایل
خلیل الله است که آتش به فرمان خدا بر او سرد شد «گر	
در آتش رفت باید چون خلیل» و «که ز اصل آن خلیل	
است این پسر».	
معجز عیسی که آب خمره را در قدها به شراب تبدیل	خَمِّ عِیْسَى
کرد.	
لشکر در لشکر، فوج در فوج. (خمیس، فوج و لشکر)	خَمِیس در خَمِیس
بیماری گرفتگی گلو، دیفتری.	خُنَّاق
خنده‌انگیز، خنداندنی.	خَنَدَ مِین
اسب.	خَنَگ
کوزه، خم، مطلق ظرف، ظروف منزل.	خَنُور
← شرح اعلام. مظهر حق، ساده لوح.	خواجه بوالعلا
خداوند خانه، صاحب، و نیز غلامان يك خواجه.	خواجه تاش

خواجه‌گوش	خواجه‌گون، خواجه‌وار، مانند خواجه.
خودگامه	خودسر، خودرأی و به‌کام برآمده، خودخواه.
خور	خورشید.
خوی	(خَی خوانده می‌شود) عرق. جَوی کردن؛ عرق کردن.
خویش من	خود من، نفس من، خودی من.
خَه‌خَه	(کلمهٔ تحسین است)، به‌به، خوشا.
خَيْرُ الْأُمُورِ أَوْسَطُهَا	بهترین کارها میانه‌ها و معتدلهای آنهاست. میانه‌روی بهترین کار است.
خَيْرُ الْوَرَى	بهترین آدمیان. عنوان حضرت مصطفی (ص). «این طرف فخرالبشر خیرالوری».
خَيْرُ النَّاسِ مَنْ يَنْفَعُ النَّاسَ	(حدیث نبوی) بهترین مردم آن کسی است که به دیگر مردم سود می‌رساند.
خَیْلِی	(خیل + ی، یای وحدت) گروهی همراهان.
دادر	برادر.
دارالجنان	سرای بهشت.
دارالخلافه	مرکز خلافت، پایتخت خلیفه، سرای خلیفه.
دارالسلام	سرای صلح و ایمنی. عنوان شهر بغداد بوده است.
دارالملام	سرای نکوهش و ملامت. مراد شهر غریب است که کسی در آن به فریاد مسافر آواره نرسد.
داروی منبیل	منبیل گیاهی است که برای بهبود زخم از آن مرهم سازند. منبیل به معنی زخم و محل زخم نیز آمده است.
داعی	دعوت‌کننده، فراخواننده.
داعیه	موجب، انگیزه، مراد و خواهش.
دانش مزی	(مزی از مصدر مکیدن و مزیدن است) دانش مزی یعنی کسی که از پستان دانش شیر مکیده و پرورده شده است.
دانگ	پول خرد.

آنچه به دانگی پول بپزد.	دانگانه
نوبت‌سازی شطرنج و نرد و داوطلب نوبت طلب و	داو
حریف جوست.	
زیرك، دانا.	داهی
دورزننده، گردنده.	دایر
دوشاب، شیرۀ انگور و قوت و خرما و جز آن.	دیس
گرز، عمودآهین.	دَبُوس
ظرفی از چرم خام که در آن روغن ریزند. در این مصراع	دَبّه
به معنی چرب‌زبان و حیلۀ گر آمده است؛ «مفلسی، قلبی،	
دغایی، دَبّه‌ای».	
جامه‌ای که بر زبر پوشند برخلاف شعار که جامۀ زیرین	دِئار
است، مطلق جامه.	
دود.	دُخان
در آمد، سود.	دَخل
درنده.	دَده
جعبه، صندوقچه.	دُرج
گنج‌اندن، محسوب داشتن.	دَرَج کردن
مشاجره کردن، مجادله کردن.	در جوال رفتن
دور نگاه داشتن، خود را جمع کردن.	در چیدن
لای، ته نشین شراب و سرکه، تیره، کدر.	دُرّه
دَرّی که از عدن خیزد و به نیکویی مشهور است.	دُرّ عَدَن
تازیانه‌ای مرکب از چند لا چرم تافته.	دِرّه
خیاط.	دَرزی
شرح حالی از داستانهای پارچه‌رایی خیاطان.	درزی‌نامه
خشن (صفتی که جای موصوف آمده). در این مصراع مراد	دُرّشت
بیابان وحشتناک است، «که زده دلقك به سیر آن درشت».	
واحد وزن.	دِرَم سنگ

دُرُوسگر (دُرودگر)	نچار.
دَریوزه	تکلی، گدایی، نانی که بی‌رنج و زحمت و از طریق سؤال و گدایی به دست آید.
دُزَم	نومید، تلخکام، ترش‌روی، اندوهکین.
دَستارخوان	دستمال سفره.
دست دادن	و انهادن، باز گذاشتن، ترک کردن. «ازدها را دست دادن کار کیست؟».
دَستک زدن	دست زدن، کف زدن به نشانه شادی.
دَستور	وزیر.
دَستوری	فرمان، اجازه.
دَستوری گفتار	فرمان سخن گفتن، اجازه کلام.
دشمن‌رو	دشمن چهره، بدمنظر، زشت، نامحبوب.
دَغا	نادرست، دغل، نادرستی، فریب، عیب‌دار.
دَغل	تباہی، حیلہ، ناراستی، خیانت، فریبکار.
دفع	رد کردن، دور کردن، راندن، پاشی دادن، امروز و فردا کردن.
دفع حال	وقت را به عقب افکندن، از سر باز کردن.
دفع گفتن	دور کردن، پس زدن، اعتراض کردن، رد کردن، امتناع کردن.
دَفين (دَفينه)	پنهان شده، دفن شده، زیر خاکی، گنجینه.
دَق	بیماری دق، اندوه خواری، بسیار که موجب مرگ می‌شود.
دَق کردن	اعتراض، خرده گیری.
دَلال	کرشمه و ناز.
دُلُل	← شرح اعلام. در این مصراع به معنی مطلق قاطر آمده است: «یا سواره بر بُراق و دُلُل است».
دَلق	جامه‌ای پشمینه که صوفیان پوشند. «اندر افتادند در دَلق غریب» یعنی وسوسه‌اش کردند، زیر جلدش رفتند.

دَلَقَك	← شرح اعلام. عنوان کلی مسخرگان و مقلدان که در مجالس خلفا و شاهان و حکام بوده‌اند و ظریف نیز خوانده می‌شده‌اند.
دَمَار	هَلَاک کردن، تباهی، تنبیه و گوشمالی.
دَمَار برآوردن	از بیخ و بن برکندن، آزار سخت رسانیدن، گوشمالی و تنبیه سخت کردن.
دَمَدَمَه	مکر و فریب، افسون.
دَنَک	دیوانه، بیهوش، حیران، سرگردان، مَنک.
دَنّی	پست، فرومایه.
دَوَام	پیوسته، دائماً، همیشه. در این مصراع مراد بر دوام است: «گر بدانم خانه‌ات را من دوام».
دَوَتُو	دوچندان، دو برابر. «لوتها خوردی ز خوان من دوتو».
دَوَتُو	دو تا، منحنی، کوزپشت، کنایه از ضعف و پیری. «یک سری برپای این بنده ی دوتو».
دَو دَو سرگردان کسی برآوردن هَلَاک کردن کسی را، نابود کردن.	
دَو سَرِی	دوگانگی.
دَو شَاب	آب انگور.
دَو کَوَن	دو جهان، دو هستی و وجود، دنیا و آخرت.
دَوَل	دولتها، نیکبختیها، اقبالها و سعادتها. «چون نظرشان مست باشد در دول».
دَوِی	صدای وزش باد و رگبار، بانگ، آواز کردن گوش بسا صدای زیر. (اگر صدا بم باشد آن را طنین گویند). زیبا دوی، خوش آواز (خطابی از سر ملاطفت) «بس سلیمان گفت ای زیبا دوی».
دَها	زیرکی، هوشمندی.
دِهلیز	راهرو، دالان، اتاق و گوشه و کنارخانه.
دِهلیزی	آنچه مربوط به دِهلیز و دالان است. سخن دِهلیزی، سخن

دیباجه	پست و بی‌مسایه، پیش‌پا افتاده. در اصطلاح خبرنگاری امروز سخنی که در کردورها گویند. آغاز کتاب. عارض و رخساره (در این مصراع) و آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای.
دَیجور	تاریک، سیاه، ظلمانی.
دیدان	(جمع دوده)، کرم‌ها، بیماری ابتلا به کرم در درون یا برون پیکر.
دیدِ من	خودبینی.
دیگِ بختن	کنایه از چاره‌اندیشیدن، تدبیر کردن، و به اصطلاح امروز نقشه‌ای کشیدن.
دیده‌ور	صاحب بصیرت، آگاه‌دل.
دیوار وَش	مانند دیوار.
دَبَّار	ساکن خانه.
دَبَّان فرد	خدای یکتا.
دَین	وام.
ذا الایمان	امان‌دهنده، صاحب امان، کنایه از خداوند است.
ذات البرُوج	دارای برج‌ها، فلک هشتم. «وَالسَّمَاءُ ذَاتُ الْبُرُوجِ» - سوگند به آسمان صاحب برج‌ها (بروج، ۱).
ذات الصَّدر	دردسینه، بیماری سینه‌پهلو.
ذات الصُّور	دارای تصویرها، منقوش.
ذَقْن	زنج، چانه.
ذکا (ذکاء)	هوشمندی، هوشمند (به طنز) در این مصراع چشم باز و گوش باز و این ذکا.
ذُکور	جنس مذکر، مردان.
ذَکَّتِ	هوشمند.
ذَلْ	خواری، خوار کردن.

ذَلَّ مَنْ طَمَعَ

آن کس که طمع کند خوار می‌شود. اشاره است به حدیث «عَزَّ مَنْ قَنَعَ وَ ذَلَّ مَنْ طَمَعَ» هر که قناعت کند عزیز می‌شود و هر که طمع کند خوار می‌شود». نکوهش.

ذَمَّ

ذَوَالْجَلَال

ذَوَالْفَقَار

ذَوَالْكَرَم

صاحب شوکت، شکوهمند، صفت ذات آفریدگار است. ← شرح اعلام. کنایه از قاطعیت و برندگی. صاحب کرم، جوانمرد (عنوان کلی است). در بعضی نسخه‌ها بوالکرم آمده که به همین مفهوم است. «هین ممکن جَلَدی برو ای ذوالکرم».

ذَوَالْمَنَنِ

ذَوُفَنُون

ذَوَقِينَ

ذَوِ وِدَاد

ذَهَبَ

ذی وقایع

صاحب منتها و نعمتها. از صفات خدای تعالی. صاحب فنها، آشنا به فنون، هنرمند. ذوق آور، با ذوق. صاحب دوستی، با محبت. طلا، زر. باز ایستاده، عقب‌کشی‌کننده از جنگ، سستی و درنگ‌کننده. کسی که در کاری تعلل و دست به دست کند. دامان.

ذیل

رَایِضِ

رَأْسُ الْبَقَرِ

رَابعُ عَشْرَ

رَاقِبَ

رَاجِعَ

رَاحُ رُوحَ

رَاحَةُ الْإِنْسَانِ فِي

حِفْظِ اللِّسَانِ

رَادَ

ریاضت‌کش، رام‌کننده. سرگاو. گاو سر. چهاردهم، مراد شب چهاردهم ماه است. شهریّه مرتب، مقرری، وظیفه، مستمری. بازگردنده، بازگشت‌کننده. راجع می‌شوم. باز می‌گردم. آسایش جان. آسایش انسان در نگهداشتن زبان خویش است. این گفته منسوب به علی (ع) است. جوانمرد، بخشنده.

رازِی	منسوب به شهرری. «اغلب آن کاسه‌های رازی است»
راویه	مشك آب.
راسخ	پایدار، استوار.
رافع	بلندکننده، بالا برنده، رساننده به درجات رفیع.
راکع	رکوع کننده.
رایت	علم و بیدق.
رَبّ	پروردگار.
رَبِّ الْعَالَمِينَ	پروردگار جهانیان.
رَبِّ الْعِبَاد	پروردگار بندگان.
رَبَّانِی	منسوب به پروردگار، خداشناس. شیررَبَّانِی: شیرخدا.
رَبِّ الْوَرَى	پروردگار مردم.
رَبِّ سَلَمٍ	خدایا [اورا] به سلامت دار، سالمش به مقصد برسان.
رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا	پروردگارا ما به خویشتن ستم کردیم (اعراف، ۲۳).
رَبِّ یَسَّرَ	پروردگارا آسان کن. «رَبِّ یَسِّرْ لِي أَمْرِي» - [موسی گفت] پروردگارا کارم را آسان کن، (طه، ۲۶).
رَبِّع	منزل، جایگاه، بوم.
رَبْوَه	پشته، تپه.
رَبَّی	پروردگار من. «گفت من جز از تو کل بر رَبَّی» (در این مصراع ربی خوانده می‌شود).
ربیع	بهار.
رَكَمٍ	رشته‌ای که به انگشت بندند تا چیزی را یادآور باشد.
	بند، ريسمان.
رَجَا (رجاء)	امید.
رَجِيمٍ	رانده شده، سنکسار شده. دیو رجیم: شیطان رانده شده.
رَحَلٍ	پالان شتر، هار، محموله.
رحم	زهدان، محل رشد جنین تا زادن.
رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ	رحمتی برای جهانیان، توصیف پیامبر اکرم (ص) است.

رَحِیق	می ناب، شراب.
رُخ	یکی از مهره‌های شطرنج که بر صفحه حرکت سرتاسری طولی و عرضی دارد.
رُخام	مرمر.
رُخش	← شرح اعلام، رنگ سرخ و سفید یا سیاه و پور که رنگ و نام اسب رستم است. مطلق اسب. «رو بتاب ازمن عنان خنک و رخش».
رخنه‌جو	آن که درصدد ایجاد رخنه در صفوف قوم و لشکری است. در اصطلاح امروز عامل نفوذی، اخلاک‌گر.
رُخوت	(جمع رخت)، متاع، کالا، جامه.
رَدّ	(به معنی ردی) بد، ناپسند، طرد؛ مطرود، مردود.
رِدِی	(ممال ردا) قباى رو، چادری که بر دوش گیرند.
رَدّیل	خوارشده، پست و فرومایه.
رَز	درخت مو، تَاك.
رستم‌زال	← شرح اعلام. مطلق مرد شجاع و دلّاور.
رُسته‌شدن	پر آمدن، بالیدن.
رسن تابان	رِسمان بافان (که هنگام بافتن رِسمان هرچه رِسمان بلندتر شود به عقب روند) «چون رسن بافان نه‌واپس‌تر رود». فرستاده، پیک، سفیر. رسولِ اهل، فرستاده و سفیر با فهم و اهل‌دانش.
رَشَد	رهیابی. هدایت، رستگاری.
رَشاد	هدایت، رهیابی.
رَصاص	سرب، قلمی.
رَصَد	چشم داشتن، مراقبت، زیر نظر گرفتن.
رَضِیع	کودک شیرخوار، دوکس که شیر يك زن را خورده باشند، همشیر. در این مصراع به جای مرضه به معنی شیردهنده و دایه آمده است. «گفت احمد را رضیم معتمد».

رَعْنَا	زیبا، دلکش.
رَعْمٌ	به خاک رسیدن بینی (کنایه از مقهور شدن)، ضد، خلاف، مخالف. علی رعم، برخلاف، برضد.
رَغِیف	گرده نان.
رُفَات	پوسیده، نابود، ازهم پاشیده.
رِفَاق	رفیقان، یاران.
رِفَق	مهربانی، لطف و دوستی، مدارا.
رُفَاق	نان نازک، لواش.
رُفَعَه	نامه، نسخه، پارچه جامه یا کاغذ.
رُكُو	تکه پارچه.
رُكْن	پایه، اساس، اصل، گوشه.
رِمَال	(جمع رمل)، ریک.
رَمَد	درد چشم.
رَمَه	گله. صوفی رمه، گروه صوفیان.
رمیده امتان	امت عاصی، مردم نافرمان و طغیان کرده.
رَمِیم	پوسیده. در این مصراع مراد عظام رمیم یا استخوانهای پوسیده مردگان است: «پرشود محشر خلائق از رمیم».
رِوَاق	اتاق، شاه نشین، حجره، تالار.
روسپی	زن بدکار. زن روسپی، مرد زن بمزد.
روضُ الکرام	باغ کریمان.
روضه	باغ، گلستان. روضه رجال، باغ مردان، جایگاه اهل حق و مردان با صفا.
رَوِی	درعقب آئنده، قافیه، دنباله رو.
رِهَان	گرو.
رُهبانیت	ترك دنیا.
رَهْن نهادن	به گرو گذاشتن.
رَهی	راهی، روانه، جاری. «کرده خون را از دو چشم خود رهی».

بنده، چاکر، غلام. «تا رهد جانم تورا باشم رهی».	رَهِی
درگرو.	رَهِین
(جمع روضه)، باغها، گلستانها.	ریاض
شك و تردید.	رَیب
ریزه خوار، کسی که از سفره دیگری نان می خورد.	ریزه چین
ریخت، ریختن گرفت. «زر همی ریزید هر سو قسم قسم».	ریزید
زخم، جراحت. «هین منه بر ریشهای ما نمک».	ریش
ریش را بنگر. (اصطلاح است و این عبارت را مردم فرومایه از روی تمسخر و افسوس بسا یکدیگر گویند در مقامی که نااملا می دیده یا شنیده باشند.) ریش بین یعنی حمق و نادانی فلان را بنگر! (چه ریش دراز را دلیل حمق دانسته اند) عبید زاکانی در رساله ریش نامه گوید «آن ریش نگر که خواجه دارد.» یعنی بین چقدر احمق است!	ریش بین
دخل و افزونی، بهره و حاصل.	رَیع
توشه سفر.	زاد
استاد زبردست و ماهر، نیرومند.	زاو
شاهین که اعتدال و انحراف ترازو را نشان دهد. «بل زبانهای هر ترازو بوده ای».	زبانۀ ترازو
گزیده، منتخب، خلاصه هر چیز.	زُبده
کتاب آسمانی داود.	زَبور
خوار، بیچاره.	زَبون
آزار، از کاری بازداشتن، منع، محرومیت. «ای بسازجری که بر مسکین رود».	زَجَر
رنج، گرفتاری، زحمت، دردسر. «بر سر آرد زحم رنج احمقی».	زَحَم

زَحیر

به سختی نفس کشیدن، رنج، مشقت. «خویشتر رادر میفکن
در زحیر». نساخوش، نساگوار. «می برندت خانه تنگ و
زحیر».

زرد خَد

زرد چهره.

زَرَّاق

ریاکار، فریبکار.

زَرَّ جَعْفَری

طلای جعفری منسوب به جعفر برمکی، زر ناب.

زُرْغَبَا

اشاره به حدیثی از پیامبر اکرم (ص) که به ابو هریره
فرمود: «زُرْنِیْ غَبَاً تَزِدُّهُ حَبَاً» - يك روز در میان به
دیدارم بیا تا دوستی را بیفزایی.

زَفَت

ستبر، بزرگ، پُر و مالا مال، بسیار، محکم، استوار، سخت.
(در ابیات مختلف مثنوی به هر يك از این معانی آمده
است).

زَكی

پاکیزه. (در بعضی جایها ذکی، از ذکاوت به معنی هوشمند
آمده است) «عقل فرعون زکی (ذکّی) فیلسوف».

زَلْزَال

زلزله، زمین لرزه، لرزش و اضطراب.

زَلَق

لغزیدن، لغزش، لیز خوردن.

زَلَق

جای لغزان. «اوش لغزانید سخت اندر زلق».

زَلَّت

لغزش، خطا.

زَمَر

نواختن نی، نی زدن.

زَمَن

(مخفف زمان) روزگار، زمانه.

زَمهریر

سرما، زمستان.

زُنَّار

هر رشته‌ای را گویند و غالباً رشته‌ای که بت پرستان و
گبران با خود دارند. رشته‌ای که ترسایان و گبران بر
میان بندند. گُستی. زُنَّار بریدن؛ نشان مسلمان شدن
«می بریدند از میان زُنَّارها». زُنَّار بستن؛ نشانه‌ای از
نامسلمان بودن است.

زَنهار

پناه، ملجأ، امان.

زوتر	مخفف زودتر. «راند سوی او که هین زوتر بگو».
زَهَف	سخن دروغ گفتن.
زه کردن	زه را به کمان کشیدن. در این بیت کنایه از لاغری و نزاری و باریکی تن و نحیفی. «لیک عشق عاشقان تن زه کند / عشق معشوقان خوش و فربه کند».
زیر افکند خرد	یکی از بیست و چهار لحن یا گوشه موسیقی. نام پرده ای در موسیقی ایرانی.
ژاژ	خار و گیاهی بسیار سفید و بی مزه که چون شتر آن را بجود نرم شود. نوعی کنکر. کنایه از سخن بیهوده، لاف و کزاف.
ژاژخا	کنایه از مردم لافزن، بیهوده گو، بیکاره. «جمع آمد صد هزاران ژاژخا».
ژَغْژَغ (ژَغْژَغ)	جق جق، صدای به هم خوردن دندان. (از تکرار اصوات است). «ژَغْژَغ دندان او دل می شکست».
ژنده	پارچه و جامه کهنه و پاره. پوشیده.
ژیان	توانا، خشمگین، قوی.
سائل	پرستنده، فقیر، دریوزه گر.
سابع از ثامن ندانم	حساب از دستم بیرون شده و هفتم را از هشتم باز نمی شناسم.
سابقان	سبقت گیرندگان، برندگان در مسابقه.
سابقون السابقون	پیشی گرفتگان پیش رونده اند. «السَّابِقُونَ السَّابِقُونَ أُولَئِكَ الْمُقَرَّبُونَ» (واقع، ۱۰-۱۱).
ساجد	سجده کننده.
سارِعوا	بشتابید. «و سَارِعُوا إِلَى مَغْفِرَةٍ مِنْ رَبِّكُمْ...» — بشتابید به سوی آمرزشی از پروردگارتان» (آل عمران، ۱۳۳).

سَافَرْتُ مَدَا فِی خَافِقَیْهِ	سفر کردم در دو کرانه مشرق و مغرب، از کران تا کران.
سَافِرُوا کَیْ تَغْنِمُوا	سفر کنید تا غنیمت برید.
سَالِفَه	پیشین، قدیم.
سَالِک	رونده. راهرو طریقت، پیماينده راه عرفان.
سَالُوس	ریا کار، شیاد، عوام فریب، چرب زبان.
سَایِس	مهرتر، رکابدار، پرورش دهنده اسب.
سَبَال	سبیل، موی بالای لب مردان، سیل.
سَبَّاحِی	شناگری.
سَبَق	مقدم بودن، پیشی گرفتن، سبقت. «تو بهی چون سبق رحمت بن غضب».
سَبَق	تقدم، پیشی «زانکه رحمت داشت بن خشمش سبق». زمان قدیم، پیشینه، ایام سابق «مبدع تن خالق جان در سبق».
سَبَق	آنچه هر روز و مداوم نزد استاد بخوانند. درس روز پیش که در مکتب خوانند. «هر صبا حی آید و خواند سبق».
سَبِلَت	← سبال.
سَبِیل	راه، حلال، روا.
سَبَاخ	اسفناج (نوعی سبزی).
سَبَاهِ اشکن	سپه شکن.
سَبَر غَم	ریحان (نوعی سبزی).
سَتَّار	پوشاننده، رازپوش، عیب پوش.
سَتَّاری	رازپوشی، پرده پوشی.
سِتَّان	بر پشت خوابیده. در اصطلاح عامه دراز کشیده، بر عکس دمرو.
سِتر	پرده، حجاب، پوشش، مستوری.
سُتُن	← ستون
سَتِی	خانم، بی بی، بانوی خانه.
سَتِیر	پرده پوش، رازپوش.
سَتِیره	زن پوشیده، مستوره، با حجاب.

سَجَاف	پرده، حاشیه زیرین پرده و جامه، پوشش و لحاف
سَحَاب	ابر
سَحُور	صبحگاه، سحرگاه،
سَحُورِی	طبی که به هنگام سحر ماه رمضان در کوچه‌ها زنند تا خفتگان برای خوردن سحری بیدار شوند.
سُخْرَه	مسخره، بازیچه، ملعبه. «سخره دست عدو الله شده».
سُخْرَه	بیکاری.
سُدّه	ماده لزجی غلیظ که در مجاری و عروق تنگ می‌ماند و مانع دفع خون و فضولات می‌شود. بیماری خاصی که به عقیده قدما بر اثر آن گرفتگی و احتقان در منافذ بینی و کبد و جهاز هاضمه پیدا می‌شود.
سِدْرَه (سِدْرَةُ الْمُنْتَهٰی)	درخت کُناری بر فلك هفتم که منتهای اعمال مردم و نهایت رسیدن علم خلق است.
سرافیل	← شرح اعلام.
سر اندازی	سرباختن، فداکاری.
سرخیل	اسبی که پیشاپیش خیل اسبان رود. پیشاهنگ، رهبر رزمه و قافله.
سَر رَز	سرشاخه درخت تَاك. شاخکهای درخت انگور. «بود افطارش سر رَز هر شبی».
سِرْگَنگَبین	(سرکه + انگبین، عسل)، سکنجبین، که در طب قدیم داروی رفع صفرا شمرده می‌شود.
سر گین	مدفوع، پشکل
سَرْمَد	جاودانی، همیشگی.
سَریر	تخت.
سَرّیه	فوجی از لشکری، پاره‌ای از لشکر از پنج تا چهارصد نفر.
سست ریش	احمق، نادان.

سَطَوْتُ	قهیر، سختگیری، حمله بردن، غلبه.
سُعاد	نیکبخت.
سَعِير	گرم، آتش، دوزخ، نام طبقه چهارم از عفت طبقه دوزخ.
سَغَرِي	بی حیایی، بی شرمی، سخت رویی. «این چه سغری و چه روی است و چه کار؟».
سِغْل	پستی.
سَفَه	بی خردی. سفه فرما: کسی که آدمی را به سوی بی خردی فرمان می دهد و به نادانی می کشاند. «تا چنون باشد سفه فرمای او».
سَفِيه	نادران، احمق. در اصطلاح فقهی آن کس تصرفاتش در اموال خود عقلایی نباشد.
سَقَر	دوزخ.
سَقَط	سخن بد، دشنام.
سَقَم	بیماری.
سَقَم	بیمارشدن.
سَقِيم	بیمار، مجازاً چیز ناقص و نادرست، برخلاف صحیح.
سِکالشی (سگالشی)	اندیشیدن، فکر کردن، چاره جویی.
سُکْرَه (سکوره، اسکره)	کاسه گلین. در این مصراع سکره به تشدید راء خوانده می شود «قدر او قدر سکره بیش نی».
سَكَن	منزل، مسکن. «آبگیری را نسازم من سکن».
سِکین	کارد.
سِگالیدن	اندیشیدن، چاره اندیشی. مکر سگالی، حيله اندیشی.
سَلَامُ الْفِرَاقِ	«تا سگالد مکرها او نوع نوع».
	سلامی که به گاه خدا حافظی و تودیع گوینده «السلام علیکم، یا علیکم، و رحمة الله و برکاته» سلامی که در پایان نماز آورند. بدرود گفتن.
سلسله جنبیدن	کنایه از تحریک شدن، سر به هوای چیزی برداشتن،

نظیر فیل یاد هندوستان کردن.	سَلَاخ
دوست کن، قصاب.	سِلَك
رشته، طریق.	سَلَه
سید، زنبیل.	سَلَوَت
بن‌غمی و فراخ عیشی، آسایش، آرامش، تسلی.	سَلیمان
(جمع فارسی سلیم)، تندرستان، ساده‌دلان. «تا برد او ما سلیمان را ز راه».	سایه‌ی
سلامت.	سما (سماء)
آسمان.	سَمَاع
آواز، موسیقی.	سِمَاك
نام چهاردهمین منزل قمر. سَمَاك راج: ستاره سَمَاك تیرانداز. نشانی از بلندی و رفعت. «ای سَمَاك از تومثور تا سَمَاك».	سُج
زیرزمین یا غاری که برای درویشان و فقیران کنند. گوشه‌ای از خانه، زاویه زندان، گوشه‌ای تنگ و تاریک، قصه، داستان.	سَمَر
شنیدم و فرمانبردارم. (که در اصل بوده است سمعت سَمْعاً و اطعت طاعة — شنیدم، شنیدنی نیکو و فرمان بردم فرمان‌بردنی راستین).	سَمْعاً و طَاعَةً
شنیدیم آن را و فرمانبرداریم آن را.	سَمِعْنَاهَا و أَطَعْنَاهَا
زهد و عبادتی که برای شنیدن و خبریافتن مردم انجام شود. آبرو، آبروداری.	سَمْعَه
ماهی. مراد آن ماهی است که به عقیده قدما زمین بر پشت آن قرار گرفته است.	سَمَك
گل سه‌برگ، یاسمین.	سَمَن
باد گرم و سوزان.	سَموم
سمیع بودن تو، شنوایی تو. «آن سمیعی تو و اصغای تو».	سَمِيعِي تُو

سَمِين	فره، چرب.
سَنَابَرَق	برق روشن، نور.
سِنَان	سرنیزه، ناوڪ آهين، مراد زخم حاصل از پيكان است.
سَنَّتِ اللهُ	روش خدا، رسم خدایی.
سَنَّتِ بَدَ	رسم و روش بد. اشاره به حديثي كه فرمايد: «مَنْ سَنَّ فِي الْإِسْلَامِ سُنَّةً حَسَنَةً فَلَهُ أَجْرُهَا... وَ مَنْ سَنَّ فِي الْإِسْلَامِ سُنَّةً سَيِّئَةً فَلَهُ وَزْرُهَا» هر كه در اسلام روشي نيكو به يادگار گذارد اجر آن سَنَّتِ براي اوست و هر كس در اسلام روشي بد گذارد گناه آن روش بد بر اوست.
سَنَدٌ	تكيه گاه، حامی و پشتيبان.
سُنْقَرٌ	(تركي) از نامهايي است كه غالباً بر غلامان مي نهاده اند.
سَنِي	با قرّ و بها، بزرگوار، والا.
سَوَادٌ	سياهي.
سَوَارٌ	دستبنده، النگو.
سَوَاءٌ الْقَضَا	تقدير بد، قضاي بد.
سودا	يكي از چهار طبيعت كه مزاج انسان را تشكيل مي دهد و عبارت است از صفرا، سودا، بلغم، و دم.
سُورٌ	مهماني.
سُهَا	ستاره اي بلند قدر.
سه تو	لابلا، گوناگون، سه چهره.
سياست	تنبيه.
سَيَرَانٌ	گردش، حرکت، سين و سياحت.
سيف	شمشير. نبي سيف، پيامبر شمشير، اهل رزم و جهاد. اشاره به حديث نبوي كه فرمود: «أَنَا نَبِيُّ السَّيْفِ» من پيامبر شمشيرم.
سَيِّدَا	اي سرور من.
سَيِّرُوا بِي	مرا ببريد.

سِيَمَاهُمْ وَجُوه

سِيَمِيَا

شَابَاش

شَاذِرْوَان

شَارِبِ خَمَر

شَاوِرْهُمْ

شَبَجَرَه

شَبِير

شَبْ كُوك

شَبِيه

شَخْ

شَخِيح

شَخ

شِدْق

شَرِبَتْ غَرَمِ آب

شَرَحَه

شَرَر

شَرَه

شَرِي

شَرِيف

شِسْت

شِسْتَه

بر چهره‌های ایشان از اثر سجده نشانهای آشکار است.

«... سِيَمَاهُمْ فِي وَجُوهِهِمْ...» (فتح، ۲۹).

علم طلسمات و نیرنجات، چشم‌بندی.

مخفف شادباش، صیغه دعا و آفرین.

پرده‌ای که بر در سرای افکنند. پرده‌سرای، سرا پرده.

می‌خوار، شرابخوار.

با ایشان مشورت کن. «... وَ شَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ...» در

کار جنگ با ایشان مشورت کن...» (آل عمران، ۱۵۹).

خوراك و تنقلی که پس از شام به شب خوردند.

و جب. نیم‌شیر؛ نیم و جب. «من نیایم جانب او نیم شیر».

درویشی که شب بر بلندبها رود و همسایگان را به آواز

دعا کند. دریوزه‌ای که شبانه به بانك بلند تکیه کند.

مانند.

خویشنداری، امساك، بخل.

بخیل، ممسك.

تیزه کوه، ستیغ کوه، مخفف شاخه نیز آمده است. سرشاخه.

کنج دهان، جای دهانه مرکب.

داروی جوشاندنی، دم کرده.

پاره.

شعله.

آز، حرص.

خرید.

صاحب شرف، سید، کسی که از سلاله رسول اکرم (ص) و از

نسل حضرت فاطمه زهرا (ع) است.

دام ماهیکیری، قلاب ماهیکیری.

مخفف نشسته. «شسته پهلوی قباد شهریار».

مفلس، کسی که همه گونه کار در قمار می کند و می باز د و مال خود را در معرض تلف قرار می دهد. «در قمارم مفلس و شش پنج زن».	شش پنج زن
شش خانه بازی نرد. وضعیتی است در بازی نرد که حریف به علت بسته شدن شش خانه اول راه گرین نمی یابد.	شِشْدَر
جامه زیرین، جامه پیوسته به بدن، زیر جامه برخلاف دثار که جامه زبرین است.	شِعَار
موی. در این بیت مقصود پارچه یا بافته است: «گفت لبش گرز شعر شُشتر است / اعتناق بی حجابش خوشتر است».	شَعَر
پرتو، روشنایی آفتاب.	شَعْشَعَه
(ممال شفا)، تندرستی، صحت یافتن.	شَفِی
بدبخت.	شَقِی
شقاوت، بدبختی، فسق.	شَقِی
مشکل داشتن. «تا که بی گفתי شکالش حل شدی».	شِکَال (اشکال)
ترسیدن. واهمه کردن. «تا ز بسیاری آن زر نشکهد».	شِکْهیدن
جدا شدن.	شکِیفتن
نیکو، زیبا، بزرگ، خوش نقش و نگار. مار شگرف، مار خوش خط و خال.	شِغْرِف
آفتاب روشن، خورشید تابان. «وَالشَّمْسُ وَضُحَاهَا» — سوگند به خورشید و پرتو تابان آن (شمسی، ۱).	شَمْسُ ضُحَا
پاره ای از مجموعه ای، بخش، برشی از خر بزه. «میاند شمش گفتم این را من خورم».	شِمَش
← طراز.	شمع طراز
بت پرست، جادوگر قبیله.	شَمَن
اندکی.	شَمَه ای
شناخت، معرفت. از باب شناس: اصحاب معرفت، صاحب نظران.	شناس

زشتی، کار زشت کردن، پستی، بدرفتاری، عیبجویی و سرزنش.	شَناعت
شوخ، ظریف، زیبا، عیار.	شَنک
زمین شوره، شوره زار.	شوره رَبع
کلمه‌ای برای بیان نفرت چون اه، اخ.	شَه
تکرار لفظی که در بازی شطرنج گویند چون مهره شاه در معرض خطر قرارگیرد و نشانی از مات شدن پس از چند حرکت است.	شَه‌شَه (شاه شاه)
شهر و حومه آن، شهر و یاران شهر، اهل شهر.	شهر تاش
اتفاق مهم، امر خطیر، شاهکار.	شه واقعه
گوارا، داپذیر، مطبوع، خوشایند.	شهی
شهیدان نیازی به غسل میّت ندارند زیرا زندگانشان و نزد پروردگار خود روزی می‌خورند.	شهیدان را مشو
چیزی در راه خدا بدهید، کلام گدایان هنگام دریوزه کردن.	شیء لله
مکر و فریب، دورویی، تقلّب.	شَید
بره شش ماهه.	شیشک
درست، بر صواب، درست‌بین.	صائب
روزه دار.	صائم
یار، همدم، هم‌صحبت، عنوان وزیران در قرون میانه اسلامی.	صاحب
«برچنین صاحب چو شه اصفا کند».	
رستگار.	صاحب فلاح
صاحب احسانها و انعامها.	صاحب منن
راست وعده‌گون، خوش قول و قرارگونه، از سر درستی عهد و پیمان.	صادقُ الوَعدانَه
پیمان‌دای برای کیل حبوبات که برای چهار مد است.	صاع

صَبَاح	مساوی دو هزار و نهصد و چهل و هشت گرم.
صَبَّار	بامداد.
صَبْرُ مِفْتَاحِ الصَّلَهِ	بسیار صبر کننده.
صَبُوح	صبر کلید پیوند است.
صَبُوحِی	صبحگاه.
صَبِی	(صَبُوح + ی وحدت) يَك بامداد.
صَعَابِی	کودک، پسر بچه.
	یار مصاحب، عنوان هریک از یاران و اصحاب پیامبر اکرم (ص).
صَحَّ	(صَيَّفْتُ دَعَا)، سلامت باشی، صحت و عافیت باشد.
صَحَّا لَكَ نَعِيمٌ دَائِمٌ	صحت و سلامت و نعمت پایدار از آن تو باد.
صُحُفٌ	(جمع صحیفه)، کاغذها، نامه‌ها، مکتوبات، نوشته‌ها.
صُدَاعٌ	سر درد «از صداع و مَاشِرَا و از خنَاق». درد سر «بندگی بند و خداوندی صداع» و «بی صداع و نقل بالا و نشیب».
صَدِیق	← شرح اعلام.
صَدْر	سینه، بالا.
صدر السَّرا	بالای خانه، بالای اتاق، فراز مجلس.
صدر جهان	← شرح اعلام.
صد دله	متردد، متلون المزاج، دو دل.
صَرَاف	تصرف کننده صاحب اختیار و گرداننده امور. در داستان مثنوی مراد از صَرَاف مصر، «حکمران مصر» است.
صَرَصَر	باد توفنده، توفان.
صَفْدَر	صف شکن.
صِفَر	خالی، تهی، پوک.
صَفْرا	یکی از چهار عنصری که به عقیده قدما مزاج انسان را تشکیل می‌دهد و عبارت است از صفرا، سودا، بلغم، و دم.
صَفْعٌ	پس گردنی، سیلی از قفا.

شاه‌نشین، رواق.	صُفّه
پاکی، صفاء، پاکدلی.	صَفَوَت
برگزیده.	صَفی
آوایی که برآورند تا اسب آب خورد. سوت‌زدن، بانگی که برای صید پرندگان به تقلید صدای ماده‌آنها برآرند. «معرفتهای تو چون بانگ صغیر/بانگ مرغان است اما مرغ گیر».	صَغِیر
فریاد، بهوشی، بیخوشی.	صَعَقَه
ندایی که برای دعوت عام برآرند. آگهی مهمانی یا بارعام.	صَلَا
از اوصاف خدای تعالی.	صمد
کار، کردار.	صُنْع
بت.	صَنَم
درست.	صواب
بوق، شیپور. فرشته صور؛ اسرافیل که با دمیدن در صور به رستاخیز مردگان را زنده کند. «کای فرشته‌ی صور و ای بحر حیات».	صور
عصایی که اسقف‌ها در دست گیرند و بر سر آن گویی از گوهر یا عاج است.	صولجان
روزه.	صوم
آوازه	صیت
صراف، آن که زر و سیم را برسنجد و قیمت‌گذارد.	صیرافی
گم‌شده، در این مصراع به تخفیف لام خوانده می‌شود. «سابع از ثامن ندانم ضاله‌ام».	ضالّه
بانگ، شیون.	ضَجِيع
هم‌خواب.	ضَجِيع

صَحِيح، بامداد.	صُحَى
درشت، مستبر.	صَخَم
ضربه شمشیر، با کسی شمشیرزدن، شمشیر.	ضِرَاب
زیان.	ضِرَار
گریه و زاری، تضرع، لابه.	ضِرَاعَت
دندان بُرنده، گزیدن سخت.	ضِرَس
نا بینا.	ضَرِير
ضعیف، ناتوان.	ضِعَاف
گمراهی.	ضَلَال
ضمانت‌دادن، گرو گذاشتن.	ضَمَان نِهَادَن
چیز پوشیده، مضمَر، نهانی.	ضَمِير
نور، روشنائی.	ضِيَاء
میهمان.	ضَيْف
(اسم صوت) صدای ضربت شمشیر و امثال آن در نبرد.	طَاق طَاق
تیهکار، فاسد.	طَايِح
زایچه، بخت وضعیت کواکب و صور فلکی در افق مشرق در وقت تولد و غیره.	طَالَع
سخنان پراکنده، هذیان.	طَامَات
طمعکار، خواهان، آزمند، حریص.	طَامِع
خوش آمدید از در آن به درون آید.	طَبْتُمْ فَأَدْخُلُوهَا بِأَبْهَاتِهَا
طبل‌کی که چون باز شکاری دور شود آن را بنوازند تا باز به جایگاه خود برگردد.	طَبْل باز
شکمبار، اکول، پرخور.	طَبْل خَوَار
جیب‌پر، راهزن.	طَرَّار
← شرح اعلام. شمع طرازه کنایه از زیبارویی از شهر طراز است. «تا بسوزد بر سر شمع طراز».	طَرَّاز

طرازی	(طراز+ی وحدت) حاشیه‌ای نگارین یا زرین و سیمین برکنار جیامه، چیزی زیبا و آراسته. «قاصداً قطع طرازی می‌کنی».
طَراق	(اسم صوت) صدای سیلی، «چون زدن سیلی برآمد يك طراق».
طَرَف	گوشه چشم، چشم.
طَرُوب	خوشگذران، عیاش.
طُفیل	(مصرف طفل) کودک خردسال.
طَقَطَق	(اسم صوت) تق تق، صدای برخورد پیاپی چکش و تیشه و امثال آن، دسته‌دسته، جوقه جوقه.
طَلَبُ طَلَب	کَر و فَر، شَأْن، تَجَمُّل و شکوه.
طُمَطْراق	آز. «حاشا لله طمع من از خلق نیست» (به ضرورت وزن طَمَع خوانده می‌شود).
طَنَز	طعنه و تسخر، بر کسی عیب گرفتن.
طَنَظَنَه	کر و فر، شکوه، خودنمایی.
طَنین	آوا، صدا، بازتاب صوت.
طوع	رضا و رغبت، فرمانبرداری.
طوفی	گردش، دور زدن.
طوق	یاره، گردنبند.
طومار	نوشته، دستور کار و نوشته‌ای شامل احکام مذهبی، صحیفه، دفتر.
طیبت	شوخی، مزاح.
طَیر	پرنده.
طَیره	خَشْمَنَّاك.
طی کردن	پیمودن، در نورددیدن، از سر گذراندن. «طی کنند آن قتل و آن تشویش را».
طین	گل خام، خاك.

طُيُورُ الصَّافَات

پرندگان بال گشاده. «برپر؟ همچون طيور الصافات». «أَوَلَمْ يَرَوْا إِلَى الطَّيْرِ قَوْعَهُمْ صَافَاتٍ... - آيا مرغ هوا را نمی‌نگرند که بر سرشان پرگشوده...» (ملک، ۱۹).
 لا بلای چیزی، جوف، درون. «حافظان در طی مصحف می‌نهند».

طَيَّ

طَيِّبَات

پاکیزگان، چیزهای پاکیزه، حوران بهشتی. «وعدۀ اش زر وعدۀ تو طیبات».

ظِلَال

سایه‌ها.

ظِلَّ

سایه. ظِلَّ مولانا، سایه لطف سرور ما. «ظل مولانا ابد پاینده باد».

ظَنَّ

گمان.

عاق

مطرود، رانده شده.

عَالِمُ السَّرِّ وَالْخَفِيِّ

دانا بر امور پنهان و نهفتد.

عباد

بندگان.

عبادیه

عبادت‌کنندگان، یا فرقه‌ای از فرقه‌های اباضیه که بسیار زاهد و مقدس بوده‌اند. خوارج خشکه مقدس.

عباسی

(در داستان‌مثنوی، منسوب به عباس دَیس گدای سمج مشهور)، کنایه از گدایی زشت و با الحاح و اصرار چون گدایی عباس دَیس (دوس). «این چه عباسی زشت آورده‌ای». (جمع عبرت)، عبرت‌ها، پندگیریه‌ها.

عَبَّرَ

عَبَسَ

«عَبَسَ وَ تَوَلَّى أَنْ جَاءَهُ الْأَعْمَى - [چرا] عبوس و ترشو گشت، چون آن مرد نابینا حضورش آمد» (عبس، ۱-۲). «آن فقیران لطیف خوش نفس / کز پی تعظیمشان آمد عبس». سلطان عبس: مراد پیامبر اکرم (ص) است. مخاطب و صاحب سوره نجم و سوره عبس: «آن شه والتج»

و سلطان عیسٰی.

درشت پرسیدن، پرخاش، بازخواست.

پرخاش، بازخواست.

نافرمانی، سرکشی، بزرگ‌مایی پیش از حد.

آماده به کار، جست و جالاک. «بعد از آن برخاست آن شیر عتید».

(از عتق) آزاد، ضد رقیق، بنده.

لغزش، به سر در آمدن. بی‌عشار، باگامهای استوار و بی‌تردید. «ماه چون شد بدر، آمد بی‌عشار / شاه پیلان شب به سوی چشمه سار».

خودپسندی

شتاب.

پیش از آنکه فرصت از دست برود به انجام طاعتها بشتابید.

(جمع عادل، و نیز جمع عدل به معنی عادل) گواه مقبول، مرد راستگو و عاقل به تعبیر شرعی یعنی کسی که از گناهان کبیر احتراز کند و بر انجام گناهان صغیر نیز اصراری نداشته باشد.

دشمن.

دشمن خدا.

گوارا، زلال، شراب و طعام گوارا.

نام پرده‌ای در دستگاه موسیقی ایرانی.

آسمان و زمین.

صحن باغ و خانه، حیاط.

آبرو، ناموس.

هرچه قائم به چیزی دیگر باشد، آنچه بر جوهر حمل شود چون کمیت و کیفیت و مکان و زمان و وضع و نسبت

عِتَاب

عَتَبَ

وَدَّ

عَتِيد

عَتِيقَ

عِثَار

عُجْب

عَجَل

عَجَلُوا الطَّاعَاتِ

قَبْلَ الْفَوْتِ

عُدُول

عَدُوّ

عَدُوّ الله

عَذَبَ

عِراق

عَرَش و فرش

عَرَصَه

عِرَض

عَرَض

و ملکیت و فعل و انفعال.	
رگ. جنبیدن عرق جنسیت، کنایه از احساس همدردی و همخونی است، حمیت.	عرق
سایبان، داربست درخت انگور.	عَریش
پیشه، جنگل. شیر عرین، شیر پیشه‌زار، شیر جنگل.	عَرین
← شرح اعلام.	عَزَازِل
بزرگی طلبی، عزت‌خواهی، تسلط‌جویی، بزرگواری خواستن. «او مذلت خواست کی عزت تنم؟».	عَزَتِ تنیدن
← شرح اعلام.	عُزَى
مسلط، چیره‌دست، یکتا و بی‌همتا.	عزیز
پاسبان، شیکرد.	عَسَسْ
ده يك، زکات غلات، نوعی مالیات به میزان ده درصد از درآمد. این مصراع مولوی ضرب‌المثل شده است: «بر ده ویران خراج و عشر نیست».	عُشْر
فریب‌دهنده، حقه‌باز.	عشوهِ ده
(فعلیل به معنی مفعول) معشوق، محبوب. «چه محل دارد به پیش آن عشیق».	عَشِیق
(فعلیل به معنی فاعل) عشق‌باز، عاشق. «خوش همی مالید و می‌شت آن عشیق».	عَشِیق
بازو، کمک‌کننده، یاری‌دهنده.	عَضَد
عفو‌کننده، بخشنده.	عَفَوْ
ملک، باغ و بستان.	عَقَار
شراب، می.	عَقَار
جای دشوار، گردنه، گذار، راهی در کوه. «آخر عَقَبه ببینم هوشمند» و «می‌رود بسا تو که یابد عَقَبه‌ای» (در این دو مصراع به سکون قاف خوانده می‌شود).	عَقَبَه
پند، قید. «که مرا در عقده دارد این خبیث».	عَقْدَه

عُقده زدن

عقل و نقل

عُلا

عَلالا

عَلّام

عَلّت

عَلَن

عَلیم

علیم السّر

عَلّیها

عَلّیین

عُمره

عَم

عَمّی

عَمید

عَنَا

عِنّاق

عِنان

عنان السّماء

عَنْب

عَنْت

گره زدن. «وان سردیگر تو بر پا عقده زن».
مراد علوم معقول و منقول است. «شرط کفویت بود در
عقل و نقل».

بلندی، مقام و منزلت والا، جایگاه و پایگاه بلند و والا.
هیاهو، سروصدا، آواز بلند و شور و غوغا. «با علالا بر
سر مطرب دوید». ← علیها.

بسیار دانا، آگاه، خبیر.
بیماری. «دائماً بر علتید و نیم کور».
آشکارا.

دانا.

دانای راز.

ناگهان، خلاصه، با اینهمه، تا اینکه. «با علیها بر سر
مطرب دوید». ← علالا.

زیر آسمان هفتم، بالای بهشت، مقامات عالی و والا،
فرازگاه.

زیارت، یکی از اذکان حج، حج اصغر شامل، احرام،
طوف، سعی بین صفا و مروه و حلق.
عمو.

کوری، ناپینایی، کوردلی، نادانی. «بی خبر اینجا رسیدند
از عمی» و «وان جماعت جمله از چهل و عمی».

سالار، کدخدا، رئیس شهر.

رنج، زحمت، ناراحتی.

دست درگردن یکدیگر افکندن.

لکام، افسار.

صفایح آسمان و آنچه از آن به نظر آید، دل آسمان.

انگور.

گناه ورزیدن، خطا.

عندلیب	بلبل. ای عندلیب (کنسایه)، ای خوش آواز. «روی بالا کرد و گفت ای عندلیب».
عُنُق	گردن.
عَنقا	سیمرغ (مرغی افسانه‌ای).
عَنقاگیر	شکار کننده سیمرغ. بازِ عنقاگیر: بازی که سیمرغ را شکار می‌کند. «بازگو ای بازِ عنقاگیر شاه».
عَنود	سرکش، لجوج، ستیزنده، مخالف گمراه. «اولیا اصحاب کهفند ای عنود» و «ازدها بُد مکر فرعون عنود».
عَنید	سرکش، لجوج، آن‌کس دانسته از حق برگردد، مخالف، تبهار. «این مثل پشنو که شب دزد عنید».
عَوان	به چنگ‌گیرنده، نگاه‌دارنده، پاس‌بان و مأمور اجرا، عمال شرطه و داروغه که غالباً مردمانی سختگیر و ستمگر بوده‌اند. مطلق سختگیر و ستمگر. «از عوانی مرد را آزادکن» و «چون عوانان آمدند آن طفل را».
عوج	→ شرح اعلام. در مثنوی کنسایه از شخص ناهنجار طبع است. «خورد آن بوقحطِ عوجِ ابنِ غُز».
عود	چوبی که از سوختن آن بوی خوش خیزد.
عور	برهنه.
عَوَز	فقر و نیازمندی، تنگدستی
عون	پشتیبان، یاور، کمک، مدد.
عَیار	بسیار آمد و شد کننده، گریزنده، مرد تیز خاطر تردست، جوانمرد. «در جواش گفت صیاد عیار» (در این مصراع به تخفیف یاء خوانده می‌شود).
عیسی‌دم	کسی که دمی چون عیسی دارد و مردگان را زنده می‌کند. مسیحا نفس، جانبخش.
عَینِ رَیب	دیدۀ شکاک.
عَینِ عِتَاب	ذات پر خاش، نفس تند و خشونت محض. «اندر آید

عیون	ای همه عین عتاب، (جمع عین)، چشمه‌ساران.
غازی غاشیه	جنگنده در راه خدا، غزوه‌کننده، جنگجو. جامه‌ای نگارین یا ساده که چون بزرگی از اسب پیاده می‌شد بر زمین می‌پوشیدند.
غَبْن غَبَّی غَبْن	گول خوردن در خرید و فروش، زیان، غلط کردن. گول، نادان، احمق. مغبونی، فریب خوردگی، محرومیت، سست خرد و گول، ضعیف رأی.
غَتَّیان غَدَر	شوریدن دل، دل به هم خوردگی. مکر و حيله.
غَر غُرَاب غُرَابُ الْبَین	قحبه. (در خطاب به مرد) حیز، مخنث. کلاغ. نوعی از کلاغ که گویند آوازش نشان جدایی و فراق باشد. «چون غراب البین آمد ناگهان».
غُر	آماس بیضه، فتق، غری مجازاً عیب و بیماری. «گفت شیخاھر تورا هم هست غر» یعنی تورا هم یک چیزی می‌شود؟
غرار	غبن، غفلت، ناآزمودگی. «در بیوع آن کن تو از خوف غرار».
غرر	هلاکت، خطر، فریفتگی، فریب خوردن. «او نکرد این فهم پس داد از غرر».
غَرّه غُرّه	فریفته، مغرور، گول خورده. «کاو نکردد غَرّه هر نابکار». اول هر چیز، آغاز جوانی، «مردش جوانی و در غَرّه‌ی شباب».
غَرَس غُرْف	ماه نو، هلال. «سوی پیلان در شب غَرّه‌ی هلال». درخت نو نشانده، نهال. (جمع غرفه)، اتاقها.

غُرور	فَرِیب، برانگیختن. دبا زُر و خَلَمَت بده او را غُرور.
غَرَّی	قَحِیْکِی، (برای مرد) مَخْنِشی.
غَرِیب	بِیْکانه، دور از وطن، گرفتار غرِبت.
غَرِیمان	طَلَبکاران.
غَزَا	جَنَگ در راه خدا، جَنَگ مذهبی.
غَزَو	← غَزَا.
غَزَیدَن	خود را به جایِ کِشانَدن، کِشیدن. «داستان زنی که برای نجات کودکش از علی(ع) چاره جست». «پیش آور کار ما واپس مَغر».
غِش و غِلّ	آشفتگی، ناسره بوده، آلودگی.
غَشِیان	بیهوش شدن، بیخودی، غش کردن.
غُصُون	(جمع غصن)، شاخه‌ها.
غِطَا	پوشش، پرده، حجاب.
غِلتاق (غالتاق)	نیرنگ، فریبکاری، تبهکاری.
غُلّ و غُلُو	بند و طوقی آهنین که در گردن یا دست زندانیان بندند.
غُلُو	افراط، زیاده‌روی در کاری یا چیزی، میالنه.
غلیظ	درشت، سست، ضخیم.
غِمد	در نیام کردن شمشیر، غلاف کردن.
غَمَز	سخن‌چینی، در اصطلاح امروز گزارش پنهانی دادن.
غَمّاز	سخن‌چین، واردکننده اتهام، تهمت‌زننده. غَمّازان؛ گزارشگران خفیه، سخن‌چینان. غَمّازی: سخن‌چینی، گزارشگری پنهانی.
غَنود	خوابید.
غَنی القلب	توانگر به دل.
غوث	مددکار، دستگیری‌کننده.
غوط	غوطه‌خوردن، شناورشدن.
غوغا	عوام‌الناس، توده مردم، همگان.

غَوَى	گمراه، سرگشته.
غَى	گمراهی، خطاکاری.
غیرت‌پزی	«شك بردن، حسد ورزیدن.
غیار	غیر، دیگری. «پس چرا باشم غیاری را تبع؟».
غین و شین	غرور و پستی و زشتی.
غیوث	(جمع غیث)، بارانها.
فانر	مست.
فَاجْتَهِدْ بِالْبَيْعِ أَنْ لَا يَخْدَعُوكَ	در خرید و فروش بکوش که مغیوث نکند.
فاخته	مرغی است خاکستری رنگ و مطوّق که به سبب آوازش آن را کوکو گویند، قمری.
فارسان	سواران.
فاروق	تمیز دهنده [حق از باطل]، ← شرح اعلام.
فاقه	فقر، گدایی.
فَانْفَلَقَ	پس شکافته شد.
فایق	برگزیده، برتر، افزون آمده.
فِتْرَاك	تسمه‌ای که زیر زین آویخته باشند برای بستن چیزی، ترك‌بند.
فترت	فاصله میان آمدن دو پینمبر. «آن خیالاتی که دیدندی ز ما/ وقت فترت گاه‌گاه اهل هوا».
فِتْن	(جمع فتنه)، آسیب، گزند، حادثه ناگوار، ابتلا، عذاب.
فتوح	گشایش در کار، شادمانی، مسرت خاطر.
فتور	سستی، خلل، رخنه، ضعف.
فتوی	حکم شرعی که فقیهی بر اساس ضوابط شرع صادر می‌کند.
فَتَى	جوان، نوخط، جوانمرد. (به ضرورت قافیه در مثنوی گاه فتی خوانده می‌شود). «عاشقی تو بر من و برحالتی

فُجُجُجُ	مرحالت اندر دلت نبود ای فُتُی، (اسم صوت) یج یج، زمزمه.
فُحُل	نر، گندآور، دلیر، بسیار دانشمند و دانا.
فُحُول	(جمع فُحُل)، گندآوران، دلیران بزرگان. «ای هژبر صف شکن شاه فحول».
فُح	دام.
فُخْر البُشْر	مایه افتخار آدمیان. ← شرح اعلام.
فَدَقْدَق	صحرا، بیابان، زمین هموار. «پشت او در شهر و رو در فدقد است».
فَدی (فدا)	سربها، قربانی، آنچه فدا کرده شود.
فِرَاز	بالا، بلندی، بسته، درمقابل باز. «خوابهایی دید با چشم فرازه».
فِرَاش	بستر، جامه خواب.
فِرَاغ	آسایش، تهی شدن، سبک شدن.
فِرَاق	جدایی، دوری.
فَرَجْ	شکاف، میان پای از هر دوسوی. «در این مصراع به معنی شکاف پس است.» گفت نی بادی که جست از فَرَج وی.
فُرْجَه جوی	فرصت جو، به اصطلاح امروز برای استفاده از تعطیل و تفریح و تفرج. «هیچ می نایی سوی ده، فرجه جو».
فَرَجْ	جوجه.
فَرْد شد	جداشد، مطلب را تمام کرد. «کز سمرقندی زرگر فرد شد».
فَرْدَمی	[اگر] فرد می بودم. «گر به مال و مُلک و فَرّ من فردمی».
فَرزین	مهره پیاده در شطرنج، فرزین بندها، بازیهایی در شطرنج که پیاده حریف را از کار بیندازد و به اصطلاح بکشد.
فَرَس	اسب.
فَرُض	واجب، امر واجب شرعی، (در این مصراع) نماز. «تا گزارم فرض و خوانم لم یکن».

فَرِه
فرهنگ

بسیار، افزون، افزون‌طلبی، خوش‌منش، خوشحال.
دانش و هنر، ادب، عقل و خرد، مهارت و استادی. (در
این مصراع) نیرنگ. «مشنو این دفع وی و فرهنگ او».
فرد شده، یکتا.

فَرِید

فریق

فریق

(فعل به معنی فاعل) فرق دهنده، جدا کننده، شکافته.
پرده در ضد پرده‌پوش (در این مصراع) «تسا ببینم تو
فریقی یا ستیر».

فَرِیق

فَزَع

فَسَق

فُسون

فُشار

گروه، دسته. «هر فریقی هر امیری را تبع».
نکرانی، بیتابی.
تیهکاری، زنا. «بنگر آن سالوس روز و فسق شب».
مکر و حيله، تزویر، نفس و دم.
بیهوده‌گویی، هذیان، دشنام. «این چه زاز است این چه کفر
است و فشار؟».

فَشافش

(اسم صوت) آواز تیری که در حال پرش است. «که ز
فشافش تیر جان ستان».

فَصَد

فَصَاد

فَصَل کردن

فَضله

فَضیحت

فِطام شدن

رگ‌زدن.
رگ‌زن.
جدا کردن، گسستن
زیادتی، فزونی.
رسوایی.
سپری شدن دوره شیرخوارگی. «چون فطامش شد بگفتم
با پری».

فَطِن

فِطْنَت

فقر فخر آمد

فقیه

زیرک، دانا، هوشمند، هشیار.
هوش، زیرکی.
اشاره به حدیث نبوی «الفقر فخری — فقر افتخار من است».
دانشمند، دانشای علوم دینی که احکام را از طریق ادله
شرعی استنباط کند، آگاه، هشیار.

فَلا

فلات، بیابان.

فَلَقَ

شکافتن، شخم زمین.

فَلِیو

بیهوده، بی فایده.

فَنَاجَا

سرای نیستی، دارالفنا، دنیا.

فَن

هنر، نیرنگ. فَنَم: فَنّ من.

فَوَاد

دل، جان.

فَوَات

فوت شدن، از دست رفتن.

فُواق

هک، بادی که از دهان معده بر آید. سگسکه ای که هنگام

جان دادن عارض شود، نزدیک شدن مرگ.

فی امان الله

در امان و پناه خدا.

فی السَّماءِ رِزْقُکُمْ

روزی شما در آسمان است. «وَفِی السَّماءِ رِزْقُکُمْ وَ مَا

تَوْعَدُونَ» - روزی شما و آنچه وعده داده شده آید در آسمان

است، (ذاریات، ۲۲)

فیما مُنِع

در آنچه منع شده. اشاره به ضرب المثل «الانسان حریص

علی ما مُنِع» - آدمی بر آنچه از آن منع شده حریص است،

«که حریص است آدمی فیما منع».

قَارِعَه

حادثه، کوبنده در، نامی است برای قیامت، سختی روزگار.

قاروره

شیشه، شیشه پیشاب که برای آزمایش گیرند.

قاز

پرنده ای سقید و بزرگ از نوع مرغابی. «تسا پیارد آن

رُفاق و قاز را».

قاصدا

بقصد.

قاصد کند

به قصد، از روی عمد. «کاین مگر قاصد کند یا حکمتی

است». قاصدا، از روی قصد و عمد. «قاصدا تسا خواجه

یس خوردش خورد».

قاف

مراد کوه افسانه ای قاف است که مقرّ سیمرغ باشد «ای به

قاف مکرمت عنقای غیب» یعنی ای سیمرغ پنهان در کوه

قاف مکرمت و بزرگواری.	قال
گفتار. «ما برون را ننکریم و قال را». قال او، گفتار او. «تا بتابد نور او بی قال او».	قالوا بلی
گفتند آری «قالوا بلی قد جاءنا نذیر...» - [کافران] گفتند بلی بیم دهنده‌ای نزد ما آمد... (ملک، ۹).	قیاب
(جمع قبه)، گنبد، بارگاه.	قباد
(نام علم) کنایه از مرد توانا، بزرگمرد. «هم عطاها وعده‌ها کرد آن قباد» و «پس نقیبی را بفرمود آن قباد» و «پیش از آن کاشکنجه بیند زان قباد».	قُبَّه
گنبد، بارگاه.	قُبْلَه زَنی
بوسه زدن.	قَتال
جنگ.	قُح
قوج، گوسفند نرِ کلان.	قَدَر
تقدیر.	قَدْ زَالَ الْحَزَن
اکنون اندوه از میان رفت.	قَدْ كَذِبْتُمْ
بی‌گمان دروغ گفتید.	قَدَم
پیش‌رفت.	قدومت
سابقه، پیش‌بودن.	قَدید
گوشت نمک‌سود، قورمه خشک‌شده، خشکیده. «نه قدید و نه ثرید و نه عدس».	قَدید
کهنه، کهن. «در نظرها چرخ بس کهنه قدید».	قَرَابَت
خویشی و نزدیکی. خویشان و نزدیکان. «و اندر آن شهر از قرابت کیست».	قُرَاضَه
خرده‌پاره‌های زر و سیم. «نک قراضه‌ی چند ابریشم‌بها».	قِرَب
(جمع قربه)، مشک آب. «خشک شد از قحط بازارانشان قرب».	قُرَب
نزدیکی، محرم بودن، خاص بودن.	

قُرْبَى
قُرَّةُ عَيْنِي فِي الصَّلَاةِ

خویشان و نزدیکان.
قرار و آرام چشم من در نماز است، محبوبترین چیز نزد من نماز است. اشاره به حدیث نبوی که فرمود «حُبِّبَ إِلَيَّ مِنْ دُنْيَاكُمْ ثَلَاثٌ، الطَّيِّبُ وَ النَّسَاءُ وَ قُرَّةُ عَيْنِي فِي الصَّلَاةِ» - نزد من محبوبترین چیزها از دنیای شما سه چیز است: بوی خوش و زنان، و قرار و آرام دیدگانم در نماز است. «قُرَّةُ الْعَيْنَانِ، قرار و آرام دو چشم. «قُرَّةُ الْعَيْنَانِ شَهْ هَمْچون سه شمع».

قَرِيب
قَرِير
قَسَام
قَسَامُ فِي النَّارِ

نزدیک، خویشاوند.
آرام گرفته، آسوده، قرار یافته، روشن، خنک.
قسمت کننده.
قسمت کننده در جهنم است. اشاره به حدیثی که گوید، «الْقَسَامُ فِي النَّارِ» زیرا ممکن نیست انسان در قسمت کردن عدالت را رعایت کند و مساوات کامل را به کار بندد. پس ناچار مرتکب گناه می شود و گنهگار دوزخی است.
(جمع قسمت)، قسمتها، بهره ها.

قِسَم
قَشْر
قَصَاص
قَصِيل
قَطَارِيق
قَطَاعِ الطَّرِيقِ
قَعْدَه

پوست.
داستان سرا، قصه گو.
گیاه گندم و جو سبز و تازه، علوفه تر.
بانگ و غوغای جنگ، غریونبرد. «ناگهان آمد قطاریق و غا». راهزن.
نشستن، جلوس، حالت قعود در نماز که نشستن به دو زانو است، جلسه.
پشت.

قَفَا
قَلَّاش

مرد بی نام و ننک، لوند، بی چیز، کالاش، مکار، گاه در همنوی به تخفیف لام خوانده می شود. «گفت قاضی کش بگردانید قاش/گرد شهر او مفلس است و بس قلاش». و

قِلَاع

قِلَاووزان

قِلَاووزی

قَلْبِهَا

قَلْتَبَان

قُلْ تَعَالَوْا

قَلَزِم

قَلَقَ

قَلَّتْ

قُلْ مَا شِئْتُمْ

قَمَّا

«کی روا باشد که هر خرسی قلاش».

قلعه‌ها، دژها.

پیشروان سپاه، پیشاهنگان.

برعهده داشتن پیشروی سپاه.

تقلیها، سکه‌های تقلبی و ناسره. «قلبه‌ای من که آن معلوم

قوست».

مرد بدکاره، دیوث.

بگو بیایید. «قُلْ يَا أَهْلَ الْكِتَابِ تَعَالَوْا إِلَى كَلِمَةٍ سَوَاءٍ

بَيْنَنَا...» — بگو ای اهل کتاب بیایید به سوی کلمه‌ای که

مشترک است میان ما و شما که جن خدای یکتا را

نپرستیم...» (آل عمران، ۶۴). و «قُلْ تَعَالَوْا أَنْتُمْ مَا حَرَّمَ

رَبُّكُمْ عَلَيْهِكُمْ إِلَّا تُشْرِكُوا بِهِ شَيْئًا...» — بگو بیایید تا

برخوانم برای شما آنچه پروردگارتان آن را بر شما

حرام کرده، اینکه با او چیزی را شریک نیاورید...»

(انعام، ۱۵۱).

← شرح اعلام. در تعبیر مشنوی نشانه از مطلق دریای

بزرگ است. و نیز کنایه از جود و کرم فراوان باشد. «تا

بینم قلزمی در قطره‌ای / آفتابی درج اندر ذره‌ای» و

«بر امید قلزم اکرام او».

اضطراب، نگرانی.

کم چیزی، بی‌خبری، ناداری. «قَلَّتْی کان از قناعت وز

تقی است».

هرچه می‌خواهی بگو. قُلْما شِئْتْ: گویشی از «قُلْ مَا شِئْتْ

— هر سخن که از دهنت بر آید بگو»، هرزه، بیهوده، یاوه.

و نامعقول. «باز قُلْ مَا شِئْتْ خواه گفت هان».

(ترکی) داروی فزاینده قوه، بیهوش‌کننده. هر دو معنی

برای این لفظ در این مصراع مناسب است. «گنده‌پیران

شوی را قما دهند.	قَمِیص
پیراهن.	قُنُق
(ترکی) مهمان. «آن یکی را بیکهان آمد قنق»	قوام
استواری، بی حرکتی.	قنوت
دعا و زاری.	قَوایِم (قوایمها)
چهار دست و پا. جمع است و به ضرورت شعری و برخلاف قاعده به «ها» جمع بسته شده است. «مرد برجست و قوایمهایش بست».	قوس
کمان.	قَوَادِ عاق
دیوث نفرین شده.	قَوَاسِمِی
کمانکشی، کمانگری. «صنعت قواسیمی برداشتی».	قیل
گفته شد، مراد قال و قیل و به معنی گفتگو یا بگو مگو است. «آن که رومی بود گفت این قیل را».	قیماز
(ترکی) نام غلام است «بر درخانه بگو قیماز را».	کُتِیب
اندوهناک، شکسته دل.	كَادَ فَقْرًا اَنْ یَكُنْ کُفْرًا
در حدیث نبوی است «كَادَ الْفَقْرُ اَنْ یَكُونَ کُفْرًا» — نزدیک است که فقر و درویشی به کفر انجامد.	کاریز
قنات.	کاز
احول، دوبین، کج اندیش.	کاسد
بی رونق، بی رواج.	کاغه
منکر، اباکننده، گول، نادان.	کافی
با کفایت. کافیان، مردان کاردان.	کالِحقِ مَرَّ
چون حق تلخ است.	کالیوه
گیج، سرگشته، نادان، سراسیمه	کاهلی
تغیلی، سستی، تأخیر.	کاهنان
کسانی که خبر از وقایع آینده دهند. فالگیران. انجام	

دهنده مراسم مذهبی یهود و نصاری و بت پرستان.	کیار
بزرگان.	کبک
سختی، دشواری، رنج و مشقت.	کبودی زدن
خالکوبی.	کپی
بوزینه، میمون سیاه.	کتاب
(جمع کاتب)، نویسندگان، (در تعبیر مثنوی) دبیرستان،	
مکتبخانه، مدرسه.	کتیم
(فعل به معنی مفعول) پوشیده، پنهان شده.	کُتبان
(جمع کتیب) توده ریک، تل شنی.	کُحل
سورمه، داروی چشم.	کَد
طلب رزق، جهد و کوشش، سعی.	کُدیِه
گدایی، سؤال به کف، در یوزگی.	کذب آمیغ
کذب آمیز.	کرام
نیکان، نیکمردان.	کَراهِت
زشتی، ناخوشایندی.	کَرَب
اندوه، سختی و مشقت.	کربلا
محل رنج و اندوه. «جمع آور پُختیان زین کربلا».	کَرَّت
مرتبه، بار، نوبت.	کَر و بیان
(جمع کروی)، فرشتگان مقرب.	کَر و فر
حمله و گریز، آمد و رفت، شکوه و دبدبه.	کَرَز
زردک، هویج، آلبالو، گیلاس.	کریو (کریوه)
پشته، تپه، کوه پست.	کَر نهادن
تظاهر کردن به کاری بر خلاف نیت باطنی خود. «کَر نه».	
تا راست گردد این جهان».	کساد
بی رونق، معطل، بی اعتبار، بی خواستار.	کُتب
کُنْجاره روغن، نخاله هر تخمی که از آن روغن گرفته اند.	کسر
شکستن، شکستگی استخوان، «کسر و ذات الصدر و لدغ	

و درد دل.	
خوش، رعنا، نیکو. «چابک و چست و کش و برجسته اند».	کَش
بغل. «هر یکی همیان زر در کش کنیم».	کَش
ناسپاسی، حق ناشناسی.	کُفران
کف، کف دهان. «کفک می انداخت چون اشتر ز کام».	کَفک
بهره، قسمت، هموزن. «که کشد او طبل سلطان بیست کفل».	کفل
برابر، همتا، همسنگ. کفویت، همتایی، همسری. «شرط	کفو
کفویت بود در عقل و نقل».	
خوشه غله که خرد نشده باشد. خوشه گندم و جو نیمکوب.	کَفه
«تا بر آمد عش خرمن از کفه».	
کچل، دَغَس، صاحب سر بی مو.	کَل
گردش تخم چشم از جای خود به نحوی که سیاهی آن پنهان	کَلایسه
شود و این حالت بر اثر لذت بسیار یا به جهت ضعف و	
سستی یا خشم و غضب پدید آید. در اصطلاح گویند سیاهی	
چشمش رفت.	
هر چیز میان تهی، نی قلم، قلم نیشکر. «بعد شکر کَلک	کَلک
خالی چون کنم».	
شوم، بلید، متقلب، «تا نیندازد به دامن هر کَلک».	کَلک
ای حمیرا با من سخن بگو (خطاب رسول اکرم(ص) به	کَلَمینی یا حُمیرا
عایشه است).	
کلنگ.	کَلند
هر چه پس از این باید بیاید گویی آمده است.	کُلَّ آتِ بَعْدَ حَیْنٍ فَهَوَّ آتٍ
هر رازی که از میسان دو تن در گذرد منتشر شود و بر	کُلِّ سِرِّ جَاوَزَ الْإِثْنَيْنِ شَاع
زبانها افتد.	
«... کُلُوا مِمَّا رَزَقَكُمُ اللَّهُ...» ... بخورید از آنچه	کُلُوا
خداوند روزی شما کرده است «(انعام، ۱۴۲)» و «... و	
کُلُوا وَاشْرَبُوا وَلا تُسْرِفُوا...» ... و بخورید و بیاشامید	

و زیاده روی نکنید... (اعراف، ۳۱).	کلیل
فاتوان، گُنک، گُنکی.	کَمپیر
زال، پیرزن.	کَمپیرك
پیرزنك، کمپیر (به تصغیر).	کمر
کمر بند.	کُمیز
پیشاب، شاش.	کنارانش گرفت
در کنارش گرفت.	کندوری
دستمال، سفره.	کنده
گودال.	کُنشت
عبادتگاه کافران، بتخانه، معبد یهودان، آتشکده پارسیان،	
در هثنوی گاه به معنی کلیسا و دیر مسیحیان آمده. «وان	
دگر بهر ترهب در کُنشت».	کُنیتی
۱	
(منسوب به کنیت)، رازکنایه‌ای، «تا شوید آگاه ز سر	
کنیتی» یعنی، از رازی پنهانی و امری که به کنایه گفته	
شده آگاه شوید.	
کثیر، زیاد، نام چشمه‌ای در بهشت.	کوثر
پالان شتر، جهاز.	کودبان
میش کور، گوسفند کور، کنایه از احمق و نادان است.	کورمیش
دو جهان، دو عالم هستی.	کُونین
خرد. کهان، خردان، کوچکان.	که
غار. سگ کُهِف، اشاره به سگ اصحاب کُهِف که چون پی	کُهِف
نیکان گرفت مردم شد. «او سگ فرخ رخ کُهِف من است».	
بزرگ.	کیا
میزان، پیمان.	کیل
رختشوی، جامه شوی.	سمازُر
ستبر، قوی، گیزی، ستبری، قوت.	سَبز

چالاک، زیرک.	گُر بُزْ
گردو.	گُردکان
گرفتاری، دستگیر شدن، مشکل. «این گرفتِ ما هم از تشویش اوست».	گُرفت
غم و اندوه و گرفتگی خاطر، دلگیری.	گُرم
(ترکی) چشم. گزم؛ چشمم.	گُزْ
زبان‌آوری، آزادی عمل، تبعیدی. «که رها کن نطق و آواز و گشاده».	گُشاد
آمیزه‌ای از گل سرخ و شکر. جَلّاب.	گُلشکر
خوردن، میل طعام، شکم‌بارگی.	گُلُو
امکان گنجیدن.	گَنجایی
صاحب پوزه گندیده (دشنامی است).	گَنده پوز
پیر فرتوت، کهنسال.	گَنده پیر
(مخفف گودال) جایی که در آن آب جمع شود. چاله.	گَو
«ز آب بارانی که جمع آمد به گو».	
احمق، نادان، ابله.	گول
آتشگاه حمام، تون حمام.	گُئخَن، گولخَن
سفر و سیاحت بی هدف، پرسه زدن.	گول گردی
خیز برداشتن اسب، جهیدن. «گنبدی کرد و ز گردون برگذشت».	گنبدی کردن
گیرنده، رباینده.	گیرا
(جمع لثیم)، فرومایگان.	لثام
فرومایگی، پستی، خست طبع.	لثیمی
(عربی) نه.	لا
پروا ندارم. کنایه از مردم بی باک و بی خیال و بی غم.	لا بُالی
خائیدن، جویدن.	لائیدن

لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ
لَا تَقْنَطُوا

زاری.

مأیوس نشوید، ناامید نباشید «... لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ...» (زمر، ۵۳).

لَا تَلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ
إِلَى التَّهْلُكَةِ

خود را به دست خویش به مهلکه نیفکنید (بقره، ۱۹۵).

لَا جُرم

ناگزیر.

لَا حَوْلَ لَكُمْ

«لا حول و لا قوة الا بالله — نیرو و جنبشی نیست مگر از خداوند» که آن را برای راندن شیطان خوانند. پناه بر خدا گفتن، استغفرالله، «گفت لا حول ای پدر چندین مثال». بیهوده، بی ارزش، هیچ، رایگان. «وهم و ظن لاش بی معنی است».

لَا شَیْءَ (لاشیء)

لاشه باز

لاطی، قمار باز، پاکباخته. (در بعضی جاها، لاشه تازه). «وان دگر عور و برهنه لاشه باز».

لَا شَیْءَ (لاشیء)

هیچ چیز، بی مقدار، بی ارزش. «همچو او بی قیمت است و لاشی است».

لَا غَیْبَ

شوخی، مسخرگی، فریفتن، ریشخند. «پادشاه از روی لاغش گفت باز» و «دائماً دستان و لاغ افراستی».

لَا کَرْدَنَ

نفی کردن، نیست شمردن، «غیر شه را بهر آن لا کرده ام». زله، طعام و لقمه ای که در میهمانیها نصیب گدایان شود، پس مانده غذا که به گدایان و حیوانات دهند.

لَا لَنْگَ (لالنگی)

لامکان

لَا نُسْلَیْمَ

تسلیم نمی شویم، قبول نمی کنیم. قولی که فقها و طالبان علم هنگام مباحثات علمی و رد مسئله ای فقهی یا کلامی بر زبان آورند. «اعتراض لانسلم بر فراشت».

لَا يُطَاقُ

اشاره به حدیث «الفرار مما لا يطاق من سنن الأنبياء» — گریختن از آنچه تاب تحمل آن نیست از روشهای انبیاست».

لَا يُعَدُّ وَلَا يُحْصَى

لِبَاد

لباسات

لُبْس

لَبَق

لَبَق

لَبَن

لَبِيب

لَت

لَت

لَحْم

لَدَغ

لُغْز

لُغُوب

لَقِيَه

لَكُمْ دِينَ وَلِي دِينَ

لَعَام

لَه

لَمْتَر

لَمْتَرِي

لَمْع

لَمْ يَكُنْ

به حساب و شمارش نمی‌آید، افزون از اندازه، بیشمار.

(مخفف لباده) جامعه بارانی، بارانی نمدین، نمد.

لباسها، رختها.

لباس، پوشش.

ماهر شدن، کاردان شدن، چرب زبانی.

ماهر، کاردان، چرب زبانی.

شیر.

خردمند، هوشمند، دانا.

تکه، پارچه.

زدن، کوفتن، سیلی، صدمه.

گوشت.

گزیدگی. «کسر و ذات و صدر و لدغ و درد دل».

پیچیدگی، کجی، دوبینی، احوالی. «چشم شه دو گز همی

دید از لغز/چشم آن پایان نگر پنجاه گز».

ماندگی، خستگی، رنج و تعب. «این چنین عریان پیاده

در لغوب».

دیدار، ملاقات، برخورد. «او به وقت لقیه در صندوق بود».

«لَكُمْ دِينُكُمْ وَلِيَ دِينَ - دین شما از آن شما و دین من

(خداپرستی) هم برای من» (کافرون، ۶).

دهنه اسب و هر مرکب دیگر، افسار.

برای خدا. «بخل من لله عطا لله و بس».

فریه، چاق.

فریبه، تنومندی.

(جمع لمعه)، تابش، روشنائی، پرتو.

نمی‌باشد. مراد سوره اخلاص است که به «لَمْ يَكُنْ لَهُ

كُفُوًا - او را همانندی نمی‌باشد» ختم می‌شود. یا سوره

پینه، آیه ۱ که با «لَمْ يَكُنْ» آغاز می‌شود.

نَزَادَه است، فرزندی نیاورده. «لَمْ يَلِدْ وَ لَمْ يُولَدْ» - نزاده وزاایده نشده» (اخلاصی، ۳). «بهرشاه خویشتن که لم یلد».	لَمْ يَلِدْ
غذا، خوراك. لوت خوردن، غذا خوردن.	لُوت
نان شیرینی بادامی، بادام کوفته آمیخته به گلاب و شکر و هل. باقلوای بادامی.	لوزینه
لاطی. آن که لواط کند، غلامبار.	لوطی
اگر تو نبودی... اشاره به حدیث قدسی: «لَوْلَاكَ لَمَّا خَلَقْتُ الْآفَلَكَ» - اگر تو نمی بودی افلاك را نمی آفریدم.» خطاب باری تعالی به رسول اکرم (ص) در معراج.	لَوْلَاكَ
رنك.	لُون
عشرت دوست، طَنَاز و جوان، زن و پسر بدکاره، فریبنده.	لَوْنَد
شراره، شعله.	لَهَبْ
دریغ، افسوس، سوز و گداز.	لَهْف
آدمی را جز آنچه بسا می و کوشش خود انجام داد [ثواب و جزایی] نخواهد بود (نجم، ۳۹).	لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى
شب، کنایه از سیاهی رنك رخسار و ظاهر. «پر معانی تیره صورت همچو لیل».	لَیْل
نرهی، ملایمت، مهربانی.	لَیْن
آینده.	مآل
مرد مفعول، مخنث.	مأبُون
(اسم مفعول از امر)، امر شده، مُجَاز، مأذون. «بنده ام امهال تو مأمور نیست».	مأْمُور
پناهگاه، منزل. مأویستی؛ مأوی هستی، پناهگاهی.	مَأْوَى
مال، هزینه، خرج، پول. «بی مؤنت حل نکردد مشکلات».	مَوْئَتْ
مالیخوایا، افکار عبث و احمقانه، خیالهای باطل، بیماری سودا. نوعی جنون.	مَآخُولِیَا

مادون	پایین به رتبه.
مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ	چون تیرافکندی تیراوش نیفکنده ای «... مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَکِنَّ اللَّهَ رَمَى...»... هنگامی که تیراندازی کردی تو تیرنینداختی بلکه خدا تیرانداخت...» (انفال، ۱۷).
ماش با	آش ماش ← با، ایا.
ماشرا	نام مرضی است. دانه‌ای چند که بسا سوزش در بدن پیدا شود. بیماری کوفت.
ماضی	گذشته. «ماضی و مستقبلت پرده‌ی خدا».
ماکر	مکر کننده، فریبکار.
مالش	گوشمالی، تنبیه.
مَا لَكَ لِلْمَلِكِ	دارنده پادشاهی و بخشنده مهربان.
رحمان رحیم	← ماخولیا.
مالیخولیا	آنچه گذشت، گذشته.
ما مضی	از مصدر مانستن به معنی شبیه و مانند و نظیر و نظیر شدن. مانند است، شبیه است.
مانا	نوآور، آفریننده، شکفتی آفرین.
مُبدع	تغییر یافتن، تبدیل شدن. «چیست مستی حسها مبدل شدن».
مُبدل	تبدیل شده، تبدیل یافته، دگرگون. «کرده‌ای می را تو مبدل از حدث» و «گشت مبدل آن طسرف مهمان غنوده»
مبدول	بذل شده، پرداخته، نثار شده.
مَبْفُوض	مورد بغض قرار گرفته، منفور، دشمن داشته شده.
مُبلّ	مرطوب کننده، نمناک، اشک بسیار که رخسار و جامه را تر کند.
مُتَّسع	گشوده، فراخ، درازمدت. «مهلتی ده متسع مهراش از آن».
مَتَّکا	دلشاد، «هر دو را دل از تلاقی متسع».
	تکیه گاه، بسالش، آنچه هنگام خواب زیر سر نهند که

سرفدري از پيكر بالا ايستد.

(معامل مټكا) بالښ، تكيه گاه. «وان خري گفتي كه با اين نازكي/پر سريږ شاه شو، كو مټكي؟»

ماننده، شبح، خيال. «تا مثال شيخ پيشش آمدی.»
سنگين ها، سنگين بارها. تنبلها، ستوران آهسته رو، اسبان كنندرو. مټقلان خاك بر جا ماندند/سا بقون السا بقون در راندند.»

آرامگاه، جای آرام و قرار، مكان.

گرسنگی.

برگزیده شده، برگزیده.

(اسم مفعول) اجتهاد شده، حکمی كه قاضی یا مفتی به اجتهاد خود صادر کرده باشد. «نیستش بر خرنشاندن مجتهد».

كهكشان، راه حاجیان، راه شیری.

آتشدان، منقل آتش.

(اسم مفعول) جهد شده، كوشش، تكاپو، چیزی كه در راه آن

كوشند. «پاك برخیزی تو از مجهود خویش».

(از اجابت) پاسخگو، جواب دهنده، پذیرنده دعا.

دستگیر، پناه دهنده، فریادرس.

سه روز آخر هر ماه را كه قمر دیده نمی شود محاق گویند.

كاهیدن.

عاشق، دوستدار.

بند و قید، زندان. ناراحتی و گرفتگی خاطر حاصل از

شك و تردید. «کز تردّد و ا رهد وز محبسی».

بازداشتة، بند شده، محبوس، مقید. «در امیری او غریب

و محتبس».

سوخته، آتش گرفته. «خواست گشتن عقل خلقان محترق».

نهی کننده از خلاف شرع و قانون، متصدی و مجری

مټكي

مثال

مټقلان خاك

مټوی

مټجاعت

مټجټبی

مټجټهد

مټجره

مټجر

مجهود

مټجیب

مټجیر

مټحاق

مټحب

مټحبس

مټحبس

مټحترق

مټحتب

امر به معروف و نهی از منکر. «محتسب در نیمشب جایی رسید». در مصراع بعد، مراد عمر بن خطاب است که حدود شرعی را خود انجام می‌داد. «محتسب بر پیرك جنگی فتاد».

صاحب خدم و حشم، بزرگوار، با حشمت. در حجاب رفته، پوشیده، مستور. «شخصها در شب ز ناظر محجب است».

وسيلة آزمودن سره از ناسره، سنگ زرکش، سنگ آزمایش عیار زر.

(جمع محنت)، رنج، بلا، آزمایش. نیستی، نابودی، فنا شدن در ذات معبود، فنا فی الکمل. رستگاری یافتن، رهایی، خلاصی. ← شرح اعلام.

خوار، فرومانده، پست شده. رخنه دار، سست، پوك، ویران شده. «سخت و نچورم مغلخل گشته تن».

راه نجات، رهایی، خلاصی، وسیله رهایی و رستگاری. «جز طریق امتحان مخلص ندید» و «اندر آن ره مخلصی جز جود نیست».

خلاصه کلام، جوهر کلام، چکیده داستان، «مخلص این قصه بر گفتم تمام».

امرد، مرد بدکاره. آنچه چیزی به دور آن می‌گردد، محور، جای دور و محل گردش. «ور همی گردهم همی بینم مدار» و «بر فراز چرخ دارد مه مدار».

بدبخت، بیچاره، بخت برگشته، آن که دولت به او پشت کرده باشد.

محتشم
مُحَجَّب

مَحَك

مَحَن
مَحُو
مَحِیص
مُحِیْط

مَخْذُول
مُغْلَخَل

مَخْلَص

مَخْلَص

مُخَنَّث
مَدَار

مُدْبَر

مدح	ستایش، ستودن.
مدحت	ستایش، تحسین، توصیف نیکو. «چند یزدان مدحت خوی تو کرد».
مَدَر	کلوخ.
مُدِرَج	درج شده، قرار داده شده، نهفته، گنجانیده شده.
مُدَمَّغ	احمق، ابله، نادان.
مدید	(ممال مداد) مداد، مرکب، سیاهی، سورمه، از رنگهایی که زنان در آرایش مژگان و ابرو و نهادن خال بدکار می‌برند. «خواه نه گلگونه و خواهی مدید».
مُربِعِ نشستن	چهار زانو نشستن. «خوش مربع چون شهان بر تخت خویش».
مُرتَجی	محل امیدواری، آن که به او امید بندند، امید.
مُرتَهَن	گرو گذاشته شده، شرط. «نیست پیداگفتن این را مرتهن».
مُرتِهِن	گروگذار.
مَرَج	مرز، سبزه‌زار، چراگاه، مرغزار.
مرحوم	(اسم مفعول)، مورد مرحمت قرار گرفته. «در میان اَمت مرحوم باش».
مُرد (خُرد و مُرد)	ریز ریز (از توابع) به ازای خُرد، چون ریز و مین، کوچک موچک. «کردگوهر ز امر شاه او خرد و مرد».
مُرده ریگ	میراثی، ارث. خانهٔ مرده ریگ، خانهٔ میراثی، خانهٔ پدری. «سوی خانهٔ مرده ریگ خویش شو».
مَرّ	تلخ، سخت و شدید، به جبر و زور. «سوی من آرید پا فرمان مر».
مَرّ	اندازه، شمار، بی‌مر، بی‌شمار.
مَرَضات	رضایت، خرسندی، خشنودی.
مَرعا	چراگاه.
مُرفه	آسوده، در آراشی قرار گرفته، در ناز و نعمت.

مَرُوع	(صفت فاعلی و مفعولی) سهمگین، مهیب، مخوف، ترس آور، ترسیده «قاصدا آن روز بی وقت آن مَرُوع».
مَرِی (مراء)	معارضه، جدل، بگو مگو، مشاجره.
مُری	ریا کار.
مَرِید	سرکش، متمرّد، بیرون رونده از حکم حق تعالی، رانده شده. «پس بهانه کرد با دیو مرید».
مَزَح	شوخی، مزاح.
مُزَعَفَر	زعفرانی، زرد رنگ.
مَزی	(از مصدر مکیدن) - دانش مزی، دانش طلبی. «زاهدی در مگه از دانش مزی».
مزید	فزونی، زیاده، فزونتر، برتری. «آن سبّو را پر ز زر کرد و مزید».
مَـا	شام، شب.
مَسْبَع	جای درندگان بسیار.
مُسْتَتَر	پوشیده شده، پنهان.
مُسْتَمِ	تمام کننده، به انجام رساننده.
مُسْتَخَف	سبک شمرده شده، سبک داشته.
مُسْتَخِيف	پست، موهون.
مُسْتَرَد	پس گرفته شده.
مُسْتَعِد	نیکبخت، سعادتمند، بهره مند.
مُسْتَسْقِی	بیمار تشنه، آن که به بیماری استسقا دچار شده باشد و دائم آب خواهد.
مُسْتَطَاب	پاکیزه، خوش آمده، تمیز.
مُسْتَعَان	یاری خواسته، مددگر، آن که از او یاری خواهند. از اوصاف خداوند. «کرد اجابت مستعان ذوالجلال».
مُسْتَعْجَلِی	عجله داشتن، شتابندگی، شتاب. «اندر آن مستعجلی نبود روا».

یاری خواهند، مددجو. «حلقه دیگر مالایک مستعین».	مُستَعین
آن که از او دادرسی خواهند، فریادرس، دادرس. «دادکن المستغاث المستغاث».	مُستَغَاث
فایده گیرنده، بهره‌جو، بهره‌ور.	مُستَفید
آینده.	مُستَقْبَل
استمدادکننده.	مُستَهِد
(اسم مفعول) ادامه یافته، پایدار، نافذ، جاری، بردوام.	مُستَمِرّ
«سحر ایشان در دل مه مستمر».	
(اسم فاعل) ادامه دهنده. «پاوه‌تاز و طبل‌خوار است و مضی/کاندر این زندان بماند مستمر».	مُستَمِرّ
پاک شده، پاکیزه، خالص شده.	مُستَنَقَا
نور جوینده، روشنی.	مُستَنیر
زن پوشیده، با حجاب، مراد زنی نجیب است. «تات می‌کردم به یک مستوره جفت».	مَستوره
کامل، تمام پرداخت شده.	مُستوفی
راست، درست، سالم و تندرست. «که شود کور و کر از تو مستوی».	مُستوی
توهین شده، خوار، بی‌مقدار.	مُستَهان
مسخره‌کنندگان.	مُستهزِئان
مایه مشغولی، سرگرمی. «خوب را آئینه باشد مشغول».	مُشتَغَل
مشهور، نامدار.	مُشتهر
خواهش‌کننده، آرزومند، طالب، گرسنه. «طبعها شد مشتهی و لقمه‌جو».	مُشتهی
طلوع‌کننده، تابنده، کنایه از خورشید است. «ور بکردی ذره‌ای را مشرقی».	مُشرق
مشعل، چراغدان.	مَـشعله
گرفتاری، داد و قال، سروصدا، جنجال.	مَـشغله

مُشفق	مهربان، دلسوز.
مُصاب	مورد اصابت، مصیبت دیده، مبتلا. وليك فردايش غلام آيد مصاب.
مَصَابِيح	(جمع مصباح)، چراغ.
مَصَاقِّ	جای صف بستن، جنگیدن، میدان رزم، کارزار. «فارسان راندند تا صَف مصاف».
مُصَحَّف	چیزی که در آن صحیفه‌ها و رساله‌ها را گردآورند، قرآن مجید «مصحفی درخانهٔ پیر ضریر».
مَصْدُوق	راستی، درستی، واقعیت.
مَصْرُوع	غش کرده. بیهوش.
مُصَلِّی	جای نمازگزاری، نمازگاه، جانماز. «زن مصلّی باز کرده از نیاز».
مَصِير	سرنوشت، گردش و چرخش.
مَضاحك	حکایات خنده‌دار، شوخی، لطیفه، امثال، و داستانهای مضحك.
مَضْحَكه	مسخره، مایهٔ خنده و مزاح. «خوارگردی مضحک‌ئی غوغا شوی».
مُضْطَرّ	ناگزیر، پریشان، بیچاره، بینوا.
مُضْمَر	نهان، درونی، مستتر، پوشیده.
مَضِيق	تنگنا، دشواری.
مَطَار	عرصهٔ پرواز، بهنهٔ جولان در فضا. به اصطلاح امروز، فرودگاه.
مُطَاعُ الْأَمْرِ	آن که از او فرمان برند، فرمانروا.
مَطَاف	جای طواف و گردش دور محوری، طوافگاه.
مَطْرَحَه	جای انداختن چیزی، مطرحهٔ خاکستر و خاشاک؛ زباله-دانی.
مَطَر	باران.
مُطْمَعان	طمع‌کاران، آزمندان.

مُطَوَّق

مِطْهَرَه

مَظَالِم

مُظْفَر

مُظْلِم

مَظْلَمَت (مظلومه)

مَعَاذَ اللَّهِ

مُعْتَق

مُعْتَمَد

مُعْجِبَان

مَعْدِلَت

معرفت تراشیدن

مُعَسَّر

مُعْطَى الْمُنَى

مَعْمُور

مُعْبِر

مُعِين

مُعِين

مَعِيَّت

مُغَان

مُغْتَذَا

مُغْتَنِم

مَغْرَس

به هم بافته، پیچیده، در برگرفته و طوقدار.

ابزار و وسیله شست و شو و طهارت، آبدست، آفتابه.

(جمع مظلمه)، ستم، گناه حاصل از ستمکاری، ظلم کردن، گناه

کردن، گناه برگردن گرفتن. «مال ما خوردی مظالم می‌بری».

پیروز شده.

تیره، تاریک.

ستم ← مظالم.

پناه برخدا.

بندۀ آزاد شده، آزاد.

مورد اعتماد.

خودپسندان.

دادگری.

در تداول امروز، فلسفه‌بافی، سخن از عرفان گفتن بدون

درك معنی.

دشوار شده، سخت، ناگوار.

برآورنده آرزوها، بخشنده نیازمندیها و چیزهای آرزو-

شده، قاضی الحاجات.

آباد شده، درست و بسامان.

عاریه کننده، وامخواه.

گوارا.

مددکار، یاور.

همراهی. با یکدیگر بودن.

(جمع مُغ)، مؤبدان زردشتی. در این مصراع به معنی

بزرگان شهر است: «رو بتا بید از زر و گفت ای مغان».

غذای تن و جان، لذتبخش. «لاغ می‌گوکان مراشد مُغْتَذَا».

غنیمت شمرده شده.

محل کشت نهال، جای درخت نشانندن که به باغ لطف

تو ستش مغرس. محل، مکان: دزین سپس جویم جنون را مغرسی.
(از مصدر غزیدن)، خزیدن، شریدن، خود را به جایی
کشیدن: پیش آورکار ما واپس مغز.

مَغَز

فریادرس، یاری کننده، دادرس.
غارت کننده، راهزن، ستاننده به زور.

مُغِث

مُغِیر

جای رهایی یافتن، بیابان، صحرا.

مَفَاذِه

فریفته، مفتون، آشوبگر، فتنه انگیز.

مُفْتَن

واجب شده.

مُفْتَرَض

فتوی دهنده.

مُفْتِی

مایه افتخار، موجب فخر و سرافرازی.

مَفْخَر

گریزان از برادر خود. «يَوْمَ يَقْرَأُ الْمَرْءُ مِنْ آخِيهِ» (عبس)،
(۳۴).

مُفَرِّقٍ مِنْ آخِيهِ

آنچه جامه خواب و رخت را در آن نهند. فرش، بستر،
در برگیرنده و حاوی. «چه نوا، ما درد و غم را مفرشیم».

مَفْرَش

افزون بخشی، فضل کننده، ولی نعمت، افزون دهنده.

مُفْضِل

(مفلس + ی وحدت) ورشکسته، درویش: «مفلسی برگنج
پر توفیر زد». (مفلس + ی مصدر) «پس گواهی بایدم در
مفلسی».

مُفْلِسِی

گفتار، بی مقال، بی سخن، بی گفتگو.

مَقَال

نیکبخت، صاحب اقبال.

مُقْبِل

پیروی شده، پیشوا، رهبر دینی.

مُقْتَدَا

پیرو، دنباله‌رو.

مُقْتَدِی

جای کشنده، نقاطی حساس از بدن که اصابت تیر بدان

مَقْتَل

نقاط موجب مرگ حتمی است. «آمده بُد تیر او بر مقتلی».

مایه قتل، موجب کشتن. «گر به ناهنگام سهو از ما رود/

در اذان آن مقتل ما می‌شود».

مُقْتَنَع

قناعت کننده، قانع.

قدرت، توانایی، امکان داشتن.
 جای قدم نهادن، امکان حرکت و گام زدن.
 قیچی.
 خواننده قرآن و هر کتاب مقدس، قاری.
 جداشده، بُریده. سرمقطوع؛ سر بریده.
 بی چیز، کم‌مایه، نادار، فقیر.
 تقلید کننده، بازیگر.
 اقامت کننده، جای گرفته، اقامت کرده.
 چاروادار، کرایه‌دهنده اسب و استر و درازگوش.
 باج، مالیات عشریه. در اصطلاح امروز، حقوق گمرکی.
 جستجو مکن، کند و کاو مکن. نسج. «گفت نی این و نه آن، ما را مکاو».
 پنهان، پوشیده شده، مستور.
 مستور، پوشیده.
 چاره‌اندیش، حیل‌گر.
 غمدیده، اندوه‌گین، غمین.
 محل تحصیل معاش، جای کسب، وسیله کسب و کار، وسیله به دست آوردن. «روز نور و مکسب تا بم تویی».
 همکلام، همصحبت.
 (از کید) بداندیشی، نیرنگ‌هازی، حیل‌گری. «چون که عاجز شد ز صد گونه مکید».
 (ممال مکس) چانه‌زدن در معامله، مبالغه در قیمت، گرفتن باج و مالیات. «گر مکیسی کرده‌ای در بیع بیش».
 مکان‌دارنده، خانه‌دار، صاحب تمکن، دولتمند، توانگر.
 پیوسته در خدمت، همراه، نزدیک.
 پوشیده، جامه پرتن شده. «در لباس فقر و خُلت ملتبس».
 پناهگاه، منزل، مأوی.

مَقْدِرَت
 مَقْدَم
 مِقْرَاض
 مُقْرَى
 مَقْطُوع
 مُقِلّ
 مُقَلِّد
 مُقِم
 مُکَارَى
 مَکَاس
 مَکَاو
 مُکْتَمّ
 مَکْتُوم
 مَکِر
 مَکْرُوب
 مَکْسَب
 مُکَلِّم
 مَکِید
 مَکِیس
 مَکِین
 مُمْلَازِم
 مُمْلَتَبَس
 مُمْلَتَجَا

مَلْتَوِی	پیچیده، پیچاپیچ.
مَلْجِد	خداناشناس، فاسق، بی‌دین.
مَلْجَمَه	رزمگاه، فتنه، شورش، جنگ.
مَلْدَوَغ	گزیده‌شده. «اصبع مَلْدَوَغ بُر در دفع‌شر» یعنی، انگشت مارگزیده را برای دور کردن گزند از بقیهٔ اندامها قطع کن و بُر.
مَلْکِ خَلُود	شاهی جاودانی.
مَلْکَت	دارایی، مُلْک و مال.
مَلِی	پرمایه، مالدار، توانگر.
مَلِیک	پادشاه، دارای مُلْک.
مُمْتَحَن	آزموده، محنت‌دیده، رنج‌دیده. آن غریب‌ممتحن از بیم‌وام.
مُمْتَحِن	آزماینده. «کاروانی راه گم کرد و گشتید/ سوی کوه آن ممتحن را خفته دید».
مُمْتَنِع	محال، غیرممکن.
مُمْتَنِهَن	خردشده، پست‌شده. «که بگردیم از دروغی ممتنه»، بی‌صداشده، خاموش. «طاق‌طاق جامعه کوبان ممتنه».
مُنَادِیْگاه	جای منادی کردن، جای جار زدن.
مَنَاص	گریزگاه، پناه جای.
مَنَام	جای خواب، خواب، رؤیا. «که مسیحم رو نمود اندر منام».
مَنَاهِج	(جمع مَنَهَج)، راههای راست.
مَنَبِتْگاه	محل‌رستن، جای‌روییدن، سرچشمه، معدن. «روبه سوی مصر و منبتگاه زر».
مَنَبِل	کاهل، بی‌اعتقاد، زخم، محل زخم، نام دارویی که بر زخم نهند. شخصی که در او مرضی باشد که از کوفتن و زدن به شود، خود آزار، به اصطلاح فرنگی در روان‌شناسی؛ مازوخیست. «منبلم بی‌زخم ناساید تنم».

جای جستن علف، جای طلب احسان، طلب رفع گرسنگی کرده شده. «تا شود لاغر ز خوف منتجع».

منحوس، شوم، بداختر و نافر جام.

برگزیده، درشت، نخبه شده.

باطراوت، شاداب، طویل و بلند.

جدا شده.

رنجیده، لاغر کننده، پرده در، رنجور.

کسی که آزموده را بیازماید.. [حَلَّتْ بِهِ التَّدَامَةُ - رواست که پشیمان شود].

داس. وقت منجل: هنگام داس کشیدن و درو کردن.

هر که چاهی بکند، اشاره به حدیث: «مَنْ حَفَرَ بَشْرًا لِأَخِيهِ لَسَقَطَ فِيهَا - هر که چاهی برای برادرش بکند خود در آن می افتد».

دست کج، جیب‌بر، دزد، ناپاک دست.

درهم کوفته، باطل شده.

دستار، دستمال، لنگ حمام: «طاس و مندیل و گل از التون بگیر». سفره: «حکایت مندیل در تنور انداختن انس رضی الله عنه و ناسوختن».

بیرون کشیده شده، اخراج.

(حدیث) هر که از شما خاموشی گزینند نجات یابد.

کوفته شده، خاموش شده، نیست شونده، تیره و تاریک. «کی شود خورشید از پُف منطمس».

کوشک، جای دیدار.

معدوم شده، نابود.

نعمت دهنده، دولت‌مند، مالدار، توانگر.

مطیع، رام شده.

یاکیزه شده، پاک، خالص.

مُنْتَجِع

مُنْتَحَس

مُنْتَخَب

مُنْتَعَش

مُنْتَفَك

مُنْتَهَك

مَنْ جَرَّبَ الْمُجَرَّب

مِنْجَل

مَنْ حَفَرَ بَشْرًا

منحوس دست

مُنْدَك

مِنْدِيل

مُنْسَحَب

مَنْ صَمِتَ مِنْكُمْ نَجَا

مُنْطَمِس

مَنْظَره

مُنْعَدِم

مُنْعِم

مُنْقَاد

مُنْقَى

زیر لب سخن گفتن.	مَنگیدن
حراج، چانه زدن برای فروش بیشتر، مزایده.	مَن مَزید
گریخته، گریزان، فراری، شکست خورده.	مُنهزم
آخرین منت.	مَن الْاَخِیر
پرده دریده، رسوا.	مُنهتک
نهی شده، ممنوع. «بر درخت گندم منهی زدند».	منهی
جاسوس، خبرگزار، گزارشگر خفیه.	مُنهی
خودبینی، توجه به «من» خویش. «کاین منی از وی رسد	مَنی
دم دم مرا».	
آرزو، امید، خواهش. «چون حمار است آن که نانش	مَنیت
منیت است».	
روشن، نورانی.	مُنیر
مرده.	مَوَات
مدارا، سازش، غمخواری، رعایت حال.	مُوَاسَا
صاحب شك، داور سست رأی، برگرداننده.	مَوْتَفِک
امین شده، مورد اعتماد.	مَوْتَمَن
پیش از مردن بمیرید. مأخوذ از روایت «مُوتُوا قَبْلَ أَنْ	مُوتُوا قَبْلَ مَوْتٍ
تَمُوتُوا - پیش از آنکه اجل شما برسد خود آماده مرگ	
باشید و نفس آماده را بکشید».	
کفش.	موزه
جسایکساره. (در پیکر آدمی) اندام، عضو. «گفت بر چه	موضع
موضعت صورت زنم؟» یعنی بر کدام نقطه پیکرت خال بکوبیم.	
زن صاحب یقین، زن مؤمن.	موقنه
غلبه کردن، حمله آوردن.	موکب زدن
کماشته شده، مأمور.	مُوکَل
آزمند، خواستار، حریص.	مولع
حیران، واله شده.	مولهه

مولایستی	(مولا + استی)، مولا: آقا، سرور و خداوند. «تو نکاریده‌ی کف مولیستی».
مه	بزرگ، مهان: بزرگان، مها (در خطاب): ای بزرگ.
مُهتدی	هدایت شده، راه یافته.
مُهتدی	راه یا بنده، هدایت جو.
مهجور	دور، بهیگانه. مهجوری: دوری، بهیگانگی.
مَهْرَب	جای فرار، گریزگاه.
مُهین	خوارکننده، نابودکننده. «سردگشته آتش گرم مهین».
میزَر	پارچه‌ای که مانند لشک بر کمر بندند، دستمال.
میزیدن	بسول کردن، شاشیدن، می‌میزد، می‌شاشد. «دیو می‌میزد شتابان ناشتاب» یعنی: دیو یا شیطان دیریا زود در جام شراب می‌شاشد.
میسَر	آسان‌شده.
می‌سُکست	(از مصدر سُکستن) جدا می‌کرد، برمی‌گرفت. «در بنا هرسنگ کز که می‌سُکست».
می‌شاید شدن را استوا	شاید که بر راه راست رفت. بر استوا شدن: بر راه راست رفتن. ← یمشی مُکِبّا، «چون که می‌شاید شدن را استوا».
می‌شَمَد	(از مصدر شَمیدن)، بو می‌کند، استشمام می‌کند.
میعاد	وعده‌گاه.
میغ	ابر.
میقات	موعد، وقت معهود و معین.
مِیلان (مِیلان)	خمیدن به سویی، گرایش، میل، تمصب. «مرد احول‌کردد از میلان و خشم». توجه، علاقه‌مندی، تمایل. «گفت چون می‌دید میلانشان به وی».
میناگر	کیهیاگر.
میوه	سود، بهره.

ناشایسته، بی‌مقدار، ناچیز.	نابایست
آتش.	نار
نازیدن، ناز کردن، آسودن، استراحت. «بهر نازش بسته بود او چشم سر».	نازش
بی‌اندیشه، بی‌خرد. ناسگالان، بی‌عقلان. «در گذر از ناسگالان ای پدر».	ناسگال
واجب به ضرورت، مراد ذات واجب‌الوجود خداوند است که مولوی در داستان به «قدیم ناگزیر» تعبیر کرده است. «پنجه می‌زد با قدیم ناگزیر».	ناگزیر
نالیدن.	نالش
بی‌قوت، نیرو ناگرفته.	نامنتعش
بی‌مشت.	ناممنون
قاعده، قانون. «تا بدین ناموس او یابد فتوح». آبرو، عفت. «می‌زنم بر سر که شد ناموس تو».	ناموس
اهل نام و ناموس و شهرت.	ناموس‌گیش
فاقد یقین. بی‌ایمان، بی‌اعتقاد.	ناموقن
نان‌لواش.	نان کُنک
جانشین.	نایب
شراب، باده، می.	نَبید
شریف.	نَبیل
نتوانستم. «من نتانستم حقوق آن گذاشت».	نتانستم
ضعف، لاغری، ناتوانی.	نُحول
دانا به علم نحو.	نَحوی
نزار، لاغر.	نَحیف
جانور شکاری، غیر اهلی.	نَخجیر
تکبر، خودپسندی.	نَخوت
پشیمانی.	ندامت

پشیمانی.	نَدَم
(ممال ندا) به قیاس قافیه «زدی». آوا، صدا. «از شکوه لرز و خوف آن ندی/پیر دندانها به هم برمی زدی»	نِدی
(از نَد) مانند. بی ندیده، بی نظیر، بی مانند.	نَدید
(جمع الجمع نذر)، مال نذری که صرف مستحقان کنند.	نذورات
«هم نذورات همه روزه کنند».	
می چریم و بازی می کنیم. «نرتع و نلعب به شادی می زدند».	نَرْتَعُ و نَلْعَبُ
جان دادن.	نَزَع
پژمرده، افسرده.	نَزَنَد
روش، ترتیب، نظم، گونه.	نَسَقْ
عَدَس. «گر بخوایم از کسی يك مشت نَسَك».	نَسَكْ
موجودی افسانه‌ای که نیمی انسان و نیمی حیوان است، دوالها. نیم انسان که بريك پای جهد و به عربی تَكَلَمْ	نَسَاس
کند. غول، مردم آبی، نوعی از بوزینگان.	
رشد و نمو، مایه گرفتن.	نَشَات
جنون، دیوانگی، خبط، خشك، خشکی، نادانی.	نَشَاف
تعجب نکنند. «تا ز بسیاری آن زر نشکهند».	نَشْكُهند
رشد و نمو، برآمدن، بالیدن، جان یافتن.	نَشُو
سرود، شعر خواندن، ترنم.	نَشید
واحد، میزان معین.	نِصاب
پند دادن، نصیحت کردن.	نُصح
برخاستن به نیمه، نیم خیز.	نصف القیام
نیمه شب.	نصف‌اللیل
زروسیم خالص، زرین. «حاصل آن کودک بر آن تخت نضار».	نِضار
سفره چرمین. کنایه از پهنه زمین است. «چون که بر نطمش جز این بازی نبود».	نَطع
نظاره، نگرش، نگاه.	نِظار

نَعَجَه

میش. «همچو داودم نود نَعَجَه فراست / طمع در نَعَجَهی
حریفم هم بجاست». اشاره به ذنب داود و علاقه او به
همسر اوریا، سردار سپاه خویش، به روایت تورات و
اشاره ضمنی کلام الله مجید.

نَعُوذُ بِاللّٰهِ

نَعَمَ

نِعَمَ الدَّلِيلِ

نِعَمَ التَّوَكِّلِ

نِعَمَ الْمُعِیلِ

پناه می‌بریم به خدا.

آری. پاسخ به اثبات است و به معنی اجابت هم آمده است.
بهترین دلیل و راهنما.

بهترین و کیل.

بهترین روزی دهندۀ نانخوران، بهترین عیالوار. اشاره
به حدیث «الارض مال الله و الناس عیال الله» - زمین ملک
خداست و مردم عیال و نانخور خداوندند. «شد عیال الله
و حق نعم المعیل».

نیکو، زیبا.

نفوذ، رسوخ.

دورویی.

دمیدن بوق. اشاره به دمیدن صور اسرافیل در روز
رستاخیز است.

دمنده، بادکننده.

غنیمت، هبه، عطیه.

گریزنده، رهنده.

اکراه، رمیدگی، نفرت.

ناله و افغان، جزع و فزع.

پول نقره.

(جمع نعمت)، انتقامگیرها، کینه‌کشیها، مجازاتها.

گماشته. «حق به عزرائیل می‌گفت ای نقیب». مهتر،
رئیس، سالار، رئیس محافظان شهر. نقیبان، مهتران،
سالاران، سرهنگان، مأموران حفظ شهر. «پس نقیبان

نَغَز

نَفَاذ

نفاق

نَفْحُ صُور

نَفَاح

نَفْلٌ

نُفُور

نُفُور

نَفِير

نقد درست

نِقَمَ

نَقِيب

پیش اعرابی شدند.	تَقِير
ته دانه خرما. واحد وزنی است بسیار خرد.	نَك
مخفف اينك و آنك.	نَكَال
بدعا قبتی، عقوبت، سزا، عذاب.	نَكَر
آزار، ناشناخته، تغییر و رنج. «شد از این رنجور پر آزار و نکر».	نَكَر
انکار، مخالفت، ستیزه. «گفت بسیار آن بلیس از غدر و مکر/میر از او نشنید و کرد استیز و نکر».	نُكس
بازگشت بیماری.	نَكَفَت
(از گفتیدن) نشکست، شکسته و رخنه دار نشد. «سقف قصر همتت هرگز نكفت».	نُكول
واپس زدن، نپذیرفتن.	نَكَارِیدَه
نقش شده.	نَمَط
گونه، نوع، قبیل، روش.	نَوَال
نعمت بخشیدن، احسان، عطا.	نَوید
مژده، بشارت.	نَهَار
روز. بیکاه شدن نهار، دیر شدن روز. «کاروان بگذشت و بیکه شد نهار».	نِهَالین
بالش، پشتی، تشکچه.	نَهایات الوصال
پایان عوالم وصال، غایت‌های نیل به مقصود.	نَهَبَه
غار.	نَهی
خرد. اصحاب نهی: خردمندان.	نیر نجات
نیرنکها، بازیهای گوناگون تقدیر، شعبده بازی.	نِيفَه
بند شلوار، پوستین، بقچه. «پاره اطلس سبك در نیفه زد».	نِیکوپی
مبارك قدم، فرخنده پی.	نیوشد
(از نیوشیدن) گوش داد» به جان و دل.	

واثبورا واحد کالاف واخرید	ای وای. یکی چون هزار. (به صیغه امر مخاطب) وارهانید، آزاد کنید. «سائل شه را ز حاجت واخرید».
وادی واصف	دره، بیابان. توصیف کننده، وصف کننده کالا یا کنیز و غلام برای فروش. «چون غرض دلّاله گشت و واصفی».
واعیه	(مؤنث واعی)، بیدار، هوشیار. «پند را اذنی بباید واعیه» یعنی: پند نیاز به گوش هشیار و شنوا دارد.
واقعه	حالتی رؤیاگونه میان خواب و بیداری که بر صوفی ظاهر می شود و اشخاص و رویدادهایی را می بیند. «واقعه بی- خواب صوفی راست خو».
واله وَاللّٰهُ اَعْلَمُ بِالرَّشَادِ وَاللّٰهُ اَعْلَمُ بِالْاِتِّدَادِ والنجم	شیفته. خدا به راهنمایی آگاهتر است. خداوند به حقیقت و درستی امر آگاهتر است. سوگند به ستاره. اشاره به سوره والنجم. شه والنجم، مراد پیامبر اکرم (ص) است.
والنجم والشجر را یسجدان	«وَالنَّجْمُ وَالشَّجَرُ يَسْجُدَانِ» - گیاه و درخت سجود می کنند (رحمن، ۶). نجم در اینجا به معنی گیاه بی ساقه و بوته است در برابر درخت که گیاه ساقه دار است.
وانما واهی ادب وَبَالَ وَتَدَّ	نشان بده. «وانما تا رحم آرد شاه شنک». آن که دارای تربیتی سست است. بی ادب، بی تربیت. رنج، زحمت، سختی، سربار.
وثاق وَنَّنْ	میخ، دیرك میان چادر. خانه و منزل. چهار طاقی که برستون بنا شده است. اتاق. بت.

وَتَيْق	محکم، استوار.
وَجَا	کارد زدن، سیلی زدن، زحمت، عذاب.
وَجَدَ	شور، ذوق.
وَجْهَ	شاخص، برجسته، متمین و توانگر، مال، بول. «گفت وجهم گر مرا وجهی دهید». که شاهد برای هر دو معنی وجه است.
وجه العرب	مرد برگزیده و متشخص عرب.
وَجْوَه	راهها.
وَحَسَبَ	فقط.
وَحْشٍ	جانور درنده.
وَحَلَّ	گل و لای، مزبله.
وُدَّ	دوستی، موّدت.
وَدَادَ	دوستی، موّدت، اخلاص.
وَدُودَ	بسیار مهربان.
وَرَاءَ	فراسو، فراتر، والاتر.
وَرَدَ	گل سرخ.
وَرْدَ	ذکری که زیر لب خوانند.
وَرَّاقَ	صحاف.
وَسَادَه	متکا، پستی.
وَسَاوَسَ	(جمع وسوسه)، سوداهای گمان‌انگیز که بردل گذرد، بدگمانیها. در دلا فکندن شیطان و نفس چیزی بی‌نفع و خیر را.
وَسِيطَ	— شرح اعلام.
وَصَمَ	ننگ و عار و عیب، شتاب. «تا روم آزاد می‌خرخاش و وصم».
وَطْأَ	کوبیدن زمین با پا، سم بر زمین کوفتن اسبان جنگی.
وَغَا	جنگ، پیکار.

وفاق	موافقت، همکاری، صمیمیت، ضد نفاق.
وُفود	نمایندگان.
وقت زه	زمان زادن، هنگام وضع حمل. «جمله شب همچو حامل وقت زه».
وقف	مالی که به نحو مستمر به خیرات اختصاص داده شده باشد. در اصطلاح فقهی، حبس عین مال و تسبیل ثمره آن. برافروخته، مشتاق. علاقه‌مند.
وَقود	افروختن.
وُعود	گستاخ، بی‌شرم.
وقیح	لانه، آشیانه.
وَكُر	دوستی.
وَلَا	شوق، شادی، دلدادگی.
وَله	دوست. «این چنین همراهه عدو دان نی ولی».
ولی	دوستدار خدا.
ولی الله	گمان، یندار، خیال.
وَهَم	سستی، بی‌اعتباری.
وَهِن	وَهُوَ مَعَكُمْ (وَهُوَ مَعَكُمْ) و او با شما همراه است. «... وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَمَا كُنْتُمْ...» — هر جا باشید او با شماست... (حدید، ۲). «گفت وَهُوَ مَعَكُمْ این شاه بود».
وَهَاب	بسیار بخشنده، از صفات ذات پروردگار.
وَهابی	منسوب به وهاب هستی. «لیک شاه رحمت وها بیی».
وَل	عذاب، رنج، وای بر...
هَآ اَنَا اَدْعُوكَ	
كَي تَسْعَى اِلَيَّ	هان من تو را می‌خوانم که شتابان به سویم بیایی.
هَاتِف	منادی، فراخواننده.
هَادِم	ویرانگر، خراب‌کننده.

هالك

نابودشونده، اشاره است به «كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ» -
همه چیز نابود شونده است جز ذات او». «هرچه جز آن
وجه باشد هالك است».

دشت.

هامون

قعر دوزخ.

هاويه

تباہ شده.

هدر

ویران کردن.

هَدَمَ

رستگاری، هدایت یافتن.

هُدًى

شوخی، مسخره.

هَزَلَ

فرار، گریختن.

هَزِيْمَت

رها کردن، ترك کردن، وانهادن. شهر را هشتند و بیرون
آمدند».

هَشْتَن

هشیار کردن، آگاهانیدن. «گوش ما را گفت تو هشی
می‌کند».

هَشْش کردن

اشاره به حدیث نبوی هَدین مضمون که بزودی اَمّت من
هفتاد و دو فرقه خواهند شد. مولانا می‌گوید که عاشق از
هفتاد و دو ملت برکنار است اما در عشق هفتاد و دو نوع
جنون و شیفتگی وجود دارد. «غیر هفتاد و دو مِلّت کیش
او». مولوی در چند بیت بعد در همین داستان گوید: «و
اندر آن هفتاد و دو دیوانگی است».

هفتاد و دو

بهل، بگذار، واگذار.

هَلْ

هان، حرف خطاب و ندا.

هَلَا

ماه شب اول.

هَلَال

جانوری که سمّی بسیار کشنده دارد.

هَلَاهِل

بھلم، رها کنم، واگذارم.

هَلِمَ

آیا افزونتر از این هست؟

هَلْ مِنْ مَزِيد

هان، هلا. ندایی برای اعلام حرکت.

هَلْه

هَلِيلَه	میوه درختی از نواحی حاره که در پزشکی به کار می‌رود و انواع زرد و سیاه و کابلی دارد.
هَمَا	مرغ افسانه‌ای سعادت که گویند بر سر هر کس سایه افکند پادشاه شود.
هَمَارَه	مخفف همواره.
هَمَام	مرد بزرگ، با همت، بزرگوار، دلیر و جوانمرد.
هَم‌مَقِيل	همخواب.
هَمِيَان	محفظه‌ای چرمین که کمربندی عریض است و در آن پول و اسناد گرانها نهند و بر کمر بندند. «پاوه شد همیان زر او خفته بود».
هَوَام	حشرات. در این مصراع پشه‌هایی که بردوغ ترشیده گرد آیند. «همچو اندر دوغ گندیده هوام».
هُو (هُوَ)	او. چون بر اطلاق به کار برند مراد ذات حق سبحانه و تعالی باشد. «چون گلی بشکفته در بستانِ هو».
هول	ترسناک، هراس، هراسناک.
هَيْئَت	شکل.
هَيَّانَد	هستند، موجودند، وجود دارند. «گفت یسا رب گر تو را خاصان هی‌اند».
هَيْضَه	بیرون شدن مواد فاسد ناگوارده از معده، اسهال، شکم‌روش.
هَيْكَل	مجسمه، مجسمه‌ای کوچک از بت، تمویذ و بازو بند طلسم. «کافرك را هیکلی بُد یادگار».
هَين	کلمه‌ای برای شتاب کردن. بشتاب، زود باش و نیز برای تأکید. «کفر نعمت کردن است این عجز هین» و «هین غذای دل بده از همدلی».
پَا بَنُون	ای پسران.

یا بید

یا حَرَّتَا یا وِلَنَّا

یارِ غار

(از یا بیدن) یافت. «از سفر یا بید یوسف صد مراد».

وای و حسرت بر ما.

یار موافق، دوست صادق. به سبب آنکه پیامبر اکرم (ص)

در هجرت از مکه به مدینه سه روز در غاری با ابوبکر

صدیق متواری شدند. یار غار: کنایه از یار همراه و موافق است.

(منغولی) قانون، فرمان. قوانینی که چنگیز منول وضع

کرده بود یاسا نامیده می شد و -ولوی آن را به معنی

مطلق قانون آورده است. «یاسه آن بُد که نبیند هیچ

اسیر/ درگه و بیگه لقای آن امیر» و «بهر آن یاسه

بخفتندی بهرو».

یاسه (یاسا)

یاسین و الانعام خواندن سوره یاسین و سوره انعام برای رفع بلا. «چند

او یاسین و الانعام خواند».

ای بنده من.

ای کاش قوم من آگاه بودند. «... قَالَ يَا لَيْتَ قَوْمِي

يَعْلَمُونَ - ... گفت ای کاش قوم من [از این نعمت بزرگ

دخول در بهشت] آگاه بودند» (یس، ۲۶).

ای برگزیده عرب، ای نیکوترین فرد عرب.

بیهوده تاختن، هرزه دوی، دوندگی بیهوده.

گم شدن، ناپدید شدن. «یاوه شد همیان زر، او خفته بود».

آبگوشت، کله و پاچه پخته، گوشت پخته و هر نارسیده

که رسیده و پخته شود.

دست خدا بالای دستهای ایشان است (فتح، ۱۰).

چپ.

کور و کر می کند. اشاره به ضرب المثل «حب الشيء يعمي

و يصم - دوست داشتن چیزی آدمی را [نسبت به دیدن و

شنیدن معایب آن چیز] کور و کر می کند.

ینما یش کن، آن را غارت کن.

یا عبدی

یا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ

یا وَجَهَ الْعَرَبِ

یاوه تاز

یاوه شدن

یخنخی

يَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ

یسار

يُعْمَى وَ يُصَمِّ

یغماش کن

يَفِرُّ مِنْ أَخِيهِ

از برادرش می‌گریزد. «يَوْمَ يَقْرَأُ الْمَرْءُ مِنْ أَخِيهِ وَ أُمِّهِ وَ أَبَاهُ وَ صَاحِبَتِهِ وَ بَنِيهِ» روزی که از وحشت آن هر کس از برادرش می‌گریزد. [بلکه] از مادرش و پدرش و زن و فرزندان هم می‌گریزد. (عبس، ۳۴-۳۶). «تا برادرش یفر من اخیه».

يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ

آنچه خداوند بخواهد می‌کند (ابراهیم: ۲۷). «ای معاف یفعل الله ما يشا/ بی‌محابا رو زبان را برگشاید. یکبارچه».

يَا لَيْتَ

دریا. «زان یکی شاخی که آمد سوی یم». آن که نکونسار می‌رود، یا آن که افتان و خیزان راه می‌رود. «أَقَمَنْ يَمْشِي مُكِبًّا عَلَى وَجْهِهِ أَهْدَى أَمَّنْ يَمْشِي سَوِيًّا عَلَى صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ» آیا آن که در افتاده بر رو و نکونسار می‌رود هدایت یافته یا آن که بر راه مستقیم می‌رود» (ملک، ۲۲).

يَم
يَمْشِي مُكِبًّا

يَمِين

دست راست. به روشنایی خدا می‌نگرد. مأخوذ از حدیث «اتَّقُوا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ فَإِنَّهُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ عَزَّ وَ جَلَّ» - از هوشیاری مؤمن بر حذر باشید زیرا او به روشنایی پروردگار عز وجل می‌نگرد و با دیده‌ای که بر اثر نور هدایت الهی بصیر شده همه چیز را می‌بیند. «ای همه ينظر بنور الله شده».

يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ

يُوفَى

در بعضی حواشی این کلمه را از یافه (یاوه) گرفته و لافزن و هرزه گو معنی کرده‌اند. «هر یکی شوخی فضولی، یوفیی» در بیت شاهد ترکیب لایوفییی نیز آمده که ظاهراً مشتق از کلمه و فاست، به معنی کسی که وفای به عهد نکند و این معنی مناسبتر است. (فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی، سید صادق گوهرین). «يك فقيه و يك شريف و صوفی/ هر یکی شوخی بدی «یوفیی» یا (.. بُدی. لا، یوفیی)

شرح اعلام

شرح اعلام

اولاد پیغمبر، سادات.
صحرای ماوراءالنهر در ساحل جیحون.

آل یاسین
آمو

مردی به نام ابوبکر که در داستان، خوارزمشاه در
جستجوی او بوده است.
ابوحامد احمد بن خسرویه بلخی، یکی از مشایخ صوفیان
خراسان، معاصر بایزید پسطامی.

ابوبکر

احمد خسرویه

ابراهیم ادهم، ابواسحق بن منصور بن زید بلخی. یکی
از بزرگان زهاد نیمه اول قرن دوم هجری که گویند
شاهزاده بلخ بود و پاشنیدن ندای هاتفی دست از سلطنت
شست و به سلك تصوف درآمد.

ادهم

فرشته ای که موکل بر زنده کردن مردگان به روز رستاخیز
است.

اسرافیل

ابرهه و همراهانش که بسا فیل برای ویران کردن کعبه
آمدند. ← واژه نامه.

اصحاب فیل

از نامهای ترکی است به معنی طلا و سکه زر که غالباً
بر غلامان و کنیزان اطلاق می شده است.

آلتون (آلتون)

امیرزاده و شاعر عرب جاهلی.

غلام محبوب سلطان محمود غزنوی.

باب انطاکیه

باسعود (باسعود)

بحرقلزم

بُراق

دروازه موسوم به انطاکیه در شهر حلب.

کنیه شیخ ابوالحسن خرقانی.

دریای سرخ. ← واژه نامه.

ستوری که پیامبر اکرم (ص) شب معراج بر آن نشست و آن کوچکتر از قاطر و بزرگتر از درازگوش بود. ← واژه نامه.

برصیصا

بلعم باعور

عابدی در غایت خداپرستی که از شیطان فریب خورد و کافر شد و به شقاوت ابدی گرفتار آمد.

از درویشان مستجاب الدعوه یا از انبیای سرزمین بین النهرین که پادشاه موآب او را دعوت کرد که در مقابل اجرتی عبرانیان را نفرین کند و به شقاوت گرفتار شد. کنیه آدم (ع). ← واژه نامه.

بوالبشر (ابوالبشر)

بوالحسن

بوالعلا (ابوالعلا)

بوالاکرم

بوالوفا

بو تراب (ابو تراب)

بو جهل (ابو جهل)

شیخ ابوالحسن خرقانی، صوفی و عارف قرن پنجم هجری. کنیه ای است. ← واژه نامه.

کنیه ای است. ← واژه نامه.

کنیه ای است. ← واژه نامه.

کنیه امیر مؤمنان علی (ع). ← واژه نامه.

کنیه اسلامی عمرو بن هشام مخزومی که در زمان جاهلیت کنیه او ابوالحکم بود. وی با اسلام و مسلمین ستیزه و عناد بسیار می کرد.

← بو جهل.

بو حکم (ابوالحکم)

بو حنیفه (ابو حنیفه)

کنیه نعمان بن ثابت کوفی. یکی از ائمه چهارگانه مذاهب عامّه (اهل سنت).

کنیه عبدالعزّی بن عبدالعطلب، عموی پیامبر اکرم

بو لهب (ابو لهب)

(ص)، که با اسلام و مسلمین مخالفت می‌کرد و این کنیه را مسلمانان به وی دادند، به معنی پدر آتش. سوره لهب درباره او نازل شده است. موضعی میان حجر و ناحیه شام که غزوه‌ای معروف در آنجا روی داد.

تبوك

شهری مشهور به خراسان از ولایات چغانیان در ماوراءالنهر.

ترمذ (ترمذ)

نام غلام است «هر در خانه بگو تیمار را».

تیمار

دانشمند، فیلسوف، طبیعی‌دان، پزشک یونانی، و یکی از حکمای بزرگ و هشتمین پزشک از پزشکانی است که در عصر خود بی‌نظیر بوده‌اند. به گفته اسحق بن حنین جالینوس در سال ۵۲۵ قبل از هجرت می‌زیسته است. مردی مسخره و ظریف و معروف به حمق.

جالینوس

جوحی (جوحا، جُحی)

ناحیه‌ای در ترکستان میان خلیج و خرخیز که مردمش به زیبایی مشهورند.

جَکِل

(ممال حجاج) حجاج بن یوسف ثقفی، از خونخواران عرب. — واژه‌نامه.

حَجَّيج

حلیمه بنت سعد، دایه رسول اکرم (ص).

حلیمه

حمزه بن عبدالمطلب، عموی رسول اکرم (ص)، که به دلاوری موصوف بود و در جنگ احد کشته شد و عنوان سیدالشهدا (سرور شهیدان) یافت.

حمزه

روستایی نزدیک شاهرود که زادگاه شیخ ابوالحسن خرقانی است.

خارقان (خَرَقان)

گزیده داستانهای مثنوی/۴۵۷

خُتَن
خوارمشاه
خلیل

خواجه بو العلاء

خَيْرُ الْوَرَى

دقوقی

دُلْدُل

دَلَقَك

ذوالفقار

ذوالنون مصری

رخش
رستم زال

/۴۵۸

ولایتی به زیر کاشغر از بلاد ترکستان.
شاهی خونریز در سمرقند (براساس داستان مولوی).
حضرت ابراهیم خلیل الله، که آتش به فرمان خدا بر او
سردشد. ← واژه نامه.
کنیه‌ای است که به ابن هنیق که به حمق معروف بوده،
داده‌اند. ← واژه نامه.
عنوان حضرت مصطفی (ص). ← واژه نامه.

دقوق (دقوقا) شهرری است میان اربل و بغداد و دقوقی
منسوب به آن است. در این مصراع مراد از دقوقی،
عبدالمنعم بن محمد بن ابی المضاد عالم و عارف قرن
هفتم هجری است که به سال ۶۴۵ در گذشته است. «آن دقوقی
داشت خوش دیباچه‌ای».

قاطر سواری پیامبر خدا (ص) که حاکم اسکندریه به آن
حضرت پیشکش کرده بود. ← واژه نامه.
(مَعْرَبُ تَلَخْكَ وَ تَلَخْكَ) نام مسخره‌ای که طلاحک نیز آمده
و معاصر سلطان محمود غزنوی بوده است. ← واژه نامه.

شمشیر مخصوص رسول اکرم (ص) که آن را به علی (ع)
وا گذاشت و چون تیغه آن حفره‌هایی ریز داشت به نام
ذوالفقار خوانده شده است. ← واژه نامه.
ابوالفضل ثوبان بن ابراهیم مصری، از بزرگان طریقت
عرفان، نخستین کسی که طریقه تصوف را به مصر برد.
(وفات - ۲۴۵ هجری).

اسب رستم. ← واژه نامه.
رستم پسر زال، قهرمان نامدار شاهنامه. ← واژه نامه.

سامری	مردی که گوساله‌ای زرّین برای بنی اسرائیل ساخت و آن قوم در غیبت موسی آن را به پرستش گرفتند.
سبطیان	اسباط بنی اسرائیل، که در غیبت موسی گوساله سامری را به پرستش گرفتند.
سرافیل	← اسرافیل.
سنقر	از ناهای ترکی است و غالباً برغلامان می‌نهادند.
سیبویه	عمرو بن عثمان، دانشمند ایرانی تبار که او را امام نحویان لقب داده‌اند و در نحو عربی تألیفی گرانقدر به نام الکتّاب از اوست. (وفات - ۱۷۷ هجری).
سید ترمذ	سید ترمذی. نام شاه ترمذ به روایت مولوی.
شافعی	نام و نسب محمد بن ادریس، از ائمه چهارگانه اهل سنت صاحب کتاب الاُمّ، (وفات - ۲۰۴ هجری).
شبدیز شُشتر	اسب سیاه خسرو پرویز. شوشتر.
صدیق صدر جهان	لقب ابوبکر، خلیفه اول، است. لقب اشخاص چندی است و در داستان مثنوی مراد حکمران بخارا است.
صفا	موضعی در مکه که حاجیان از آنجا تا مروه سعی کنند.
ضروان ضیاء بلخ	روستایی در نزدیکی یمن. ضیاء الدین بلخی، واعظ خوش بیان و ظریف که شعر نیز می‌گفت.
طراز	شهری در ماوراءالنهر که خوبان منسوب بدان شهرند. ← وازه نامه.

عاد	قوم عاد که هود به رسالت ایشان آمد و به سبب نافرمانی به طوفان هلاک شدند.
عبّاس دّبس	مردی که به گدایی مشهور بود. عامّه او را عباس کوّس خوانند و قصّه‌های گدایی و کدابخشی او زبانزد است. وی از راه دریوزه مالی فراوان اندوخته بود و در خانه خود چون شهریاران می‌زیست.
عبدالملّک	ابن هاشم بن عبد مناف، بزرگ قریش در روزگار جاهلی و از بزرگان عرب و متصف به اوصاف حمید و اعمال نیکو. وی جد پدری رسول اکرم (ص) و علی بن ابی طالب (ع) است.
عرفات	جای ایستادن حاجیان به روز عرفه که روز حج است و آن صحرائی است بر دوازده میلی مکه. «تا جوار کعبه که عرفات بود» (در این مصراع به سکون راء خوانده شود). از نامهای شیطان است.
عزّازیل عُزّی	بتی که عرب جاهلی آن را می‌پرستیدند و بزرگترین بت قریش بود.
عمران عمادالملک	پدر موسی (ع). یکی از اعیان و خواصّ شاه داستان هشتوی که گوید، «جز عمادالملک زتّهاری ندیده» و «جز عمادالملک نسامی از خواص».
عوج	مردی بلند قامت و قوی هیکل از غولان که به روایات کهن در زمان آدم خلق شد و تا زمان موسی (ع) حیات داشت و چون موسی با عصای چهل ذرعی خود بر قوزک پای او نواخت از پا در آمد و از قلم پای او بر دریای قلزم پلی بستند. ← واژه نامه.
غانفر	محلّه‌ای در سمرقند که درخت سروی کهن و معروف داشته

است. «او سر پل گفت و کوی غاتفر».
طایفه‌ای از ترکان.

غز

لقب خلیفه دوم است. ← واژه نامه.
عنوان رسول اکرم (ص). ← واژه نامه.

فاروق
فخر البشر

قریه قبا در دومیلی شهر مدینه. مسجد اهل قبا، مسجدی
که یاران پیامبر در قریه قبا ساختند و چون پیامبر اکرم
(ص) از مکه به مدینه مهاجرت فرمود در آن مسجد اقامه
نماز جماعت کرد. «بهر هدم مسجد اهل قبا».

قُبا

شهری در ترکستان چین، «من به بلغار و مرادت در قتو».
دریای قلزم. دریای سرخ که فرعون و لشکریانش در آن
غرق شدند. ← واژه نامه.

قتو (قطو)
قلزم

(معرب کوهستان)، ولایتی در جنوب خراسان که مرکز آن
قاین و طبس بوده است. موضعی در قم. «گه خراسان
گه قهستان گاه دشت».

قهستان

(معرب کاروان)، شهر عمده مرکز پادگان نظامی. شهری
دراقلیم سوم که در زمان معاویه به صورت شهر و مسکن
مسلمانان درآمد.

قیروان

(ترکی) نام غلام است. «بر در خانه بگو قیماز را».

قیماز

لوط بن هاران بن تارخ، برادرزاده ابراهیم خلیل (ع)،
پیامبری از بنی اسرائیل که قومش به سبب آرمیدن با
پسران و فساد اخلاق ناپود شدند. قوم لوط، مردم شهر
لوط که به عذاب سنگسار و ویرانی دچار آمدند و نابود
شدند.

لوط

شهری میان سنجار و بغداد.	ماردین
کتابی در فقه از امام محمد غزالی، که نام کامل آن الوسیط	محیط
المحیط با قطار البسیط است. «این چنین رخصت	
بنخواندی در وسیط/یا بُعِثت این مسئله اندر محیط؟».	
جایی در مکه که محل قربانی است. «چون سلیمان کرد	منی
آغاز بنا/پاک چون کعبه همایون چون منی».	
مردی که توبه‌ای راستین کرد.	نصوح
نمرود بن کوش بن حام، فرمانروا و بانی سرزمین بابل،	نمرود
که به دستور او ابراهیم خلیل الله را به آتش افکندند و آن	
آتش افروخته بر او سرد شد.	
← محیط.	وسیط
وزیر فرعون که مردی خبیث بوده است.	هامان
قبیله‌ای از عرب.	هذیل
هرات.	هری
یحیی بن زکریای پیامبر که کافران خوش را ریختند.	یحیی